

جوآنات امروز

سال چهل و دوم - دوشنبه ۲۱ بهمن ۱۳۸۷ - شماره ۲۰۶۳ - قیمت ۳۰۰ تومان

<http://www.ettelaat.com>

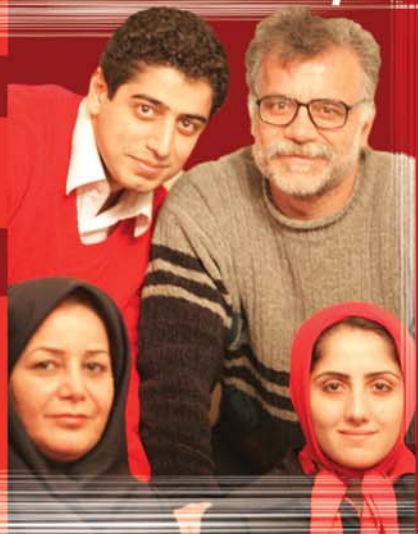
ISSN 1735-7470

بی اجازه مادرت
عاشق شدی؟!
شما چرا قابل
احترامید؟

شوخی شوخی
می‌میرند!

۲۳ بهمن: ورزشگاه
آزادی منتظر شماست

قائم مقامی برق آسا
کاریف را مات کرد



گزارش
صد روش
برای کلاس
گذشتن



گفتگو با «فتانه ملک محمدی»
بازیگر برتر جشنواره فیلم فجر



... ما می توانیم

امام خمینی

**ماهواره
نشانه امید
صادق انقلاب
اسلامی**

رهبر معظم انقلاب اسلامی در پاسخ به نامه رئیس جمهور درباره موفقیت دانشمندان ایرانی در پرتاب ماهواره ملی امید به فضا، این موفقیت را نشانه درستی امیدهایی خواندند که انقلاب شکوهمند اسلامی در دلها پدید آورده است.
متن کامل پاسخ مقام معظم رهبری به نامه ریاست محترم جمهوری ایران به این شرح است:

بسمه تعالی

جناب آقای دکتر احمدی نژاد

ریاست محترم جمهوری اسلامی ایران

از تلاش مدیران و دانشمندان ارجمندی که این اقدام شایسته به همت و کوشش آنان ممکن گشت، صمیمانه تشکر و قدردانی می کنم. این نشانه دیگری است بر درستی امیدهای صادقی که انقلاب شکوهمند ملت ایران در دلها پدید آورده است. خداوند همه شما را محفوظ و مؤید بدارد.

والسلام علیکم

سیدعلی خامنه ای

پانزدهم بهمن ماه ۱۳۸۷

هفته نامه فرهنگی، اجتماعی، ورزشی و ادبیات داستانی
صاحب امتیاز: موسسه اطلاعات
مدیر مسئول: مهندس محمدجواد رفیع
 rafiemj@yahoo.com
سر دبیر: محمدولی سهرابی اسمرود
 mhmd_sohrabi@yahoo.com
صفحه آرا: مجتبی طیار آشتیانی
چاپ: ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)

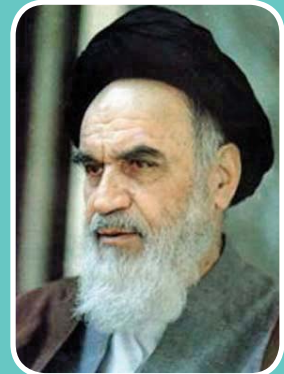
نشان: تهران - بلوار میرداماد - خیابان روزنامه اطلاعات
 (تابان غربی) - پلاک ۸ - ساختمان روزنامه اطلاعات
کد پستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
مجله جوانان امروز
تلفن:
 روابط عمومی (۲۹۹۹۳۲۰۳)
 پست تصویری (۲۲۲۲۱۲۳۵) (۲۲۲۷۲۴۸۸)
 سفارش آگهی (۲۲۲۲۳۵۰۷)

استفاده از مطالب مجله در فیلمنامه، تلویزیون و... نیاز به مجوز کتبی دارد
آثار ارسالی عودت داده نمی شود
مجله در نحوه استفاده از آثار ارسالی آزاد است
مجله جوانان امروز را می توانید در شبکه اینترنت مطالعه کنید.
آدرس مجله: <http://www.ettelaat.com>
پست الکترونیکی:
Email: jjavanan1@yahoo.com



اگر ما برای کشور، عزت و آبرو و رفاه و اقتدار جهانی و پیشرفت های علمی بخواهیم، باید از طریق علم وارد شویم.

رهبر معظم انقلاب اسلامی
 حضرت آیت الله خامنه ای



جهاد اکبر، جهادی است که انسان با نفس طاغوتی خودش انسان انجام می دهد. شما جوانها از حالا باید شروع کنید به این جهاد. نگذارید که قوای جوانی از دستتان برود. هر چه قوای جوانی از دست برود، ریشه های اخلاق فاسد در انسان زیادتر می شود و جهاد مشکلتر.

بنیان گذار کبیر جمهوری اسلامی ایران
 حضرت امام خمینی (ره)

فهرست

دبیر سرویس ورزشی: غلامرضا صفایی شاد
دبیر سرویس هنری: مجید فلاح شجاعی
دبیر سرویس گزارش: ارمغان زمان فشمی

همکاران این شماره

جعفر غفاری، ناهید احمدنیا
 رضا باقری نژاد - امیر حسین انبارداران

همکاران مشاور

* مشاور حقوقی: - دنظری
 * مشاوران پزشکی: - دکتر موسی شباک
 دکتر سهیلادلبخش، دکتر محمودعزیزی
 و دکتر شیده شریعت پناهی
 * مشاوران روان شناسی: - نوشین غریب دوست
 صادق گرگی و دکتر اصغر کیهاننیا

پاده عشق ۳
 سخن سردبیر ۴
 بی مقدمه ۵
 جوان و سیاست ۶
 جوانان موفق ۸
 کامی نت ۹
 گزارش ۱۰
 دلشوخی ۱۲
 خنده جام ۱۳
 گفتگوی هنری ۱۴
 همراز ۱۶
 چرا: چگونگی ۱۸
 به دنبال نخود سیاه ۲۰
 خوش خیال ۲۱

زنگ خطر ۲۲
 قصه های جدایی ۲۳
 سرگذشت من ۲۴
 معلوم ۲۶
 اخبار هنری ۲۸
 جشنواره فیلم ۲۷ ۳۰
 سفر نامه ۳۲
 دروادی داستان ۳۶
 حکایت آشنایی ۳۹
 همگام... ۴۰
 خلوت انس ۴۲
 کارگاه ادبی ۴۴

باترانه ۴۵
 داستان جنایی ۴۶
 ورزشی خارجی ۴۸
 گفتگوی ورزشی ۵۰
 نقد ورزشی ۵۲
 از قدیمی ها چه خبر؟ ۵۴
 نامه های شما ۵۵
 اندیشه و کاریکاتور ۵۶
 دور دنیا ۵۷

مجهول ۵۸
 سبکبالان ۶۰
 هنر «خانه» ۶۱
 جدول ۶۲
 ایستگاه سلامتی ۶۴
 مشاوره ۶۵
 اندیشه مصور ۶۶

اعتراف می‌کنم...!

با عرض سلام خدمت مدیرمسئول محبوب جوانان - جناب مهندس رفیع، ضمن آرزوی سلامتی و تشکر فراوان، بنده به تازگی به جمع خوانندگان مجله پیوسته‌ام و اعتراف می‌کنم که مجله‌ایست واقعا عالی و جالب و فوندنی. از شما مدیر متمرده درفواست می‌کنم درباره صفحه همگام با فبرنگاران، برایم توضیح دهید، چون علاقه زیادی به شغل فبرنگاری دارم.

معصومه سیاهپوس - نهاوند

خواهر گرامی، سلام گرم و صمیمانه بنده و همکارانم را پذیرا باشید. خیلی خوشحالم که شما هم به جمع خوانندگان عزیز مجله پیوسته‌اید و امیدوارم همواره مطالب مجله مورد توجه‌تان قرار گیرد و خواننده دائمی مجله بمانید. برای همکاری با صفحه همگام هم ضرورت دارد که به توضیحاتی که نگاه در صفحه همگام چاپ می‌شود، توجه کنید؛ چرا که شیوه همکاری شما با ما توضیح داده است. ضمن آنکه با ارسال مطالب جاذب و جوان‌پسند، می‌توانید کم‌کم خودتان را به عنوان خبرنگار افتخاری تثبیت کنید. پس بی‌صبرانه منتظریم.

نگویند...

سلام و عرض ادب خدمت مدیرمسئول و سردبیر متمرده. درفواستی داشته، مجله شماره ۲۰۰۰ را برایم ارسال کنید از لطف شما ممنونم چند پیشنهاد هم داشتم. لطفا با خانم نشیبا - مبری رادیو برنامه (گل‌بانگ)، ایوان پتروویچ بازیکن تیم پرسپولیس و هم‌میزین همیدرضا علی‌عسگر، ممسن فلیلی، ممسن الیاسی و مهرداد اولادی - بازیکن تیم الشباب امارات مصاحبه مفصلی داشته باشید. در ضمن نگویند که چون ممسن الیاسی بازی نکرده ما گفتگو نمی‌کنیم. به خاطر اینکه او ۵ - ۴ هفته دروازه‌بان دوم تیم بود. از همه شما کمال تشکر را داریم.

استی گفت‌وگو با افشین پیرروانی و افشابی هم فراموش نشود.

باتکوم - اصفهان

خواهر بزرگوار، بعد از سلام از شما و همه مخاطبان و خوانندگان عزیز مجله صمیمانه درخواست می‌کنیم همراه با نامه به هیچ وجه پولی ارسال نفرمایید. ضمن آنکه در صورت موجود بودن مجله موردنظر به آدرستان ارسال خواهد شد. مصاحبه با افراد موردنظر شما هم، چشم. آقای الیاسی را هم نمی‌گویم چون بازی نکرده، خوب است؟ منتها به ما هم این اجازه را بدهید که با هر کدام از این عزیزان در فرصت مقتضی و مناسب خود گفتگو کنیم.

شاید فرصتی برای خوب بودن نباشد

ای کاش با گذر زودگذر عمر به گذشته‌ها می‌نگریستیم. آن دوران سادگی و صفای پدربزرگ‌ها و مادربزرگ‌ها صداقت و یکرنگی در زندگی آدم‌ها داشت و کردار و رفتار مهربانانه و دوست داشتنی آدم‌ها و انسانیت جایگاه محبوبی در قلبها داشت - آن فانه‌های کلی و قدیم و دیوارهای کوتاه درب‌های چوبی و سقف‌های گنبدی و رزق ملال و مهمان‌نوازی و سنت مرمت و مرف‌شنوی از

کمیته ویژه!

در حاشیه یادداشت‌های استاد دوشنبه

یکی بود و یکی نبود.

در زمان‌های گذشته و توی سرزمین خیلی دور از اینجا که افراد و شخصیت‌های اصلا هیچ ارتباطی با اشخاص حقیقی و حقوقی سرزمین ما نداشتند، یک دهکده زیبا بود.

یک روز کشاورزهای آن دهکده در زمینه محصولاتشان به مشکلی برخورد کردند. بلافاصله کمیته‌ای ویژه، مسؤول پیگیری و رفع این ماجرا شد. چند روز بعد معلم‌های آن دهکده سر حقوق و مزایایشان اعتراض کردند، کمیته دیگری مسؤولیت پیگیری این موضوع را به عهده گرفت.

و روزهای بعد و بعدتر همین طور هر مشکلی که برای هر صنف پیش می‌آمد، یک کمیته چند نفره ویژه برای بررسی ابعاد و ارائه راه‌حل تشکیل می‌شد.

کمیته‌ها هم با توجه به اینکه نمی‌خواستند شتاب‌زده عمل کنند و خدای ناکرده تصمیم اشتباهی بگیرند، هر کدام چندین جلسه با فاصله‌های زمانی طولانی مدت برگزار می‌کردند و ابعاد و عمق ماجرا را با وسواس، مورد حلاجی قرار می‌دادند.

اما نکته‌ای که این وسط نباید فراموش می‌شد، جمعیت دهکده بود! جمعیت دهکده آن قدر کم بود که بعد از چند هفته و تشکیل کمیته‌های

بزرگان سرمشق‌شان بود. آن روزها کسی به دنبال ثروت، مقام، قدرت و ... از طریق ریا و دغل نبود. جرم و جنایتی نبود همگان می‌دانستند این دنیای فانی و انسانی تا ابد در کره فاکتی زمین ماندگار نمی‌باشد و مقاصد و قدرتها رفتنی هستند و اما افسوس اکنون در عصر تکنولوژی و غروب عاطفه‌ها از آن صفا و صمیمیت نسل‌های گذشته فبری نیست. آدم‌ها از دردها و زنجها و دل‌های شکسته هم‌دیگر بی‌فبرند. در این دنیای پرهیاهو اگر دستان نیازمند بینوایی به سویمان دراز شود، دست رد به سینه او زده و هرکس برای بقا سعی می‌کند گلیم پاره فودش را از زندگی و اجتماع بیرون بکشد. بیاییم با همدلی دست‌های گرم و قلب‌های مهربان‌مان را از ایمان به خدا سرشار سازیم و بیاییم بیندیشیم شاید دیگر فرصتی برای خوب بودن نباشد.

غلامرضا اسماعیلی

همکار عزیز، اگرچه امروزه آن صفا و صداقتی که اشاره کرده‌اید کم‌رنگ شده و به خاطر دغدغه‌های زندگی ماشینی روابط عاطفی انسان‌ها با هم کم شده است. اما آنگونه‌ای هم که شما اذعان کرده‌اید، نیست. هنوز هم در بین اقشار مختلف مردم، روابط صمیمانه بسیاری هست و هنوز هم آدم‌ها دلشان برای هم‌دیگر می‌تپد و سعی می‌کنند مشکلات یکدیگر را در حد توان و امکانات و بضاعت خویش حل و رفع کنند. اگر شهرهای بزرگ و شلوغ را از این قاعده مستثنی کنیم و به شهرها و روستاهای کوچکتر برویم، باز می‌بینیم که همچنان مشکلات مردم با شیوه‌های کدخدانمشی و سستی حل و فصل می‌شود و اگر در بین طایفه‌ای مشکلی باشد، ریش‌سفیدان و بزرگان آن طایفه و خانواده، سعی در حل مشکلات را دارند. اما در کلان‌شهرها، همانطوری که شما گفته‌اید این معضل و مشکل - متأسفانه - وجود دارد.

آقای جواد مزنگ‌زاده

سلام. از لطف و محبت شما صمیمانه سپاسگزاریم. در فصولی که در نامه‌تان به طور مفصل به آن اشاره کرده‌اید، فودتان گزارش مبسوط و مفصل همراه با مستندات و تصاویر مربوطه تهیه و ارسال کنید تا پس از بررسی در مجله چاپ کنیم. لافه است در این فصول با مسئولین ذی‌ربط هم مصاحبه‌هایی مختصر و مفید انجام دهید و از اشارات آمارای هم غافل نشوید. موفق باشید و منتظر گزارش شما هستیم.

آقای سیدعلی میرتیمیری حسینی - قم

سلام. با فوندننده موردنظر شما، ان‌شاء... بعد از آنکه کاست جدیدی وارد بازار کردند، گفت‌وگو فواهم کرد.

آقای علیرضا کوروزاده ؟

با سلام مجدد. ما از همه پیشنهادهای و انتقادهای فوندندگان مجله استقبال می‌کنیم و از لمن گفتار و نوشتار دوستان زنجیده خاطر نمی‌شویم. از اینکه نمی‌توانیم فواسته شما را برای گفتگو با افراد ذکر شده عملی کنیم، شرمندیم.

ویژه، تقریباً تمام ساکنان دهکده عضو یکی از کمیته‌ها شده بودند! یک روز مشکل جدیدی در دهکده رخ داد و دانشجویهای آنجا اعتراض کردند که رئیس دانشگاه‌شان شهریه زیادی گرفته است. مسئولین تصمیم گرفتند این بار هم با تشکیل یک هیئت کاملاً ویژه مسئله را حل و فصل کنند. اما آدمی نمانده بود که عضو هیچ کدام از کمیته‌ها نبوده باشد. پس مسئولین تصمیم گرفتند بعضی‌ها اجازه داشته باشند به طور مشترک در چند کمیته فعالیت کنند.

کمیته تشکیل شد و اعضای کمیته که از مسؤولین سازمان حمل‌ونقل دهکده بودند، یقه رئیس دانشگاه را گرفتند. اما از قضا این رئیس دانشگاه عضو کمیته رسیدگی به سقوط یک مینی‌بوس فرسوده به ته دره بود که متهمانش مسؤولین سازمان حمل‌ونقل دهکده بودند و...

اینکه بعدها چه بلایی سر اهالی این دهکده آمد و سیستم رفع معضلات به چه صورتی درآمد و اینکه آیا اصلاً مشکلی حل نشده باقی ماند یا خیر، اطلاعات خاص و دقیقی موجود نیست و متأسفانه اسناد آن در اثر گذشت زمان پودر شده و رفته‌اند هو!

به هر حال پیام این قصه حاوی این نکته است که تشکیل «کمیته‌های ویژه» همیشه یکی از راه‌حل‌های کاربردی در رفع مسائل بوده و سابقه‌ای تاریخی دارد و قدرت حل و فصل ریشه‌ای و عمقی مشکلات را در اختیار مسئولان قرار می‌دهد.

میلاذ - آمل



دو سفر با یک بلیت!

حسابی به جیب برنم. می‌گویم:

تیمورجان، اگر به خودت و پول پدرت رحم نمی‌کنی، لاقال به جان مسافران رحم بکن، رانندگی با اتوبوس، آن هم در ایام شلوغ تعطیلات کار آسانی نیست.

تیمور که انگار با شنیدن حرفهایم کمی ناراحت به نظر می‌رسد می‌گوید:

مگر دو سه تا دنده عوض کردن و یک کم گاز دادن و چند بار ترمز کردن کاری دارد که اینقدر سخت می‌گیرید؟ حالا هم به جای این حرفها زود باشید آماده شوید تا اولین سفر را با هم برویم.

از وحشت زبانت بند می‌آید، و می‌گویم:

تیمورجان، رانندگی با اتوبوس مسافربری و شاگردی آن نیز فوت و فن خاص خودش را دارد، آخر به کجای من می‌آید که بتوانم از پس مسافران بریایم؟ مطمئن باش مسافران با دیدن چنین شاگردی، اتوبوس را روی سرشان خراب می‌کنند، در ضمن، من با کدام رو یا صدای رسا می‌توانم برای مسافر جمع کنم؟ اگر صدایم قابل درآمدن بود که دست به قلم نمی‌شدم تا با یادداشت نوشتن، آنچه را که باید با زبان بگویم، به دیگران منتقل کنم.

تیمور که سرش به خارش افتاده، با بی‌حوصلگی می‌گوید:

استادجان، چقدر سخت می‌گیرید، اولاً کدام مسافر است که قبل از سوار شدن اتوبوس در مورد راننده‌اش تحقیق کند ثانیاً بلیت‌های نوروزی هم که از چند روز قبل پیش‌فروش آن آغاز شده و اصلاً معلوم نیست کدام مسافر با کدام اتوبوس قرار است برود که بخواد در مورد راننده آن اطمینان هم حاصل کند.

هر چه سعی می‌کنم به طریقی از دست تیمور در بروم موفق نمی‌شوم و تا به خودم بیایم، متوجه می‌شوم که پای رکاب اتوبوس ایستاده‌ام و مسافران با تعجب به من نگاه می‌کنند و تیمور هم مشغول رانندگی است و بدجوری سرم گیج می‌آورد، نه از اینکه برحسب عادت و هنگامی که سوار اتوبوس می‌شوم، چسار تا اوضاعم دگرگون می‌شود، بلکه به علت چپ و راست رفتن تیمور و اشتباه گرفتن اتوبوس با موتورسیکلت از جانب او می‌باشد که در زیرصندلی به دنبال پلاستیک می‌گردم تا هرچه زودتر سرم را داخل آن فرو ببرم و کار را یکسره کنم!

امروز پنجمین روزی است که در بخش مراقبت‌های ویژه بستری هستم، جای شکرش باقی است که همه مسافران صحیح و سالم از اتوبوس خارج شدند و تنها مصدوم این تصادف، از بدشانسی، خودم بودم، چون هنوز از شهر خارج نشده به علت حرکات مارپیچ که تیمور انجام می‌داده از سمت شاگرد به تیرچراغ برق کنار خیابان برخورد کرده و....

تیمور را می‌بینم که بالای سرم ایستاده و می‌گوید:

استادجان، خیلی خوشحالم که حالتان سر جایش آمده و به زودی مرخص می‌شوید، فقط به خودتان بیشتر فشار بیاورید تا زودتر خوب شوید و بتوانید خسارت مرا بدهید، چون قبل از اینکه از مسافران کرایه‌ها را بگیرید، در اثر تصادف بیهوش شدید و آن‌ها هم از اتوبوس پیاده شدند و رفتند، واقعا که خجالت‌آور است، اسم خودتان را استاد گذاشته‌اید ولی هنوز بلد نیستید شاگردی کنید.

به تیمور نگاه می‌کنم و از اینکه همیشه برای جواب دادن به او عاجز می‌مانم، دلم به حال خودم می‌سوزد هر چه بود به خیر گذشت و گر نه مسافران با یک بلیت به دو سفر می‌رفتند!

هر چه می‌گویم تیمورجان، بیا لطفی بکن و یا پایت را از یادداشت‌هایم بیرون بکش یا اینکه بگذار من یادداشت‌هایم را از زیر پایت دربیآورم، آخر این نمی‌شود که مفت و مجانی بنویسم و گلولی خودم و این قلم بی‌زبان را پاره کنم و از آن طرف، جنابعالی، مفت و مجانی معروف شوی.

تیمور هم که طبق معمول کمی دیر متوجه حرفهای من می‌شود، اول از همه به زیر پای خود نگاه می‌کند و سپس با خیره شدن به چشمهایم می‌گوید:

استادجان، نکند حالا که یادداشت‌هایتان معروف شده می‌خواهید مرا بفرستید به دنبال نخود سیاه تا تکخوری کنید؟

نگران نباش، اگر تو را به دنبال نخود سیاه هم بفرستم، جای دوری نمی‌روی، چون آنگاه به دنبال نخود سیاه می‌گردند هیچ توفیری باخودمان نمی‌کنند و البته همه در همسایگی هم قرار داریم.

تیمور لبخندی می‌زند و می‌گوید:

راستی استاد جان، یادم رفت که به شما بگویم در یادداشت‌هایتان بنویسد که تیمور هیچ شعبه‌ای نداشته و ندارد، چون این روزها به هر کجا که می‌روم و می‌بینم که اشتباهی صورت گرفته و یا مشکلی پیش آمده می‌گویند کار تیمور است، نمی‌دانم تک چرخ زدن با موتورسیکلت آن هم وسط اتوبان، چه ربطی به تیمور دارد؟، یا اینکه نصف شب صدای سیستم خفن ماشین را زیاد کردن و همسایه‌ها را از خواب بی‌خواب کردن مگر به تیمور ربطی دارد؟ فلانی گاوش زائیده، ادعا می‌کند که تیمور مقصر است، آن یکی را از زمین فوتبال با کارت فرمز اخراج می‌کنند، یا مصاحبه جنجالی بالا می‌پرد و پایین می‌آید که اگر تیمور نبود محال بود که اخراج شوم، خلاصه استادجان، خواستم بگویم که من اگر از پس کارها و خرابکاری‌های خودم بریایم خیلی هنر کرده‌ام چه رسد به اینکه بتوانم تمام مشکلات و خرابی‌های موجود را نیز به گردن بگیرم، در ضمن، تا یادم نرفته بگویم، دیروز یکدستگاه اتوبوس مسافربری خریده‌ام، به از شما نباشد، مثل یک دسته گل.

به دهان تیمور نگاه می‌کنم و منتظر می‌مانم تا شاید بخواد بیشتر از این مرا مورد لطف خود قرار دهد، ولی با ساکت شدنش لب باز می‌کنم و می‌گویم:

تیمورجان، میان بنده و اتوبوس مسافربری چه شباهت قابل ملاحظه‌ای وجود دارد؟

و تیمور جواب می‌دهد:

استادجان، هر دوی شما موقع راه رفتن لنگر می‌اندازید، نمی‌دانید استادجان، چه حالی می‌دهد وقتی پشت فرمان می‌نشینم و بوق شیپوری می‌زنم، انگار صد سال است که راننده بیابان هستم.

تیمورجان، با چه دل و جرأتی پشت فرمان اتوبوس می‌نشین؟، اصلاً مگر تو گواهینامه پایه یک داری؟

و جواب می‌دهد:

دو سه روزی می‌شود که گواهینامه پایه یک گرفته‌ام، به خاطر همین، پدرم چنگیزخان این اتوبوس را برایم خریده تا قبل از شروع تعطیلات نوروز چند بار داخل جاده‌ها بالا و پایین کنم و گرم بیفتم و بتوانم با شروع تعطیلات، پول و پله

دو گناه بیک نگاه

(۱)

چه کارها! طرف محتاج نان شبش است، آن وقت پول جمع می‌کند که عید برود دبی در کنسرت شرکت کند! چرا مردم پیشان را به اندازه گلیمشان دراز نمی‌کنند؟ اگر ما چهار بار رفته‌ایم آن ورآب، وضعمان بد نیست ولی فخری خانم اینها که پارسال برای عمل بینی دخترش مجبور شد پول قرض کند، چه فکری کرده‌اند که امسال عید را می‌خواهند در دبی بگذرانند؟ فقط می‌خواهند کلاس بگذارند!

(۲)

یعنی چه مرد؟ وقتی فخری خانم می‌رود دبی، یعنی من نباید یک سفر اروپایی رفته باشم؟ ... ای بابا، به من چه که الان گرفتاری؟ شاید تا صد سال دیگر گرفتاریات برطرف نشد، باید به پایت بسوزم؟... بین فرهاد اگر توانستی برای عید مرا به یک جای درست و حسابی ببری که بردی، وگر نه مجبورم یک فکری به حال زندگی‌ام بکنم!



می‌بینم. خیلی پیشرفت کردیم. بچه‌ها و نوجوان‌های ما نمی‌دانند در دوران حکومت شاه چه وضعی داشتیم. چه شرایطی بود و الآن به کجا رسیدیم. پس از انقلاب کشور چقدر به طرف راه درست پیش رفته است. دلنگی‌ام هم به خاطر این است. الآن کمی احساس ناراحتی دارم که از این دستاوردهای انقلاب در وجود بعضی‌ها قدرناشناسی می‌بینم. دلیل عمده‌اش این است که جلوترها را ندیده‌اند و نمی‌دانند با چه زحمتی به اینجا رسیدیم. روزی که مبارزه می‌کردیم برای خودمان عمر دو ساله در نظر گرفته بودیم. راضی هم بودیم که دو سال مبارزه بکنیم و دیگر نباشیم. هیچ کس فکر نمی‌کرد این‌گونه شود. اینها را خداوند درست کرد. الآن آدم احساس می‌کند بعضی نورسیده‌ها، بعضی بی‌اطلاع‌ها و گاهی هم بعضی از کسانی که حداقل در گذشته بودند حالا اگر خون دلی نخورده بودند، ولی می‌دانند اوضاع چگونه بود قدرشناسی لازم را از انقلاب ندارند و گاهی آدم نگران می‌شود که خداوند به کیفر کفران این نعمت بزرگ، نعمتش را از ما کم کند.

حقیقتاً اهمیت دارد. حقیقتاً این تاریخ قطعه ممتازی است. من از اوایل تاریخ ایران، از آن وقتی که بخصوص شکل اسلامی گرفته تا امروز، هیچ قطعه‌ای را این‌طور روشن و رو به حق نمی‌بینم و هیچ قطعه‌ای در دوران قدیم این جوری نبود. شما حساب کنید، از عهد ساسانی‌ها که مال قبل از اسلام بودند، کسانی که چه در دوره خلفای عباسی، چه در دوره طاهریها، چه در دوره صفاریها، چه در دوره سامانی‌ها، چه در دوره غزنوی‌ها و چه در دوره مغول آمدند و بعدش دوره صفویه‌ها، زندیه، افشاریه، قاجاریه و پهلوی که اینها دوره‌های مشخص ماست، هیچ‌وقت تاریخ ایران این‌گونه نبود. مسیر روشن، هدف روشن، چهارچوب روشن، آزادی، استقلال، جدایی از استکبار، مبارزه با ستم در راه اسلام، در راه خدا، روی پای خود و سازندگی همه از برکات انقلاب است.

شما در تاریخ ایران بگردید ببینید کی به اندازه دوران انقلاب این همه سازندگی در سد، راه، کارخانه، مزرعه، مخابرات، مدرسه، دانشگاه، بیمارستان و هر چه که مظهر تمدن و پیشرفت است، بوده است؟ آن هم روی پای خودمان و به دست خودمان ساخته شد. اگر قدر این نعمتهای خدا را ندانیم، مجازات کفران نعمت کم نیست. اگر احساس دلنگی کم، این حرف دل من است. البته من به آینده خیلی خوشبینم. اما دلنگی من از این است که بعضی‌ها قدرشناسی نمی‌کنند. این شعر زیبای عربی را برایتان به عنوان یادگاری می‌خوانم:

یری الناس ذمنا فی القرار یرصافیا
و لایدر مایجری علی رأس سَمْسَمی

یعنی مردم شیشه‌های زیبای روغن را در قفسه‌های روغن فروشی‌ها می‌بینند. اما نمی‌دانند میان سنگهای آسیای روغن‌کشی چه بر سر دانه‌های روغن آمده است.

*** حاج آقا! به نظر شما جوانی کردن یعنی چه؟**

*** هر کس برای خودش تفسیری از جوانی دارد. هیچ وقت به فکر نیفتادم که جوانی کردن را تعریف کنم. بالاخره روحیات جوان نسبت به روحیات کودکان و مردان کامل فرق می‌کند. دوره خاصی است. اولاً غریبزی در انسان شروع به رشد می‌کند، انسان نیازمندی‌های جدیدی پیدا می‌کند. تفکرات تازه به وجود می‌آید که برای بعضی‌ها بلندپروازی پیش می‌آید. گاهی نگرانی‌ها، امیدها و آرزوهای آینده است. انسان فکر می‌کند که باید قله‌ای را انتخاب کند و در مسیر به آنجا برسد. شاید اندیشه‌های انسان در جوانی به خاطر نیرومندی، آرمانی باشد.

خاطره‌ای هم از دوران جوانی بگویم. حدود هجده سالگی که از قم برای دیدار بستگان به نوق برگشتم، از سایر روستاها افرادی برای دیدن من می‌آمدند. کدخدایی از روستای رودمهران که در یک فرسخی روستای بهرمان است، با دوچرخه آمد. در آن زمان در خانواده ما دوچرخه نبود و من که تازگی دوچرخه‌سواری یاد گرفته بودم، خیلی علاقه به دوچرخه سواری داشتم. در حالی که میهمانان با مرحوم پدرم گرم صحبت بودند، از جلسه بیرون رفتم و دوچرخه او را برداشتم و گشتی در کوچه‌های روستا زدم و به خانه برگشتم. وقتی به درب خانه رسیدم، دیدم صاحب دوچرخه آنجا ایستاده و منتظر دوچرخه‌اش است. شرمند شدم. پدرم موافقت کردند که تمامی محصول پسته آن سال را بابت خرید یک دوچرخه رالی بدهم و به این طریق ما هم دوچرخه‌دار شدیم.

*** با این تعبیر شما جوانی کردید؟ قله شما چه بود؟**

*** در همه عمرم تحصیل می‌کردم. تا ۱۴ سالگی در مکتب‌خانه بودم و بعد از آن به قم آمدم که آمدن با عشق بود. شخصیت‌هایی مثل آیت‌الله بروجردی برای ما خیلی تقدس داشتند. ما اینها را سایه امام معصوم می‌دانستیم و به آنها عشق می‌ورزیدیم. یا شخصیت‌های واعظ مثل مرحوم اشراقی، مرحوم تربتی و مرحوم فلسفی یا افراد برجسته حوزه مثل آیت‌الله مطهری و آیت‌الله بهشتی بود که آرمان ما رسیدن به این انسانها بود.

اما من فکر نمی‌کنم شما بتوانید عالیترین حد را برای انسان قرار بدهید. الگو گرفتن و هدف گرفتن یک امر

**شهید محمد منتظری در
سوریه بود و برای من
شناسنامه جعلی درست کرد**

آیت الله اکبر هاشمی رفسنجانی

اشاره:

(سیاستمداران جوان) عنوان کتابی است در برگزیده چندین گفتگو با سیاستمدارانی که در دوران جوانی وارد سیاست شده‌اند. هرچند اینک دوران میان‌سال یا پیری را پشت سر می‌گذارند، اما مطالعه فاطرات آنان برای جوانانی که با این پهره‌ها آشنایی دارند یا نامی از آنها شنیده‌اند، شاید فاطره‌انگیز باشد.
این کتاب توسط آقای علیرضا صلواتی تدوین شده و در سال ۱۳۸۶ توسط انتشارات موسسه اطلاعات وارد بازار نشر شده است.
در هر شماره گفتگوی از این کتاب انتصاب و با تفسیراتی به دوستداران جوان مجله تقدیم می‌شود. امید که مورد توجه قرار گیرد.
علاقه مندان برای تهیه کتاب می‌توانند با شماره تلفن‌های ۲۹۹۳۳۳۰۶ و ۲۹۹۳۳۳۰۶ تماس بگیرند.

*** و یک خاطره شیرین؟**

*** یکی از شیرین‌ترین خاطراتم، لحظه دیدار با امام(ره) است. لحظه‌ای بود که در یک سفر قاچاقی به نجف رفتم. آخرین مسافرت خارجی من بود. در داخل برای مبارزه به مشکل برخورد کرده بودم. عده‌ای از منافقین، مرتد شده بودند. در منافقین انشعاب پیش آمده بود و این اختلاف به جمع مبارزین مذهبی دیگر هم کشیده شده بود. ما مشکل پیدا کرده بودیم. در خارج هم اختلاف بود که من برای حل مسائل رفتم. براساس ضرورت به صورت غیررسمی رفتم. من که نمی‌توانستم [به صورت] رسمی به عراق بروم آن موقع شهید محمد منتظری در سوریه بود و برای من شناسنامه جعلی درست کرد. عکس مرا روی پاسپورت دیگری زدند و با اسم آن با هوایما به بغداد و از آنجا به نجف رفتم. سالها بود که امام را ندیده بودم. با لباس دیگری رفته بودم. ولی وقتی می‌خواستیم پیش امام بروم، با لباس طلبگی رفتم. با آقای داعی وارد بیرونی شدیم. امام را دیدم و همه غمهای دنیا را فراموش کردم و لحظه دور از دسترس را در دسترس دیدم. شیرینی آن لحظه هیچ وقت از دانه من بیرون نمی‌رود که امام را چطور بوسیدم. محبتی که از امام دیدم، برای من خیلی ماندنی است.

*** و دلنگی‌ها؟**

*** شما از دلنگی می‌پرسید و من بیشتر گفتنی‌های خوشحالی است. یعنی من واقعا هر چه می‌بینم زیبایی

امام را دیدم و همه غمهای دنیا را فراموش کردم

نسبی است. این گونه نیست که آدم بتواند این را بگوید که مثلاً شما فقط این را انتخاب کنید. این آقا بگوید این را انتخاب کنید. معمولاً آدم در زندگی اش چیزهایی را

در تصور خودش هدف قرار می‌دهد و به دنبال آن می‌رود، یک چیزی را انتخاب می‌کند. ولی وقتی که به آن نزدیک شد، می‌بیند خیلی چیز کمی بود. درست مثل کوه. نمی‌دانم شما به کوه رفتید یا نه. آدم وقتی به کوه می‌رود، اول به یک قله می‌رسد و خیال می‌کند اینجا یک قله است. وقتی که می‌رسد، می‌بیند آن طرف‌تر دوباره کوه هست. خسته می‌شود. کمی بالاتر می‌رود و می‌بیند تمام نمی‌شود. حرکت انسان در مسیر تکامل رشد شبیه به کوه‌هایی است که خیلی بلند است و آدم به آن نمی‌رسد. قله‌هایی را می‌بیند، چشمش آن قله را انتخاب می‌کند. وقتی طله بودم، از لحاظ شخصیت حوزهای فکر می‌کردم که عالیترین کسی که وجود دارد، آیت‌الله بروجردی است. از لحاظ شغلی که انتخاب کرده بودیم، یعنی تبلیغ، فکر می‌کردم که مثلاً آقای فلسفی در حداعلامی آن هستند که اگر به این مقام برسیم، خیلی خوب است. شما هم حتماً در هر بخشی که هستید، کسی را به عنوان استاد و مرشد در نظر می‌گیرید. می‌توانید آدم موفق و آدم مطلوب پیدا کنید. لذا الگوبررسی ممکن است، اما آسان نیست که آدم فکر نکند به همه بگویم چه کسی الگویتان باشد. در نوق که بودیم اصلاً این آدم‌ها و این چیزها را نمی‌شناختیم. پیش خودمان مثلاً روضه علی اکبر و این چیزها را می‌خواندیم. خیال می‌کردیم شخصیت خیلی ایده‌آل ما حضرت علی اکبر است. بچه و نوجوان بودیم، فکر می‌کردیم زیباترین شکلی را که یک انسان می‌تواند الگو بگیرد، گرفتیم. وظیفه معلم‌هاست که باید با توجه به استعدادها، روحیات و اطلاعات، مسیر افراد خوب را پیش روی بچه‌ها بگذارند. قله‌هایی را نشان بدهند. به آن قله اولی که رسیدیم، دیگر راه خودمان را پیدا و قله‌های بعدی را انتخاب می‌کنیم.

* با این حساب، از جوانی خود راضی هستید؟

* بله، راضی هستم. زمانی که در روستا بودم، زندگی ما نسبت به اکثریت مردم آنجا بهتر بود. بالاخره خرده مالک حساب می‌شدیم و اکثر مردم کارگر و برزگر بودند. خانواده ما هم در روستا مورد احترام بود. به قم هم که آمدیم، اولین نقطه مثبت این بود که وارد منزل آقایان اخوان مرعشی شدیم. طلبه‌هایی که به قم می‌آمدند، ابتدای بدبختی‌شان بود. یا در حجره و یا در اتاقهای کوچک کرایه‌ای شرایط سختی برای زندگی داشتند. اخوان مرعشی از علمای جوان قم بودند و زندگی بدی نداشتند. تقریباً با همه شخصیت‌های قم، از آیت‌الله بروجردی گرفته تا طلبه‌های جوان رابطه داشتند. در خانه‌ای بودیم که با همه آشنا می‌شدیم. رفت و آمد هم زیاد بود. مهمانی داشتند. حوزه را خیلی زود، خصوصاً در سطح بالا شناختیم. مسائل روحانیت بحث می‌شد و ما هم در جلسات بودیم. از ما خوب سرپرستی می‌کردند. دو سه سال اول این‌گونه گذشت. وقتی تحصیلاتم را شروع کردم تا سه سال به روستا برگشتم. معمولاً طلبه‌ها تابستانها می‌رفتند. من ماندم و درس خواندم. وقتی به روستا رفتم، لعم‌را می‌خواندم که برای دیدن خانواده رفته بودم. مردم دیدند معمم هستم و توقع داشتند سخنرانی کنم و شروع به سخنرانی کردم. در روستای خود که برای منبر نمی‌خواستیم پول بگیریم، مجانی بود و استقبال بهتری می‌شد. زندگی شیرینی داشتیم. تابستانها در روستا پیش پدر و مادر، بستگان و آشناهای خودم و در دوران تحصیل در قم هم دوستان خوبی داشتم. آقای ربانی املشی، آقای محمد اسلامی که بعدها دکتر شد و الآن در تهران است آقای بهرامی و آقای مزیدی از دوستان خوب من بودند که مرحوم شدند. روزهای تعطیل و گاهی تابستان برای ورزش والیبال به اطراف قم می‌رفتیم. با خودمان چوب، تور و توپ می‌بردیم و چند ساعت والیبال بازی می‌کردیم و ناهار می‌خوردیم و برمی‌گشتیم. جلسات انس خوبی داشتیم. زندگی طلبگی ما خیلی شیرین بود. درس ما هم خیلی مرتب بود. هیچ وقت درس را فدای چیزهای دیگر نمی‌کردیم. زندگی ما هم در حد قابل قبول و متوسطی بود.

* رابطه شما با فرزندانان چگونه است؟ بخصوص در دوران ریاست جمهوری چگونه پدری بودید؟ همیشه «مشترک مورد نظر در دسترس نمی‌باشند» بودید یا نه؟ اصلاً فرزندانان از اینکه شما مسؤولیتهای بالا مثلاً ریاست جمهوری داشتید راضی بودند؟ انتقاد و شکایت نمی‌کردند که ای کاش شما هم مثل پدر دوستانمان یک شغل عادی داشتید؟

* در بچه‌ها احساس عدم رضایت نمی‌کنم. زندگی داخلی ما خیلی معمولی است. از محیط کارمان که می‌رویم خانه، مثل همه خانواده‌ها مثل همان زمانی که در نوق و قم بودیم، همان‌طور که قبل از انقلاب بودیم. با بچه‌ها حرف می‌زنیم. ارتباط با بچه‌ها و نوه‌ها، اینهایی که دور و اطراف ما هستند، طبیعی و بدون هیچ‌گونه حالات تصنعی است. البته در دوره ریاست جمهوری و دوره مجلس زیاد در منزل نبودم. بعد از انقلاب برای ما روزهای تعطیل و کار خیلی تفاوت نمی‌کرد. معمولاً در دوران جنگ اگر تعطیلی می‌شد، به جبهه می‌رفتم. در شرایطی که مسؤلیت اجرایی را داشتم، اگر تعطیلی پیدا می‌کردم، برنامه سفرهای کاری می‌گذاشتم. گاهی

هم در خانه هستم. البته اکثر شبها به منزل می‌روم. روزهای جمعه اگر در خانه باشم، بچه‌ها می‌آیند و آنها را یک مقدار با شرایط کشور آشنا می‌کنم. ولی قطعاً مثل پدرهای معمولی به بچه‌ها نمی‌رسم.

* به کدام یک از فرزندانان بیشتر وابسته‌اید؟

* خیلی فرق نمی‌کند. ولی وقتی که کوچکتر و یا خیلی کوچولو هستند، بیشتر با آدم مانوس هستند. دل آدم می‌خواهد با همه بچه‌های صمیمی باشد. کوچولوها با ما بیشتر انس می‌گیرند، مثلاً یک هدیه می‌دهیم تا یک هفته خیال ما راحت است. توقع دیگری ندارند.

* حرف آخر؟

* به مراحل نوجوانی حالتی است که شخصیت انسان شکل می‌گیرد. خود را مثل زرد. البته از نوجوانی کمی جلو رفته بودیم. سعی کنند در این مقطع با راهنما و مرشد و کسی که بتواند آنها را در جهت خوبی قرار بدهد، مسیرشان را درست انتخاب کنند. در آن مسیر با استقامت کار کنند و ادامه دهند. به مراحل امور نسبی است. موفقیت‌ها و ابعاد پیروزی‌ها نسبی است. ولی همت خود را همیشه روی آن قله بگذارند. اراده خود را آنجا کوتاهتر نکنند. سعی کنند خودشان را به آنجا برسانند. هیچ راهی را موفق‌تر و مطمئن‌تر از راه دین و همین انقلاب خودمان که الآن داریم عبور می‌کنیم، نمی‌بینم. تجربه من در زندگی همین است. در همین بستر می‌تواند به خداوند نزدیک شوند و به اهداف خوب برسند و با آرامش زندگی کنند و هر قدمی که موفق شوند، ماندنی می‌شوند و اگر هم موفق نشوند، شکست ایشان، شکست نیست. چون تلاششان را کرده‌اند. خداوند نمی‌گذارد اعمال خوب انسان هدر رود. با هدف مقدس الهی زندگی‌شان را ادامه بدهند. با همت اهدافشان را تعقیب بکنند.

شاید در گذشته و امروز چیزی بهتر از تحصیل نباشد. وقتی در دوران تحصیل بودیم، کسانی بودند که مثلاً صدایشان خوب بود و زودتر روضه‌خوان و مداح می‌شدند، ولی در سطح پایین روحانیت ماندند. خیلی‌ها بودند که واقعا دنبال تحصیل رفتند و عمق پیدا کردند و الآن شخصیت آنها با ارزش است.

این بحث در دانشگاه‌ها و مدارس هم هست. فکر می‌کنم باید همت خود را عالی بگیرند. مهم نیست به کجا می‌رسند. بین خودمان مثل معروفی داریم که کسی از بچهاش پرسیده که می‌خواهی مثل چه کسی شوی؟

گفته بود می‌خواهم مثل شما شوم. پدر گفته بود:

تو چیزی نمی‌شوی. چون من می‌خواستم مثل ائمه شوم که به اینجا رسیدم.

لذا باید جوانان برای خود همت بلندی داشته باشند. اگر می‌خواهند محقق عالی‌قدر، مهندس مبتکر و ادیب بزرگ شوند، باید قله را هدف بگیرند. اگر شرایط زندگی خوب باشد، به قله می‌رسند.



امروز رویا فردا اختراع



اشاره:

هفده سال بیشتر ندارد، ولی از جوانانی است که در استان خراسان رضوی به دلیل توانمندی‌هایش گوی سبقت را از رقبایش ربوده و در جشنواره جوان خوارزمی با طرح کمک یار نابینایان رتبه سوم را از آن خود کرده است.

او کسی نیست جز «مصطفی سوختانلو» که در پیش‌دانشگاهی شهید دستغیب مشهد مقدس مشغول تحصیل است. چهار فواهر دارد و سه برادر؛ والدینش هر دو تمصیلات پنجم ابتدایی دارند.

عاشق تمصیل و درس و کمک به مردم است و همین انگیزه‌های شده برای افتراعی، گفتگویی با وی انجام دادیم تا بیشتر با او و افتراعی آشنا شوید.

*در مورد طرح و کارایی آن بفرمایید.

طرح مذکور نیازهای اولیه روشندان را برطرف می‌کند مثل نیاز به خواندن، نوشتن، حساب کردن و... طرز کار دستگاه بدین نحو است که نقاطی که به صورت لحیم شده بر روی برد مدار الکترونیکی قرار دارند توسط نایبنا لمس شده و بدین ترتیب علامت خط بریل شبیه‌سازی می‌شود. نایبنا با حرکت دست خود بر روی نقاط دارای ولتاژ الکترونیکی کنترل شده، امکان خواندن یک نماد (حرف، علامت و یا عدد) را دارد، امکان انتقال حروف قبلی در یک ردیف وجود دارد و نایبنا قادر به خواندن جمله نیز خواهد بود. این طرح از دو بخش نرم‌افزاری و سخت‌افزاری تشکیل شده که شامل مدارهای الکترونیکی، نقاط برجسته لحیم شده بردهای طراحی شده و سامانه نمایشگر است.

*کاربرد دستگاه را بفرمایید.

نمایش خطوط بریل.

برخورد از نمایش گرافیکی برای نشان دادن اشکال هندسی (اشکال ساده و زاویه‌دار)

- امکان اتصال به کامپیوتر و نشان دادن بخش‌هایی از مانیتور.

- اعلام ساعت و تاریخ شمسی، تاریخ میلادی و ایام هفته.

مجهز به کیبورد پرکینز و امکانات آن (تایپ بریل و مورس).

- حافظه بالا و امکان اتصال کارت MMC و SD.

- امکان ذخیره کردن مطالب و کتب روی حافظه نقش مموری.

- امکان اتصال به کیبورد کامپیوتر برای تایپ فارسی و انگلیسی.

- گویا بودن دستگاه و خواندن متن فارسی و انگلیسی (حرف به حرف).

- قابل حمل بودن و مصرف کم دستگاه

- مجهز به باتری پشتیبان، ظرفیت بالا و شارژ اتوماتیک.

- تنظیم شدت پالس‌های الکتریکی توسط کاربر.

- امکان اتصال به گوشی تلفن همراه برای ارسال و خواندن پیام کوتاه

- مجهز به قطب نما برای تشخیص جهت‌های مغناطیسی

*انگیزه‌تان از ساخت این دستگاه چه بود؟

روشندان برای پیدا کردن راه معمولی مدام از اطرافیان سؤال می‌کنند و همین امر جرقه‌ای شد که این فکر به ذهنم خطور کند. دستگاهی که نابینایان حداقل موانع معمولی را ببینند و کارهای گرافیکی انجام دهند.

*از اینکه چنین طرحی پیاده شد چه احساسی دارید؟

خیلی خوشحالم زیرا باعث شد بتوانم به کارم نظم دهم و دقیق‌تر و سریعتر کار

را تمام کنم. اگر شرکت در جشنواره نبود امسال طرح را به پایان نمی‌رساندم. یکی از مریانم اصرار داشت امسال طرح را تمام کنم تا مبادا نمونه‌ی آن توسط دیگر دانش‌آموزان مطرح شود. همین امر باعث شد سرعت کار را زیاد کنم.

*داوری چطور بود؟

قبل از اینکه حضور داشته باشیم مستندات و طرح را به قسمت داوری داده بودیم و آنها روز موعود سوالات تخصصی می‌کردند تا ببینند طرح را خودمان پیاده کرده‌ایم یا نه. وقتی برای توضیح رفتن انتظار داشتم خیلی سوالات پرسند و هنگامی که گفتند «برو» فکر کردم طرح رد شده، اما بعد متوجه شدم که طرح بدیهی بوده و داورها نیاز به توضیح بیشتر نداشتند. در اصل خود طرح و فکرهای جالب و بکر با داوران حرف می‌زنند.

*رقابت در گروه برقی و الکترونیک چطور بود؟

این رشته جای کار زیادی دارد. یک ایده کوچک می‌تواند کارهای جدیدی به وجود آورد. در این گروه فشار کار زیاد بود. خیلی کارهای تکمیل نشده هم وجود داشت.

*وقتی که طرح را به پایان رسانده‌اند چگونه در جشنواره حضور داشتند؟

مشخص بود که مقام نمی‌آورند ولی آمده بودند تا داورها آنان را ببینند و آنها با محیط و جو آشنا شوند تا سال بعد شرکت کنند.

*شرکت در جشنواره چه تجربه‌ای به شما آموخت؟

به جز امسال؛ چند سال قبل با طرح تهیه مطبوع کوزه‌ای سیستم جرقه‌زنی اتومبیل خودرو و نشست یاب شرکت داشتم که زمین خوردم، اما همین زمین خوردن باعث شد به کارم نظم دهم و اطلاعات تخصصی‌ام را بالا ببرم.

زمین خوردن برایم یک موفقیت بود. با خود اندیشیدم کجا اشتباه کرده‌ام و از تجربه دیگران استفاده کردم و سریعتر به نتیجه رسیدم.

*وقتی متوجه شدید رتبه سوم را به دست آوردید چه احساسی داشتید؟

خیلی خوشحال شدم و فهمیدم هر تلاشی سختی دارد اما بعد آرامش وصف‌ناپذیر وجود آدم را فرا می‌گیرد و همانجا تصمیم گرفتم همیشه از حداکثر وقت استفاده کنم.

*چقدر با نابینایان ارتباط برقرار کردید تا بتوانید در طرح‌تان موفق شوید؟

بعد از اینکه طرح را با مربی‌ام مطرح کردم به بهزیستی رفتم و آنها استقبال کردند که طرح را بسازم. پس از ساخت طرح در سازمان بهزیستی ۷ نفر و ۶ نفر از سازمان کودکان استثنایی و تعدادی هم در شهر تهران دستگاه را امتحان کردند و تغییرات کوچکی در هر بار انجام دادم مثل نوع پالس، اندازه الکترودهای تحریک کننده و... وقتی روشندان با طرح کار می‌کردند، اشکشان درمی‌آمد، از اینکه نیاز به دیگران ندارند و این دستگاه اکثر نیازهای آنان را برطرف می‌کند. خوشحالی آنها باعث قوت قلبم شد و با جدیت بیشتر راهم را ادامه دادم.

*اجرای طرح سختی‌های زیاد داشت؟

بله، اما وقتی به نتیجه رسیدم دلگرم شدم و سختی‌ها همه از ذهنم بیرون رفت و شیرینی خاصی جایگزین آن شد.

*چه تصمیمی برای آینده‌تان دارید؟

دوست دارم طراح در زمینه تولید محصول باشم. در حال حاضر برای چندین شرکت طراحی می‌کنم و از این کار لذت می‌برم، وقتی طرحی پیاده می‌کنم یا دستگاهی می‌سازم که می‌تواند نیاز شرکت یا افراد را برآورده کند مخصوصاً وقتی نیاز بزرگ باشد، برایم جذاب‌تر و

قشنگ‌تر است.

*چه صحبتی برای جوانها

دارید؟

رویاهای امروز، اختراعات

فردایند. همانطور که تکنولوژی

امروز، آرزوهای دیروز بودند.

انسانها با هم فرقی ندارند، همه

به وجود آمده‌اند و به خاک

برمی‌گردند. تفاوت در پشتکار

آنهاست. مشخصه فرد نخبه داشتن

پشتکار است حالا چه نخبگان

المیادی باشد، چه کنکوری، چه

جشنواره‌ای. مشکلات نخبگان را

عقب نمی‌رانند. به عبارتی جهان

هرکس به اندازه وسعت فکر

اوست، بنابراین تلاش می‌کنم

فکرم برابر با توانایی‌هایم باشد.

جوانها نیز می‌توانند فکرهای

بزرگ در سر بیورانند و با پشتکار

و تلاش فکرها را عملی سازند.



هدف اصلی، رفع نیاز نابینایان و اجرای یک طرح خوب بود

انسان قابل مشاهده نیست و تنها به وسیله دوربین دیجیتال شما قابل رویت است. همچنین دقت کنید دستگاه ریموت کنترل شما باتری سالمی داشته باشد. در توجیه علمی این موضوع می توان گفت سنسور دوربین های دیجیتال قادر به دریافت اشعه مادون قرمز است، در صورتی که چشم انسان تنها می تواند طول موجی معادل با ۳۸۰ تا ۷۵۰ نانومتر یا همان نور مرئی را درک کند.

پاسخ به ایمیل شما



تذکر: سوالاتان را کامل و صحیح ارسال نمایید.

تذکر: جواب های ایمیل ها یثان فقط از طریق این صفحه داده می شود. خانم مهسا مشتاق: برای چهارمین بار سلام و برای دوم سالی دارم! چند تا سی دی مکالمه زبان انگلیسی خریدم حال سوالم اینه آیا امکان داره که محتویات سی دی را روی موبایل بریزم واز طریق موبایل به مکالمه گوش کنم؟ هر چند تا سوال دارید می تونید پیرسید و محدودیتی ندارد. و اما جواب سالتان: برای ریختن مکالمه ای زبان بر روی گوشی باید ببینید: ۱. گوشیتان قادر به پخش چه نوع فرمت هایی هست؟ ۲. فرمت محتویات سی دی چیست؟

اگر گوشیتان فرمت محتویات سی دی داشت می تونید توسط Bluetooth و Infrared ویا با استفاده از کابل USB محتویات سی دی را بر روی گوشیتان کپی کنید.

آقای اسماعیل عسکری: سلام جناب آقای امیر سرتیپ زاده عزیز من اسماعیل عسکری هستم خواننده ی جوانان امروز، و اما سوالات من از شما استاد

یک برنامه طراحی سایت که فارسی رو ساپورت کنه معرفی کنید لطفاً. به جز سایت استودیو و مایکروسافت اکسپرس وب آگه برنامه نویسی هم نداشته باشه چه بهتر.

با تشکر از شما اما فکر نکنم واژه استاد برازنده من باشه البته فعلاً و اما جواب سالتان: می تونید از برنامه FrontPage استفاده کنید. خانم مهسا زاهدی: قبول شدنتان را در دانشگاه علم و صنعت به شما تبریک عرض می نمایم. موفق و مؤید باشید.

حدیث جهانی: سلام بر شما. چند تا سوال داشتم که متأسفانه یادم رفت و فقط سه تاش یادم موند که تا اونا هم یادم نرفته پیرسم:

۱. آیا می شه id خودمون رو از لیست یکی دیگه پاک کنیم؟ آگه آره توضیحات کامل ارائه شود!

۲. یه برنامه فوتوشاپ درست برامون معرفی کنید ضمن اینکه طوری باشه که خودم بتونم کم کم یاد بگیرمش.

۳. دیدم که شکل فولدرها رو می شه با عکس دلخواه عوض کرد (یعنی مثلاً عکس خودم رو نمایش بده). نمی شه طریقه شو آموزش بدین؟

۱. بله می شود ولی به خاطر بعضی از مسائل امنیتی نمیشه بگم. ۲. برنامه فوتوشاپ یک برنامه قوی گرافیکی است که کار کردن با این برنامه راحت و دلپذیر است.

برای یاد گیری این برنامه باید ابتکار عمل داشته باشید و زیاد با این برنامه کار کنید. در هفته های بعد بیشتر در مورد این برنامه توضیح می دهم.

۳. برای این کار بر روی فولدر مورد نظر راست کلیک نمایید و گزینه Properties را انتخاب نمایید. سپس پوشه customize را انتخاب نمایید.

سپس اگر می خواهید شکل فولدر را عوض نمایید از Change Icon استفاده نمایید و اگر می خواهید عکس روی فولدر قرار دهید می باید از گزینه Change Picture استفاده نمایید.

البته برنامه هایی هستند که شما می تونید آیکون بسازید و با گذاشتن آن در آدرس Browse تغییر آیکن آن را به جای فولدر قرار دهید.



Yoozila

این سایت از قوی ترین سایت های جستجوگر در جهان است. این سایت همانند سایت گوگل و یاهو توانایی سرچ در وب، عکسها، ویدیوها، بلاگها و... را دارد. در این سایت همچنین می تونید همانند گوگل از تنظیمات آن استفاده کنید. این جستجوگر همچنین هنگام وارد کردن کلمات از طرف شما به شما پیشنهادهای نیز ارائه می کند. از جمله دیگر امکانات این موتور جستجو می توان به امکان فیلتر خانوادگی و مذهبی و... اشاره کرد.

ترکیبی جالب پیرامون اشعه مادون قرمز یا Infrared

اشعه مادون قرمز معادل عبارت Infrared است که به نام تابش فروسرخ نیز شناخته می شود. این اشعه در علم فیزیک به قسمتی از طیف امواج الکترومغناطیسی گفته می شود که طول موج آن ها بلندتر از دامنه نور مرئی و کوتاه تر از دامنه امواج رادیویی باشند. همگی ما نیز با کاربردهای مادون قرمز آشنا هستیم. کاربردی ترین استفاده از اشعه مادون قرمز در کنترل از راه دور یا ریموت دستگاه های الکترونیکی نظیر تلویزیون است. همچنین با قابلیت Infrared در گوشی های تلفن همراه نیز آشنا هستید که توسط همین اشعه تبادل اطلاعات صورت می گیرد. هم اکنون قصد داریم ترفندی جالب را در زمینه کاربرد اشعه مادون قرمز برای شما بازگو کنیم که بسیار کاربردی نیز هست. همانطور که می دانید اشعه مادون قرمز با چشم انسان قابل رویت نیست، چرا که گستره طول موج آن فراتر از طول موج قابل مشاهده انسان است. اما فرض کنید از ارسال اشعه مادون قرمز توسط دستگاه ریموت کنترل تلویزیون خود اطمینان ندارید و مطمئن نیستید که دستگاه به خوبی کار می کند. حال چه باید بکنیم؟ چرا که با چشم خود نمی تونیم این اشعه را مشاهده کنیم و از وجود آن مطمئن شویم. با استفاده از این ترفند می تونید بدون نیاز به تجهیزات مخصوص مشاهده این اشعه به وجود آن پی ببرید.

برای این کار شما فقط و فقط به یک دوربین دیجیتال که می تواند دوربین موجود بر روی موبایل تان نیز باشد نیاز دارید. ابتدا دوربین را روشن کنید.

سپس دستگاه تولید کننده اشعه مادون قرمز که به عنوان مثال آن را دستگاه کنترل از راه دور تلویزیون فرض می کنیم را در جلوی لنز دوربین قرار دهید.

اکنون کلیدهای روی ریموت کنترل را فشار دهید تا اشعه ساطع شود. اکنون



صفحه دوربین را نگاه کنید!

خواهید دید که به محض تولید اشعه نور سفید درخشانی بر روی صفحه دوربین از جانب ریموت کنترل نمایان می شود!

این نور همان اشعه مادون قرمز تولید شده از جانب ریموت کنترل است با چشم

صد روش برای کلاس گذاشتن!

از سری گزارش‌های اس‌ام‌اسی

دلخوشی مخرب

«مردونیوس» از ساری، اولین کسی است که به SMS من در مورد کلاس گذاشتن جواب می‌دهد. او با چند sms که به نظرم می‌آید یکی دو تا از آنها نرسیده‌اند، حساسی بحث می‌کند: «اصولا به رخ کشیدن چیزی که دیگری ندارد، به قصد خودنمایی، نمی‌تواند کار درستی باشد. کار زشتی است و من اصلا قبول ندارم که کسی بخواهد از این طریق کلاس بگذارد. البته امروزه، کلاس گذاشتن از عقده‌ها و نداشتن‌ها ناشی می‌شود. این یک دلخوشی است که تا حدودی هم مخرب به نظر می‌رسد. به رخ کشیدن محاسن اخلاقی بسیار خوب است ولی معمولاً کلاس گذاشتن، با مسائل مالی مرتبط است.

ز دست دیده و دل هر دو فریاد
که هر چه دیده بیند، دل کند یاد

بیت بالا، دقیقا دلیل کلاس گذاشتن است! یعنی این که چنین احساسی در انسان وجود دارد، باعث می‌شود او به چیزهایی علاقه داشته باشد. باید این را هم اضافه کنم که کلاس گذاشتن و حسادت، رابطه تنگاتنگی دارند و کسی که دنبال کلاس گذاشتن است، حسود هم هست.»

با لباس عاریه‌ای!

«پریا» ۲۴ ساله، صادقانه به موضوع نگاه می‌کند: «کلاس گذاشتن خوب نیست، ولی بعضی وقت‌ها لازم است این کار را بکنی. برای این که پوز بعضی‌ها را بزنی!»
«مهدیه.م.» از پریا هم صادقتر به نظر می‌رسد: «من با پوشیدن لباس‌های عاریه‌ای مردم در میهمانی و دانشگاه... کلا برای پسرهای داغون دانشگاه زیاد کلاس می‌گذارم!»
گاهی وقت‌ها، خط‌کشی برای تشخیص خوب و بد یک قضیه، چقدر دشوار می‌شود! فکرش را بکنید، وقتی از کسی لباس قرض می‌کنید تا با آن به یک مجلس عروسی بروید، عده‌ای این کار را «کلاس گذاشتن»، آن هم با لباس دیگران می‌نامند و عده‌ای هم ممکن است اسمش را «آبروداری و حفظ کلاس مجلس عروسی مردم» بگذارند!

در w.c!

«مهدی استاد احمد» به این مساله هم با نگاهی طنزآمیز پاسخ می‌دهد: «یک بار یک نفر به من زنگ زد و من رویم به دیفال (!) در دستشویی بودم. گوشی را برداشتم و یواش گفتم من الان توی یک جلسه خیلی مهم هستم، کارم که تمام شد خودم می‌زنم!»
توجه به این که هرکس، چه چیزهایی را «کلاس گذاشتن» می‌داند، لبخند به لب آدم می‌آورد!

مدرسه بی کلاس!

«ندا فانتزی» از خوانندگان تهرانی مجله ماست. او اول در مقابل سؤال بی‌مقدمه من جا می‌خورد: «فکر کردم یک جورهایی برایت کلاس گذاشتم و حالا تو می‌خواهی حالم را بگیري! می‌خواستم بگویم تو که ما را می‌شناسی، مثل خودت هستی و مدرسه‌مان یک طبقه است! بعد تازه منظورت را فهمیدم. ای وای از کلاس گذاشتن دیگران! طرف از سپهسالار کفش با مارک معروف ایرانی خریده، آن وقت می‌گوید نوهام از فرانسه فرستاده! آن هم با ایروی ۱۸۰ درجه رو به بالا! یکی از دوستانم هرچه می‌خرد قیمتش را سوبله (!) می‌گوید و فکر می‌کند کلاسش به این است. البته بعضی جاها باید کلاس جایی که هستی را حفظ کنی، مثلا کتابخانه، سینما، بعضی از رستوران‌ها... در کل من به کلاس گذاشتن در این جور مکان‌ها می‌گویم حفظ شخصیت خودم، نه کلاس!»

نیست چیزی باشد. توان ضربدر ادعا همواره عددی ثابت است و کلاس گذاشتن نیز نوعی ادعاست.»

او پس از کمی فکر کردن، یک بیت شعر هم به پاسخش اضافه می‌کند:
«تن آدمی شریف است به جان آدمیت
نه همین لباس زیبایی نشان آدمیت.»

آسآلت باش، نه خاکی!

حسام **totti** را اغلب خواننده‌های قدیمی مجله می‌شناسند، چون او هم یکی از خودشان است! حسام ابتدا قضیه را به شوخی برگزار می‌کند: «کلاس گذاشتن خوب است، مخصوصاً اگر توی آن درس ضعیف باشی. توی این ۱۵ سالی که درس خواندم، برایم خیلی کلاس گذاشتند، از فارسی گرفته تا ...!» ولی بعد جدی می‌شود: «به نظر من بعضی جاها لازم است کلاس بگذاری و اگر زیاد خاکی باشی رویت حساب نمی‌کنند. موردهایت زیاد است اما یاد نمی‌آید.»

قوزبند باکلاس!

«رویا سرافراز» اولین دوست تمام زندگی من است، در واقع از اولین روزهایی که به دنیا آمدم بهم بودیم! او sms مرا بپهانه می‌کند تا بگوید دیشب خوابم را دیده بعد به سؤال جواب می‌دهد: «فقط برای کسانی که اهل کلاس گذاشتن هستند کلاس گذاشته‌ام، آن هم با هر چیزی که از نظر آنها کلاس محسوب می‌شده.»

به این می‌گویند کلاس گذاشتن باکلاس!
خواهرم «عقیق» به یک نمونه از این مدل کلاس‌ها (!) اشاره می‌کند: «من خیلی دوست داشتم یک سگ داشته باشم، چون خیلی باکلاس است! اصولاً با همه چیز می‌شود کلاس گذاشت، حتی باقوزبند (!) اگر اعتماد به نفس داشته باشی، هر کاری کنی می‌شود با کلاس بودن!»

او ادامه می‌دهد آموزشگاه ما برایمان کلاس می‌گذارد و کلاس‌هایی را که الان باید بگذارد، نمی‌گذارد!»

«سمانه همت بلندلطفی» می‌گوید: «از کلاس گذاشتن بدم می‌آید و هیچ‌کس هم برای من کلاس نمی‌گذارد چون من برای او کلاس نمی‌گذارم!»

... دارید می‌شمارید ببینید از اول گزارش تا اینجا، چند روش برای باکلاس شدن به شما معرفی کرده‌ایم؟ ای بابا، اگر من صد روش برای کلاس گذاشتن بلد بودم که دیگر نمی‌آمدم برای شما گزارش صد من یک غایب بنویسم، بلکه چندرغاز پول در بیاورم!

برسد به دست...

* **شهلا کلاتری از رامهرمز:** ان‌شاء... در مورد سوژه پیشنهادی تو هم گزارشی تهیه می‌کنم، به شرطی که اگر دیر شد قهر نکنی!
* **فاطمه حسینی از آشتیان:** ازدواجت را تبریک می‌گویم و برایتان آرزوی خوشبختی می‌کنم. از نامه پرمهرت هم سپاسگزارم اما حتماً می‌دانی که من دوستان خوب و صمیمی زیادی دارم و هرچند همیشه از زیادتر شدن تعداد آنها خوشحال می‌شوم، اما به هر حال نباید نگران سنگ صبور نداشتن من باشی!

* **سیما کیوان از آبادان:** من با بعضی از بچه‌های مجله، خارج از فضای نامه‌هایشان هم ارتباط دارم، اما اگر تو همین مدل داخلی (!) را ترجیح می‌دهی، بسیار خوب! مرسولات رسید، از لطفی که همیشه به من داشته‌ای متشکرم.

* **رویا خیس از خمین:** اتفاقاً یکی از بهترین هم‌اتاقی‌های دوران دانشگاه من اهل خمین بود. خدا را چه دیدی؟ شاید روزی توانستم دعوت محبت‌آمیزت را بپذیرم و به دیدنت بیایم. از گاو و گوسفند هم نمی‌ترسم، به شرط این که دور از من باشنند! در ضمن با شماره ۲۹۹۹۳۵۷۰ می‌توانی به من زنگ بزنی، البته اگر در دفتر مجله باشم.

* **معصومه از زرین‌شهر:** من به واسطه آشنایی‌ام با ایشان خیلی‌ها را می‌شناسم که درست مثل تو فکر می‌کنند اما تلخ‌ترین واقعیت زندگی این است که هرگز آن طور که ما دوست داریم پیش نمی‌رود و بزرگترین هنر ما می‌تواند کنار آمدن با همین موضوع باشد. اگر واقعا فقط به انسانیت و تقوا بها می‌دهی، این را بدان که خواسته‌ات را در خیلی‌ها می‌توانی پیدا کنی، اگر از روی ظاهر قضاوت نکنی، خودت را بشناسی و توقعاتی متناسب با شرایطت داشته باشی. به آن آیه هم دقت کن: «جفتی (از جنس خودتان) آفریدیم.» مسلماً خداوند برای انسان، جفتی از یک موجود دیگر در نظر نمی‌گیرد و چه بسا که منظور او هم کنوی و تشابه دو همسر باشد.



کلاس گذاشتن خوب است مخصوصاً اگر توی آن درس ضعیف باشی!

یک سؤال جدی!

«روح... هاشمی»، ۲۷

ساله و مدیر بازرگانی است. او که هیچ سابقه ذهنی از گزارش‌های اینترنتی و اس‌ام‌اسی من ندارد، بیشتر از ندا جا می‌خورد: «الان یا منی؟! سؤال جدی است؟» و وقتی پی می‌برد قضیه چیست، جواب می‌دهد: «کلاس گذاشتن به نظرم بی‌معنی‌ترین چیز است. چون به نسبت، همه افراد ویژگی‌های مثبتی دارند. خود من بعضی وقت‌ها سعی می‌کنم اگر صحبت در مورد ویژگی مثبتم، کلاس گذاشتن تلقی می‌شود، اصلاً در موردش صحبت نکنم.»

بابا بی خیال مایه‌دار!

«حسن صنوبری»، سردبیر برنامه رادیویی «روشنا»، همیشه با شدیدالحن‌ترین نوع احساسات، به سؤالات من فکر می‌کند: «از کلاس گذاشتن و گذاشته شدن (!) حالم به هم می‌خورد.»

اما «حسین» که از برویچه‌های گروه اینترنتی «حرقه‌های شادی» است، در پرونده خود، چند مورد کلاس گذاشتن به یاد می‌آورد: «من یک زمانی با المپادی بودنم کلاس گذاشتم. بعضی‌ها یک زمانی با مایه‌دار بودنشان برایم کلاس گذاشتند! کلا این کار بعضی وقت‌ها لازم است ولی بسیار کار مزخرفی می‌باشد. خاکی باش!»
«معصومه پاکروان» که حتماً در شماره‌های اخیر مجله، مطالب او را خوانده‌اید، هم فکر می‌کند گاهی لازم می‌شود که آدم کلاس بگذارد: «بستگی به شرایط و طرفت دارد اما زیادی‌اش عذاب است و آدم را از دیگران جدا می‌کند. البته من خودم خیلی باکلاس، چون هر روز می‌روم سرکلاس!»

Class? Oh, ok!

«پهنازم»، دکترای داروسازی دارد. او می‌گوید: «خودم اهل کلاس گذاشتن نیستم. از کلاس گذاشتن هم اصلاً خوشم نمی‌آید. بعضی‌ها با لفظ قلم حرف زدن کلاس می‌گذارند.»

این حرف، مرا به یاد کسانی می‌اندازد که برای دو روز (!) به یکی از کشورهای عربی حوزه خلیج فارس سفر کرده‌اند، آن وقت موقع صحبت کردن، از هر چهار تا کلمه‌ای که می‌گویند، پنج تایش انگلیسی است!

یک توانایی ویژه!

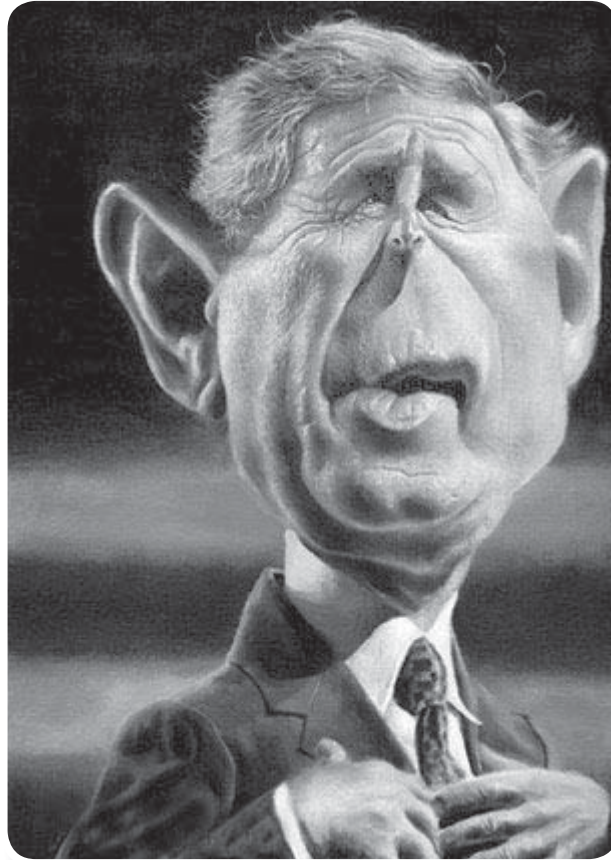
«شکوفه موسوی» را ممکن است در کسوت دست‌اندرکاران برنامه‌های رادیو جوان بشناسید. او به کلاس گذاشتن با دیده احترام می‌نگرد: «به نظرم کلاس گذاشتن خوب است. هرکسی هم نمی‌تواند کلاس بگذارد. در ضمن آنهایی که همیشه از کلاس گذاشتن دیگران شاکی‌اند، به خاطر این است که خودشان بلد نیستند کلاس بگذارند!»

خدا!ا! توانایی کلاس گذاشتن را به خوانندگان آن عطا بفرما!

توان × ادعا

«محمدرضا شمشیرگر»، مدیر روابط عمومی پرشین‌بلاگ (اولین سرویس‌دهنده وبلاگ فارسی) است. او این طور به مساله نگاه می‌کند: «آدم اگر کسی است، لازم

موضوع انشا: بدترین خاطرات زندگی تان را شرح دهید



با تشکر از معلم خوب و عزیزمان، موضوع انشای این هفته را با خاطرات ریاست جمهوری خود آغاز می‌کنیم که بدترین ایام عمرمان بود. نمی‌دانیم چرا توی این مدت هشت ساله ریاست جمهوریمان این قدر بز بیاری آوردیم و به شخصیت خودمان و هرچی رئیس‌جمهور مثل خودمان است، گند زدیم. آخر درست است که از اولش هم یک جورهایی مشکوک و به ضرب آرای تقلبی و پر حرف و حدیث رئیس‌جمهور شدیم، اما ناسلامتی آخرش که قبای ریاست جمهوری را به تن کردیم و وارد کاخ سفید شدیم. چون دیدیم که کاخ سفید خیلی خیلی سفید است! و نورش چشممان را می‌زند، تصمیم گرفتیم یک موجود سیاه دل را همیشه جلو چشممان داشته باشیم، این بود که دست به دامان خانم رایس شدیم. اما او از اولش نقش یک مامان سخت‌گیر را برای ما بازی کرد.

صبحانه که می‌خوردیم می‌آمد و لب و لوجه‌مان را با دستمال پاک می‌کرد، برایمان پیش‌بند می‌بست که لباس‌های تمیزمان را خراب نکنیم. همیشه مواظب ما بود و گفته بود هر وقت کار کوچک یا بزرگ داشته باشیم فوری به او اطلاع بدهیم تا از خرابکاری و کثیف کردن شلوارمان جلوگیری شود. برای کار کوچیکه انگشت کوچکمان را بالا ببریم و برای کار بزرگه با انگشت شست خود

به او اشاره کنیم. ما هم حرفش را گوش دادیم و یک روز که در جلسه مهمی بودیم، احساس کردیم کار کوچیکه را داریم اما هرچی انگشت کوچیکه را به طرف صورتش گرفتیم، جریان را نفهمید. چون کنار خودمان نشسته بود، فوری توی کاغذ نوشتیم که آره همان کار را داریم. حالا نگو این خبرنگارهای فضول دوربین‌هایشان را زوم کرده‌اند توی یادداشت‌های ما و برداشتند این متن و خبر را در همه جای دنیا پخش کردند که بعله فلانی نمی‌تواند یک دقیقه جلو خودش را بگیرد و بهتر است که لاستیکی پا کند. خیلی بهمون برخورد. اما خبری بود که پخش شده بود. برای حفظ جذبه و قدرت خودمان، که این عجزه رایس بنه‌مد ناسلامتی ما رئیس‌جمهوریم و خیلی کارها می‌توانیم بکنیم، تریپ قدرت گرفتیم و به افغانستان و عراق حمله کردیم و تا توانستیم آدم کشتیم، زندان گوانتانامو و ابوغریب راه انداختیم تا حسابی هم از این عجزه و هم از مردم دنیا که به ریش ما خندیده بودند، زهرچشم بگیریم. آی کشتیم و شکنجه کردیم. بعدش هم برای این که حسن ختام پرچم‌ده و با شکوهی داشته باشیم، در آخرین روزهای رئیس‌جمهوریمان رفتیم عراق، جایی که فتح کرده بودیم، تا پز بدهیم که بعله ما اینیم و چقدر کیکه نگاه داریم. پشت تریبون ایستاده بودیم و نطق

پیش‌ت کرده! از شدت ترس دچار فشار کار بزرگه قرار گرفتیم و هی انگشت شستمان را حواله خانم رایس کردیم که به دامن برسد اما او سرگرم آرایش خودش بود. ناکس حالا که فهمیده است دوره ما تمام شده و ما رفتنی هستیم هی خودش را برای اوباما درست می‌کند و توجهی به ما ندارد. در همان لحظه قطره اشکی توی چشممان آمد، چرا که در قدیم برای پیش‌ت کردن اخلاف ما، معمولاً کارهای دیگری می‌کردند، اما این خبرنگار عراقی ما را حیف نون تشخیص داده و لنگه کفش پرتاب کرده بود. آخه حیف پیشی مامانی و قشنگی مثل من نیست که این طوری جلو عالم و آدم خیط بشم؟ توی دلم گفتم: «من که میو میو می‌کنم برات، بذارم برم؟» آخ که چقدر من بدبختم. یک دفعه تمام فیس و افاده هشت ساله‌مان خوابید. تازه فهمیدیم که رئیس‌جمهوری ما چه چیز مزخرفی از آب درآمد. این از اولش که انگ تقلب و حقه‌بازی به ما زدند و آن از وسطش که دست به آب داشتن ما را مضحکه خاص و عام کردند. حالا هم آخرش را ببین که جلو چشم همه دنیا دو فروند! لنگه کفش، پیش‌تمان کردند و جشن خداحافظی‌مان را گرفتند. چیزی که بیشتر دلمان را تکه پاره می‌کند، ادامه نهضت لنگه کفش در دنیا است. همان اول می‌خواستند که کفش‌های زیدی را دهها میلیون دلار بخرند، اما دادیم آنها را له و

لورده و نابود کردند بلکه اثرش از بین برود، نه تنها نرفت. بلکه بدتر هم شد. کارخانه سازنده کفش‌های زیدی با استقبال شدید خریداران کفش روبه‌رو شد. اسم کفش‌هایش را هم گذاشت بای بای بوش. از تمام دنیا برایش سفارش می‌آید و وقت ندارد تا جواب مشتریانش را بدهد. نمی‌دانستیم که در دنیا این قدر طرفدار داریم! حالا هر جا عکس ما را می‌بینید لنگه کفشی هم بر بالایش آویزان است. مردم غیظ و نفرت خود را با زدن لنگه کفش بر روی عکس ما و امثال ما خالی می‌کنند. یک نهضت لنگه کفشی در دنیا راه افتاده که بیا و ببین، حتی این نهضت وارد زندگی خصوصی ما هم شده است. این روزها عیال بنده هم به جای کتفیر و ملافه از لنگه کفش استفاده می‌کند. بدجنس مودی! رفته کلی کفش بای بای بوش خریده و از راه دور بر سر و کله ما نشانه می‌رود و پرتاب می‌کند. اگر نشانه‌گیری زیدی بر روی کله ما دقیق نبود، اما عیال ما نشانه‌گیری دقیقی دارد، حتی می‌تواند نوک دماغ ما را از فاصله بیست متری نشانه رفته و درست بر هدف بزند. توی خانه نشسته‌ایم و روزنامه می‌خوانیم که یک مرتبه لنگه کفشی توی ملاحظمان می‌خورد. عیال را می‌بینیم که می‌گوید: «جرج کوچولو مهمانی امشب یادت نره!» می‌گوییم همسر عزیزم این را با زبانت هم می‌توانستی بگویی

شتری خفته است در پس در

عارضه ای عزیز نور صبر
شتری خفته است در پس در
شده در قبض آن شتر مرقوم:
«برو تا خانه فلان مرحوم»
این نشان می دهد: بدون کما...

سگ کشی

- اوباما؛ انتقاب توله سگ مناسب برای
دفترانه، دشوارتر از انتقاب وزیر بازرگانی برای
کابینه جدید است!

گرچه می بیند جنایت های صهیونیسم را
گشته فعلا انتخاب سگ برایش دغدغه
او که خیلی دوست دارد دخترش را می شود
صبح فردا تخت خواب سگ برایش دغدغه
مطمئناً دخترش هم مثل بابا می شود
روز دیگر، ظرف آب سگ برایش دغدغه
چون که سگ محتاج تفریح است لابد می شود
با وفاحت توپ و تاب سگ برایش دغدغه
چون که سگ دنبال عیش و نوش هایش می رود
می شود روزی شراب سگ برایش دغدغه
سگ اگر محتاج کسب دانش و تحصیل شد
می شود کیف و کتاب سگ برایش دغدغه
چون سگ غربی غذای چرب و چیلی می خورد
می شود آری کباب سگ برایش دغدغه
توی غزه سگ منش ها قتل و غارت می کند
گشته ایلبس انتخاب سگ برایش دغدغه
می رسد ای غزه روزی هم زمان سگ کشی
می شود رنج و عذاب سگ برایش دغدغه!

رضا الهامی - بجنورد

کسب و کار

ما خیل آدمهای بیکار
نوعاً ز سستی نیز بزار
در خواب و بیداری به فکر کسب و کاریم
کی گفته ما برگ چغندر یا چناریم؟
هر راهرو از هر اداره
از ما هزاران خاطره در خویش داره
از رنج پای خسته ما
از قلب ما - این قلب های پاره پاره
از صبح تا شام
دور از شما گرم مروریم
سگدو زدن را
با این روش باید نگه داریم از پیش
آماده معمولاً بدن را
هر کاری از ما برمی آید
از صف گرفتن
از عاطل و باطل نشستن
ول معطلی، علاف بودن
تا ناله کردن
تا دل به امید و خیال واهی هر کار بستن
تا روز و شب بازیچه دست تمام صاحبان حرفه ها،
اصناف بودن
حالا که ماهم
همچون شما درگیر کاریم
آری نباید بست تهمت
بر ما که ما بی جرزبه یا بی بخاریم!

حسام الدین مقامی کیا
شادی
خواهی که همیشه شاد و سرحال شوی
مانند پرندها سبکیال شوی
باید که اگر غصه به جنگ آمد
پیروز بر او چو رستم زال شوی!

شادی

خواهی که همیشه شاد و سرحال شوی
مانند پرندها سبکیال شوی
باید که اگر غصه به جنگ آمد
پیروز بر او چو رستم زال شوی!

موش

پرتاب دو لنگه کفش بر بوش
آورده اگرچه بوش را جوش
اما نشود خنک دل ما
باید به تله بیفتد این موش!

بهمن توایی - رامسر

چرا لنگه کفش می زنی؟ می گوید: «چقدر ندید بدید هستی. همه دنیا دارند به تو لنگه کفش می زنند، حالا ما هم یکی زده ایم، ناراحت می شوی؟ این طوری کفش بیشتره. یک حالی به آدم می دهد که نمی شود وصف کرد!» مهمانی هم که می رویم بچه کوچولوهای فامیل، تا قیافه ما را می بینند، یاد فیلم های تلویزیون و بازی های کامپیوتری که به خاطر همین لنگه کفش درست شده می افتند و با کلی گریه و التماس مجبورمان می کنند گوشه حیاط بایستیم تا آنها با کله مبارک ما و لنگه کفش ها، بازی محبوبشان را انجام دهند. این روزها احساس می کنیم از مرحله زندگی نباتی و حیوانی گذشته و وارد مرحله زندگی لنگه کفشی (!) شده ایم. شبها خواب لنگه کفش می بینیم. کابوس های لنگه کفشی! آدم های بی گناه، کودکان و زنان و همه آنهاهی که در هشت سال دوران ریاست جمهوریمان، مظلومانه به خاک و خون کشیدیم، به شکل لنگه کفش های خونینی در آمده اند که به طرف ما هجوم می آورند و خود را بر فرق سرمان می کوبند، ما هم مانند خمیر روی زمین پخش می شویم. روزها که سر کار می رویم، تا وارد می شویم، همکاران عزیزمان را می بینیم که لنگه کفش هایشان را بیرون آورده و در حالی که آن را در هوا تکان می دهند با لبخند مخصوصی می گویند: «بای بای موش!» در خانه هم همسر و فرزندمان با زبان لنگه کفشی با ما سخن می گویند، در کوچه و خیابان کشور خودمان، همچنین در سرتاسر دنیا عکسمان را روی زمین انداخته و بر آن لنگه کفش می کوبند. با خود می گویم: «هی جرجی! اگر خودت را ببیند چه می کنند؟ حتماً آن موقع تیکه بزرگهات لنگه کفشته!!» تازگی ها با خبر شدیم که همسر مهربانمان به تابوت فروش محله سفارش داده تا تابوتی به شکل لنگه کفش بسازد و موقع مردن، ما را در آن دفن کنند. پس نتیجه می گیریم که مقام رئیس جمهوری برای آدم های حیف نانی مثل ما قیای گشادی است که هیچ وقت اندازه تتمان نخواهد شد. این را هم برایتان بگویم که وقتی از سفر عراق برگشتیم، توی دلمان خدا را شکر کردیم که هنوز زنده ایم و بلایی را که بر سر صدام آوردند، بر سر ما نیاورده اند... حداقل دلمان خوش است که توانستیم یک خدمتی به تاریخ بشریت بکنیم و لنگه کفش خوردن را به نام خودمان ثبت نماییم. همچنین ما اولین رئیس جمهور تاریخ آمریکا و بلکه جهان هستیم که با لنگه کفش پذیرایی شده ایم! حالا هر کس در دنیا لنگه کفشی می بیند فوری به یاد کله مبارک ما می افتد! این بود بدترین خاطرات ما از دوره هشت ساله ریاست جمهوری و آخرین صحنه خداحافظی ما.

در پایان از زحمات معلم خوب خودمان آقای اسرائیل نسب تشکر می کنیم و امیدواریم نمره خوبی به این انشای ما بدهد. اگر هم در این انشا به جای ضمیر اول شخص مفرد، ضمیر جمع به کار بردیم، به این خاطر است که همه کارهایمان را شریکی و با کمک اسرائیل انجام داده و لنگه کفشش را هم خورده ایم. راستی تا یادمان نرفته، تاکید می کنیم که: «به جان مادردمان این انشا را خود خودمان نوشته ایم و مثل آن دفعه که میچمان را گرفتید، خاتم رایس نوشته است.»

«فتانه ملک‌محمدی» بازیگر فیلم «سوپراستار» و برنده بهترین بازیگری بخش بین‌الملل فیلم فجر

«فتانه ملک‌محمدی» را باید پدیده سینمای ایران در سال ۸۷ دانست. او در فیلم «سوپراستار» تمهینه میلانی ایفاگر نقش «رها عظیمی» بود. دفتر نومووانی که در مسیر زندگی یک سوپراستار قرار می‌گیرد و به او می‌گوید که دخترش است! مضمون رها در زندگی سوپراستار تمول ایجاد می‌کند و...

فتانه ملک‌محمدی بازی قابل‌قبولی از فود به نمایش می‌گذارد و در عین نابوری در بخش بین‌المللی جشنواره، دیپلم افتخار بهترین بازیگری را برای خود و فیلم سوپراستار به ارمغان می‌آورد. با ملک‌محمدی گفتگویی داشتیم که از نظراتان می‌گذرد.

***قدری از خودت بگو.**

*فتانه ملک‌محمدی متولد اسفند ۱۳۳۸، دانشجوی رشته موسیقی هستم. با سینما هیچ آشنایی نداشتم، البته خواهرم عکاس تبلیغاتی هستند.

***چگونه به عنوان بازیگر در فیلم سوپراستار ظاهر شدی؟**

*یک شب در سایت‌های سینمایی فراخوانی را دیدم که برای ساختن یک فیلم دنبال بازیگر دختر بودند. آدرس‌شان را یادداشت کردم، فردای آن روز عکس و مشخصاتم را فرستادم. چند هفته بعد با من تماس گرفتند، رفتن و تست دادم، عاقبت بین بقیه من انتخاب شدم.

***فکرش را می‌کردید میان آن همه جوان شما انتخاب شوید؟**

*نه، اصلاً فکرش را نمی‌کردم؛ یعنی یک‌درصد هم احتمال نمی‌دادم. چون سن من بیشتر از آن چیزی بود که آنها می‌خواستند. آنها کسی را می‌خواستند که بیشتر از ۱۵ سال نداشته باشد، اما من ۱۷ سالم بود. البته من این شانس را داشتم که خواهرم عکاس بود و من سه تا از عکس‌های خیلی خوب را فرستادم.

***مثل اینکه خواهرتان خیلی مشوق‌تان است؟**

*بله، خواهرم عالی است.

***با توجه به اینکه هیچ تجربه‌ای در زمینه بازیگری نداشتید، وقتی جلوی دوربین خانم میلانی قرار گرفتید چه حس و حالی داشتید؟**

*استرس داشتم، اما خانم میلانی، آقای حسینی، آقای خانزادی و زرین‌دست آنقدر خوب بودند که به من انرژی مثبت دادند تا من بدون استرس جلوی دوربین بروم. حتی خانم میلانی برای اینکه من یک مقدار با فضا آشنا شوم روز اول از آقای حسینی و لیلیا زارع فیلم گرفتند و از من در روز دوم.

***بیشتر کار شما با آقای حسینی بود، از اینکه مقابل بازیگر حرفه‌ای قرار می‌گرفتید، دچار مشکل نشدید؟**

*نه اصلاً، آقای حسینی آنقدر مهربان بودند که من احساس مشکل خاصی نمی‌کردم. آقای حسینی خیلی به من کمک کردند.

***وقتی فیلم را دیدید چه احساسی داشتید؟**

*در ابتدا دلهره داشتم و تمایل دیدن و شنیدن صدای خودم را نداشتم. اما برای دومین بار در سینما فلسطین وقتی فیلم را دیدم دیگر برام عادی شده بود و دیگر دلهره شب اول را نداشتم.

***چگونه توانستید خودتان را به شخصیت «رها» نزدیک کنید؟**

*یک ماه قبل از فیلمبرداری خانم میلانی و السا فیروزآذر فیلم‌نامه را با من کار کردند و شخصیت رها را برای من توضیح دادند، این شد که من با شخصیت رها آشنا شدم و دیگر در زمان فیلمبرداری هیچ ابهامی در مورد شخصیت رها نداشتم.

***فتانه ملک‌محمدی چقدر به شخصیت رها نزدیک است، آیا تشابهی با هم دارید؟**

«حسینعلی لیلاستانی» کارگردان «می‌زاک»

مردم برای فیلم دیدن به سینما می‌آیند



«حسینعلی لیلاستانی» فیلمساز خاص در سینمای ایران است. مانند کسی فیلم نمی‌سازد و آثارش شبیه هیچ فیلمسازی در دنیا نیست. امسال او با فیلم «می‌زاک» (بچه من) در جشنواره ۲۷ فیلم فجر حضور دارد. فیلمی که مکایت تردید کودکی است برای به دنیا آمدن!

پس از نمایش فیلم در سینما فلسطین، وقتی جلسه پرسش و پاسخ برگزار شد، چند منتقد خیلی شدید به فیلم ممله کردند. در این گفتگوی کوتاه لیلاستانی هم در مورد فیلم می‌گوید و هم این جلسه.

***کار می‌زاک از کی آغاز شد؟**

– فیلمبرداری از ۲۵ اسفند سال ۸۶ آغاز شد و اردیبهشت ۸۷ به پایان رسید، با اینکه خیلی کار سختی بود اما تجربه خیلی خوبی را پشت‌سر گذاشتم.

***قصه فیلم خیلی خاص است، چگونه به این قصه رسیدید؟**

– فیلم ماجرای کودکی است که در آستانه تولد دچار تردید می‌شود که آیا به دنیا بیاید یا نه! طبق تحقیقاتی که پزشکان انجام داده‌اند، روح جنین در آستانه تولد وارد دنیا می‌شود تا در جهان سیر کند و ببیند که چه چیزی در انتظار اوست. براساس این پیش‌فرض، فیلمنامه می‌زاک را نوشتم. جنین درمی‌یابد که کودکان قربانیان اصلی اغلب اتفاقاتی هستند که در جهان رخ می‌دهد و به همین دلیل دچار تردید می‌شود که به دنیا بیاید یا نه.

***بازتاب فیلم بین مردم چگونه بود؟**

– مردمی که فیلم را دیدند، راضی از سینما بیرون آمدند و من از این بابت خیلی خوشحالم.

***اما جمعی از منتقدین چنین نظری نداشتند.**

– بعضی از منتقدین به نیت جوسازی می‌آیند فیلم ببینند، اما مردم اینگونه نیستند و فقط برای دیدن فیلم به سینما می‌آیند.

***برخلاف سه کار قبلی‌تان می‌زاک دارای قصه بود، آیا همین جنس سینما را دنبال می‌کنید؟**

– بله، می‌زاک دارای قصه بود و امیدوارم همین نوع سینما را دنبال کنم.

***گویا فیلمبرداری کار خیلی با سختی همراه بود.**

– بله کار خیلی سخت ولی در عین حال شیرینی بود. ۷۰ درصد فیلمبرداری ما با کنترل از راه دور انجام شد که آقای تورج منصوری استادانه از عهده آن برآمدند.

***همیشه آثارتان در فضای روستایی کار می‌شود، چرا به شهر نمی‌آید؟**

– من خودم بچه روستا هستم و این فضا را بیشتر می‌شناسم و بیشتر دوستش دارم. در شهر بزرگی مانند تهران چیزی که من به دنبال آن هستم را نمی‌شود ساخت. چرا که آدم‌های فیلم من در روستا زندگی می‌کنند. البته در فیلم "تابلویی برای عشق" چند سکانس در تهران کار کردیم.

***حتی فضای روستای فیلم‌های شما همیشه در شمال است.**

– به خاطر اینکه من یک فیلمساز شمالی هستم و در آن محیط راحت کار می‌کنم ولی اتفاقاً خیلی دوست دارم در کویر هم فیلم بسازم و شاید فیلم بعدی خودم را در کویر ساختم.

***کار با آقای جهانگیر کوثری به عنوان تهیه‌کننده چگونه بود؟**

– آقای کوثری تهیه‌کننده بزرگی است و کار او هم خیلی راحت و خوب است. چرا که به خوبی سینما را می‌شناسد و می‌داند چگونه فیلمی را به سامان برساند.



**رها خیلی خوب است و هیچ وجه منفی ندارد. من به خوبی رها نیستم اما به لحاظ موسیقایی به رها نزدیک هستم.

در قسمتی از فیلم شما ویلون می نوازید، با این ساز آشنا هستید؟

**بله، تا حدودی ویلون ساز تخصصی ام است.

در مورد آخر فیلم کمی توضیح دهید.

**عده ای که فیلم را دیدند معتقدند که آخر فیلم مبهم بوده در صورتی که اصلاً

این طور نیست. اینکه رها دختر کوروش بود یا نبود مهم نیست، مهم

این بود که آن دو می خواستند پیش هم باشند و حرف فیلم

آن تغییری است که باید در سوپرستار ایجاد شود که شد.

شخصیت رها را دوست داشتید؟

**عاشق شخصیت رها بودم. او خیلی ساده و

بی آرایش بود.

فتانه ملک حمدی ساده و بی آرایش نیست؟

**این را می دانم که بدجنس نیستم.

فکر می کنید جزو کاندیداهای جشنواره باشید؟

**نه، به خاطر اینکه چند بازیگر توانمند در جشنواره

امسال حضور داشتند، بازیگران توانمندی چون باران

کوثری، ترانه علی دوستی، لیلیا حاتمی، مزده شمسایی

و... با وجود اینها شانسی برای من نیست.

*** فکر می کردی در بخش بین الملل**

جشنواره فیلم فجر به عنوان بازیگر برتر

انتخاب شوی؟*

- به هیچ وجه تصورش را هم نمی کردم

و بعد از شنیدن اسمم شوکه شدم وقتی بالای

صحنه می رفتم خیلی هیجان داشتم. من این

موفقیت را مدیون خانم میلانی و بقیه آدم های

فیلم هستم.

کار در سینما را ادامه می دهید؟

**برای برداشتن گام بعدی بستگی به

شرایط و پیشنهاد فیلم بعدی دارد، کار

خانم میلانی آنقدر جا داشت که آدم

خودش را نشان بدهد. به طبع کار

بعدی من باید خیلی بهتر از کار اولم

باشد، به این خاطر بستگی به فیلمنامه

و عوامل دارد.

به بازیگری علاقه مند بودید؟

**بی علاقه نبودم، اما چون خیلی بر

روی موسیقی متمرکز شده بودم، فکرش را

نمی کردم.

***فکر می کنید در این مسیر موفق**

شوید؟*

**تمام تلاشم را می کنم و از همه

توانایی هایم استفاده می کنم.

فیلم زیاد می بینید؟

**فیلم های قدیم را ندیدم ولی

فیلم هایی را که اکران می شود را

می بینم.

آرزوی تان چیست؟

**من در این سن تنها دغدغهام

این است که موفق باشم.

و پایان گفتگو.

**می خواهم از کل عوامل

سوپرستار از جمله خانم تهمنه

میلانی، آقای زرین دست، آقای خانزادی

و... و همچنین خانواده ام تشکر و قدردانی

بکنم.

**با سینما هیچ
آشنایی نداشتم**

نمی‌خواهم ناراحتش کنم

دفتری ۱۸ ساله‌ام و پشت کنکوری. دوست دارم درس بفانم و دانشگاه بروم، اما پندی قبل از طریق تلفن با پسری ۲۰ ساله آشنا شدم. همین امر برنامه‌ام را به هم زده. او چون بیماری دارد (تپش قلب و بعد بیهوشی) فکر می‌کند به خاطر بیماری‌اش بهانه می‌آورم، در حالی که قصد ادامه تحصیل دارم ولیکن نمی‌خواهم ناراحتش کنم. قول داده بعد از کنکور به فواستگاری‌ام بیاید. باید بگویم او قبلاً با دفتری عقد کرده و به هم فواید است - از او فواستم تماس‌های تلفنی را کمتر کنیم.

فواهم نصیحت می‌کند که به درس فکر کنم اما نمی‌دانم بطور علاقه‌ام را نسبت به وی کم کنم. منتظر راهنمایی شما هستم. هرچه شما بگویید گوش می‌کنم.

قلبهای مهربون - مشهد

دختر خوبم، با توجه به مطالبی که نوشته‌ای و سن و سال حساسی که داری علاقه‌مندی‌ات به پسری با شرایط مطرح شده، (بدون شناخت کافی) پیامدهای خوبی برایت نخواهد داشت. اول اینکه اگر برای آینده‌ات هدف خوبی مشخص کرده‌ای و آن هم ادامه تحصیل است، بنابراین نیاز به تمرکز و دقت و برنامه‌ریزی قوی و مداومی داری که تو را به هدف برساند. اما چنین رابطه‌ای فکرت را مشغول می‌کند و نمی‌گذارد به برنامه‌ریزی درسی‌ات برسی. از طرف دیگر محبت و دوستی با کسی تنها به خاطر جلب رضایت او رابطه‌ی صمیمانه و موفقی نیست و دلیلی ندارد تو در این سن کم وظیفه دلجویی و حمایت از پسری بیمار را به عهده‌گیری و غیر از این هم شرایط ایشان برای ازدواج با شما مناسب نیست؛ بنابراین با جدیت و قاطعیت رابطه‌ات را قطع کن و به فکر آینده و هدف‌ت باش.

موفق باشی



فقط گریه می‌کنم



کنید و توافقات اولیه او را مطرح کنید. از بزرگان فامیل برای صحبت و قانع کردن او استفاده کنید و مهم‌تر می‌توانید به نزد مشاور رفته و از کمک حرفه‌ای او برای آگاهی دادن به همسران بهره بگیرید و در نهایت از راه‌های قانونی برای حل این مشکل مطلع شوید.

انشاءالله مشکلاتان به زودی برطرف گردد.

زنی ۲۹ ساله‌ام. مدت ۲/۵ سال است از همسر جدا شده‌ام و پسر سه ساله دارم. مدتی است ازدواج مجدد کرده‌ام. شوهر دوم روزفواستگاری با نگهداشتن بچه از آن شوهرم موافق بود اما اکنون مخالفت می‌کند و بنده یک بچه ۸ ماهه هم از این شوهرم دارم. هرچه صمیمت کردم تأثیر نداشت. می‌گویم «آن زمان موافق بودم اما پیشیمان شده‌ام. هر زمان بچه را می‌بینم یاد شوهرت می‌افتم» می‌فواهم با شوهرم زندگی کنم، اما نمی‌دانم چه طوری او را راضی کنم پسر بچه‌ام را نزد فوادم نگه‌دارم. گاهی اوقات آنقدر از مریضت و زندگی با او دلسرد و نارامت می‌شوم که فقط گریه می‌کنم. مدتی است به خاطر بچه به من فریبی نمی‌دهد که مبادا فرج پسرم یکنم. باید بگویم شوهر اولم زندان است و اقوام هم کاری به بچه ندارند و اصلاً نه تماسی دارند نه اینکه پسرهم را می‌بینند. ندا - خوزستان

همراز عزیز، نگرانی‌ات را درک می‌کنم. متأسفانه این مشکل برای اغلب کسانی که وارد ازدواج مجدد می‌شوند و صاحب فرزندی از همسر قبلی هستند به وجود می‌آید و پذیرش فرزندان توسط ناپدری یا نامادری خصوصاً در سال‌های اول ازدواج مسیر دشواری را طی می‌کنند.

بنابراین قبل از بروز چنین مشکلاتی بهتر است در زمان قبل از عقد توافقات جدی و محکمی با همسر دوم صورت گیرد و در زمان عقدهم در مورد حضانت بچه موارد و تمهیداتی قید شود تا بعداً جای بحث و صحبتی پیش نیاید. چون حتی اگر این پذیرش در حد قول کلامی داده می‌شود، می‌تواند در زمان‌های بعدی نقض گردد و مثل مسأله‌ای که شما با آن مواجه هستید و از آن مهم‌تر فرزند شما در جریان رشد، نیاز به محبت و حمایت از جانب ناپدری خود دارد که با توجه به این عدم پذیرش، مورد طرد یا بی‌مهری قرار می‌گیرد و باعث صدمات روحی و روانی برای او خواهد گردید. جدای اینکه شما هم به دلیل نوع رابطه آن‌ها دچار اضطراب، نگرانی و بلا تکلیفی می‌شوید. در هر حال بهتر است به طور جدی با او صحبت



با سلام و فستنه نباشید فدمت دوست و مشاور عزیز
دفتری ۲۳ ساله هستم که ۸۳ در دانشگاه شهرم قبول شدم.
بعد از ترم ۴ دچار درگونی شدم. شرایط خانوادگی به گونه‌ای بود که من هیچ شناختی نسبت به جنس مخالف فود نداشتم
و واقعا نمی‌دانستم که طرز بر فرورد باید چگونه باشد!
خانواده یک الگو را به من معرفی می‌کرد و گروه دوستان الگوی دیگری را. و من بلا فراه مانند هر نوجوان و جوان دیگری
دوستانم را انتخاب کردم. و از اینجا مشکلات من شروع شد. با پسری آشنا شدم، اما بعد از مدتی فهمیدم که رابطه ما واقعا
بر اساس است. تا این که سال آخر که از طریق دوستم با پسر دیگری هم‌رشته فودم آشنا شدم اما او ۵ سال از من بزرگتر و
فارغ‌التمصیل شده است. ۲ سال از این رابطه می‌گذرد و همچنان ادامه دارد.
او پسری روشنفکر و مغرور است. با او فیلی مشکل داشتم و بعدها متوجه شدم که مرف‌هایش به فاطر فودم است و به
صلاح من. به طوری که فیلی مشکلات مرا کاهش می‌داد، ولی مشکل بزرگ این است که او از سال دوم دانشگاه اعتیاد پیدا
کرده است؛ یعنی مدود چهارسال است که اعتیاد دارد و مشغول فدمت سربازی است که یا در غیبت است یا در تبصید. از
دیگران هم شنیده‌ام که اوایل با پدرش رابطه بدی داشته و مدت کمی است که پدرش با او فوب شده است. قرار بود تیرماه
امسال به فواستگاری بیاید و من با توجه به شناختی که از خانواده‌ام داشتم او را منصرف کردم.
بعضی وقت‌ها با فود فکر می‌کنم که بر فرورد و آشنایی او با من اتفاقی نبوده و من می‌توانم زندگیش را عوض کنم.
می‌توانم راضیش کنم که اعتیادش را ترک کند و ادامه تمصیل دهد.
شاید من انگیزه‌ای برایش شوم. دلم برایش می‌سوزد و نمی‌توانم ترکش کنم این مسأله را به هیچ وجه نمی‌توانم با
خانواده‌ام در میان بگذارم زیرا مطمئنا آنها به طرز دیگری بر فرورد می‌کنند. و اگر چیزی نکویم می‌ترسم بعد از مدتی مهر طلاق
را بر شناسنامه‌ام ببینم. من تا یک ماه دیگر در یکی از اداره‌های دولتی مشغول به کار می‌شوم. نمی‌دانم باید تنهایش بگذارم
و یا به فاطر او از فیلی چیزها بگذرم و او را به راه بیاورم.
به فاطر موقعیت پدرم نمی‌توانم نزد مشاور بروم. شهرمان کوچک است و پدرم را می‌شناسند. چه کنم؟
امضاء محفوظ

دلم برایش می‌سوزد

چرا به او فرصت نمی‌دهید خودش برای نجات زندگی‌اش تلاش کند؟ و این نقش
منجیگری شما فکر می‌کنید تا کی ادامه پیدا می‌کند؟ مطمئن باشید بعد از ازدواج که
دیگر شور و اشتیاق اکنون را ندارید از نقش منجی خسته می‌شوید وقتی که متوجه
می‌شوید هیچ‌کس را نمی‌توان عوض کرد مگر این که خودش به تغییر یافتن احساس
نیاز کند و برایش تلاش کند.
بنابراین در آن وقت که دیگر دیر شده به جای منجی وارد نقش قربانی می‌شوید،
کسی که عمر و کار و جوانی‌اش را فدای کسی کرده که قدر آنها را نمی‌داند و
برای حفظ خودش و شما تلاش نمی‌کند به جای رسیدن به چنین مرحله‌ای منطقی و
عقلانه بیندیشید و تصمیم درستی بگیرید. به خودتان و داشته‌هایتان ارزش و احترام
بگذارید و به خاطر علاقه صرف خودتان را فدا نکنید تا بعدا پشیمان شوید.
صبور باشید و عاقبت اندیش

دوست عزیز، در مورد پسری برابم نوشته‌ای که مشکلات زیادی دارد.
از همه مهم‌تر اعتیاد اوست. تعجب می‌کنم که دختر منطقی مثل شما چطور از
کنار چنین مسأله‌ای به این راحتی می‌گذرد. مسأله او با پدرش و خانواده‌اش هم
موضوع دیگری است و مهم. بنابراین خودتان هم با توجه به نوشته‌هایتان درک
کرده‌اید که این ازدواج عاقبت خوبی ندارد، اما به دلیل عادت و یا علاقه‌ای که
نسبت به او احساس می‌کنید می‌خواهید آینده‌تان را به مخاطره بیندازید. در صورتی
که اگر کمی صبور باشید و به جای تمرکز و فکر کردن به او روی هدف‌های
خودتان سرمایه‌گذاری کنید و انرژی بگذارید این عادت و علاقه کمرنگ شده و از
بین می‌رود، خصوصا که منطقی و عقل هم به شما کمک می‌کند تا تصمیم درست‌تری
بگیرید. مطلب دیگر این که از خودتان پرسید چرا می‌خواهید منجی او باشید؟ چرا
شما باید از روی دلسوزی و برای نجات او آینده خودتان را به مخاطره بیندازید؟

نامه، تلفنی، دیدن - با من نداشت و من یکی از فواستکارهایم را به فاطر او رد
کردم. هنوز هم به او علاقه‌مندم. دچار افسردگی شده‌ام و احساس گناه می‌کنم
چون او را منتظر گذاشته‌ام.

... چون سیگاری است!

منتظر راهنمایی‌تان هستم او فقط یک نف سیگار می‌کشد، آیا او سیگاری است؟
تو نم باران
دوست خوبم، در مورد موضوعی که مطرح کردی و سوالاتی که پرسیده‌ای
باید بگویم علاقه شما به پسری که در همسایگی‌تان زندگی می‌کند بعد از آن
صحبت‌هایی که بین مادرانتان رد و بدل شده بیشتر شده. اما با این که در حال حاضر
هیچ خبری از او ندارید همچنان به یاد او هستید و خواستگاران‌تان را رد می‌کنید و
این به آینده شما صدمه می‌زند. بنابراین بهتر است هرچه زودتر تکلیف این علاقه
را روشن کنید؛ مطلب را با مادرتان در میان بگذارید تا اگر در حال حاضر شرایط
ازدواج را دارید توسط واسطه‌ای به خانواده‌ی آنها اطلاع دهد.
اما اگر در همان زمان هم پدرتان بعد از تحقیق به این نتیجه رسیده است که
فرد مورد علاقه شما صلاحیت ازدواج با شما را ندارد بهتر است به نظر او احترام
بگذارید و برای ازدواج فرد مناسب‌تری را انتخاب کنید. طبیعی است اگر همه فکر
و ذکر شما او باشد، این علاقه از بین نرفته و توانایی علاقه‌مند شدن به دیگری را
هم از دست می‌دهید.
در مورد سیگار کشیدن هم از سؤال شما تعجب می‌کنم. وقتی کسی سیگار
می‌کشد یعنی با این قضیه مشکلی ندارد. بیش از این خودتان را بلا تکلیف گذاشتن
کار اشتباهی است، در ضمن احساس گناه شما هم بی‌مورد است.
بهتر است کمی عاقلانه‌تر و جدی‌تر به زندگی آینده خودتان فکر کنید.
موفق باشید



دفتری ۲۳ساله‌ام و مدت چهار سال است دیپلم گرفته‌ام. از سال اول
دبیرستان سال ۸۳ در همسایگی ما پسری سر راهم قرار گرفت و وقتی وقار
و متانت مرا دید میراث نکرد با من مرفی بزند. پس از فندی مدرسه به مدرسه
قضیه را گفت و گفت که پسرهم قصد ازدواج دارد. مادر گفت: «دفتره درسش
تمام نشده، ضمنا دفتر دیگرم هنوز ازدواج نکرده» آن پسر صبر کرد و من درس
تمام شد. پدرم برای تمقین رفت و متوجه شد او سیگار می‌کشد و جواب منفی
داد دیگر فبری از او ندارم در طول سال‌هایی که درس می‌خواندم او هیچ رابطه‌ای

لامپ‌های لمسی چگونه کار می‌کنند؟



این روزها استفاده از کلیدهایی که به لامسه انسان حساس هستند - برخلاف کلیدهای قدیمی که با فشار بر روی آنها و یک ارتباط مکانیکی کار می‌کنند - بسیار زیاد شده است. این کلیدها مسلمانان مزیت‌هایی بر کلیدهای سنتی دارند و جالب اینکه آلودگی مثل گردوغبار و رطوبت نمی‌تواند آنها را از کار بیندازد. اما این کلیدها چگونه کار می‌کنند؟

سال‌هاست که محققان و مبتکران صنایع مختلف از بسیاری از ویژگی‌های متفاوت بدن انسان برای ساخت دستگاه‌های لمسی بهره جسته‌اند. دما و مقاومت بدن انسان ویژگی‌هایی هستند که بیش از همه کاربرد داشته‌اند. دمای بدن انسان به طور کلی از دمای هوای اطراف او گرم‌تر است، بنابراین بسیاری از آسانسورها از

دکمه‌هایی استفاده می‌کنند که به گرمای انگشت انسان حساس هستند و این دکمه‌ها اگر دست هایتان سرد باشد کار نمی‌کنند. لامپ‌های حساس به حرکت نیز وجود دارند. این لامپ‌ها معمولاً روی ایوان خانه‌ها نصب می‌شوند و گرما و حرارت بدن انسان را به سرعت درک کرده و هنگام حضور انسان در نزدیکی‌شان، روشن می‌شوند.

ویژگی دیگری که توسط لامپ‌های لمسی استفاده می‌شود، مقاومت بدن انسان است. بدن انسان عمدتاً از آب تشکیل شده است که جریان الکتریکی را به خوبی

هدایت می‌کند یا قرار دادن دو رابط در نزدیکی هم، انگشت شما هنگام لمس دکمه می‌تواند مدار را ببندد و باعث روشن شدن لامپ شود.

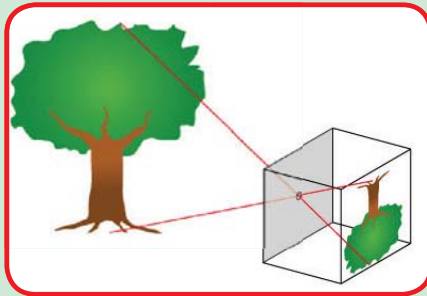
گیرنده رادیویی: شاید تاکنون به این موضوع توجه کرده باشید که وقتی آنتنی را لمس می‌کنید گیرنده تلویزیون یا رادیو بهتر کار می‌کند. این موضوع به این علت است که بدن انسان آنتن بسیار قوی و خوبی می‌سازد. حتی تلویزیون‌های «ال‌سی‌دی» کوچک دارای میله‌ای باریک هدایتی مناسبی هستند که کاربر بتواند با گرفتن آن مانند آنتن عمل کند.

برخی از کلیدهای حساس به لامسه به گونه‌ای طراحی شده‌اند تا تغییری در یک گیرنده رادیویی را جستجو کرده و همزمان با این تغییر واکنش نشان دهند.

اما لامپ‌های حساس به لامسه بیش از همه از چهارمین ویژگی بدن انسان که برق‌پذیری یا مقاومت ظرفیتی است استفاده می‌کنند.

اصطلاح «برق‌پذیری» در مورد اجسامی به کار برده می‌شود که در خود الکترون حفظ می‌کنند. وقتی روی میزی لامپی قرار داده می‌شود، آن لامپ دارای مقاومت ظرفیتی خاصی است؛ یعنی اگر یک مدار سعی کند با الکترون‌های خود آن را باردار نماید، می‌تواند آن را «پر» کند. هنگامی که شما چنین لامپی را لمس می‌کنید، بدن‌تان به مقدار مقاومت ظرفیتی آن می‌افزاید و الکترون‌های بیشتری وارد لامپ شده و مدار به جستجوی تفاوت ایجاد شده می‌پردازد و بدین طریق لامپ روشن می‌شود.

بسیاری از لامپ‌های حساس به لامسه، سه نور متفاوت دارند. در واقع مدار با استفاده از ایجاد تغییر در «چرخه‌کار» رساندن برق به لامپ، میزان روشنایی لامپ را تغییر می‌دهد.



تمام نقاط موجود در منظره به صورت نور منتشر می‌شوند و شعاع نور بیرون از اتاق درست مانند چراغ قوه عمل کرده و یک نقطه نورانی روی دیوار روبه‌روی منفذ و به دنبال آن یک تصویر کانونی به وجود می‌آورد. این تصویر بسیار مبهم است اما اگر

اتاق به اندازه کافی تاریک باشد شما می‌توانید آن را به خوبی ببینید.

دوربین عکاسی منفذدار نسخه کوچک آن اتاق می‌باشد که فیلم عکاسی درون دوربین به جای شما - ناظر - عمل می‌کند، یعنی اینکه تصویری که از منفذ وارد می‌شود، روی فیلم ضبط می‌شود. برای ضبط تصاویر با این دوربین عکاسی باید آن را به یک مدت طولانی در برابر منظره قرار دهید، زیرا عبور نور از چنین منفذی به سختی صورت می‌گیرد.

اندازه منفذ این دوربین‌ها باید $1/100$ یا کمتر از فاصله بین دوربین و منظره باشد. شاتر دوربین عکاسی معمولاً به صورت دستی کار می‌کند زیرا این دوربین بسته به

نوع عکسی که می‌خواهد بگیرد باید 5 ثانیه تا چند ساعت و گاهی چند روز در معرض نور قرار بگیرد.

رایج‌ترین کاربرد دوربین‌های منفذدار تصویربرداری حرکات خورشید طی یک دوره زمانی طولانی است که این نوع عکسبرداری را خورشید نگاری می‌گویند. ساخت این دوربین‌های عکاسی به قرن چهارم قبل از میلاد مسیح - زمان ارسطو و اقلیدس - برمی‌گردد.



اساس کار دوربین‌های عکاسی منفذدار

یک دوربین عکاسی منفذدار

ساده‌ترین نوع دوربین عکاسی است که به جای لنز، منفذ بسیار ریزی دارد. این دوربین به صورت جعبه‌ای ضدنور ساخته شده است. منفذ دوربین روی یک دیواره آن تعبیه شده است. این دوربین‌ها با یک اصل بسیار ساده کار می‌کنند. تصور کنید که درون اتاق تاریکی هستید که فقط یک منفذ بسیار کوچک دارد. در همین حال دوست‌تان از بیرون اتاق به وسیله چراغ قوه‌ای از زوایای مختلف به سمت منفذ، نور

می‌تاباند. وقتی شما به دیوار روبه‌روی منفذ نگاه می‌کنید، متوجه وجود نقطه‌ای کوچک که به وسیله شعاع درخشان چراغ قوه ایجاد شده است می‌شوید. هرگاه دوست‌تان چراغ قوه را حرکت دهد، نقطه کوچک هم حرکت می‌کند. هرچه منفذ روی دیوار کوچکتر باشد نقطه ریزتری روی دیوار مقابل ایجاد می‌شود.

حالا فرض کنید که می‌توانید این اتاق تاریک، بزرگ و مجهز به منفذ را به بیرون برده و در برابر یک منظره بسیار زیبا قرار دهید. در این هنگام وقتی به دیوار مقابل منفذ نگاه کنید، متوجه می‌شوید که منظره مقابل منفذ به صورت معکوس و وارونه روی دیوار مقابل منفذ منعکس شده است.



این فطرها در کمین من و شماست

دستگاه فروش خودکار



دست از کار می کشید و به سراغ دستگاه فروش خودکار موجود در لابی می روید، چند سکه درون آن می اندازید و B-5 را انتخاب می کنید تا یک بسته چپس سیب زمینی خوش طعم از آن بگیرید که ناگهان دستگاه متوقف می شود، گویی شما را دست انداخته است، پولتان را گرفته اما جنسی تحویل تان نمی دهد. عصبانی می شوید ابتدا ضربه ای به دستگاه می زنید و بعد که اتفاقی نمی افتد آن را به شدت تکان می دهید که ناگهان دستگاه ۴۵۰ کیلویی به روی شما می افتد. از سال ۱۹۷۸ تاکنون حداقل ۳۵ کانا دایی به این دلیل جان شان را از دست داده و ۱۴۰ نفر دیگر مجروح شده اند.



سازمان ایمنی لوازم الکترونیکی ایالات متحده نیز در خصوص سقوط دستگاه های فروش خودکار ۳۷ مرگ و ۱۱۳ جراحت بین سال های ۱۹۷۸ و ۱۹۹۵ گزارش کرده است اکثر قربانیان مردان جوانی با متوسط عمر ۱۹/۸ بوده اند و این نشان می دهد که مردان جوان وقتی از کار نکردن دستگاه شاک می شوند بیشتر احتمال دارد به دستگاه ضربه زده و یا آن را تکان دهند. یکی از عجیب ترین مرگ هایی که توسط این دستگاه رخ داد در مرکز تفریحی استخری در ایالات متحده بود. در آنجا یک شناگر ده ساله که کاملاً خیس بود به سمت سه دستگاه فروش خودکار که در سالن واقع بود رفت. او به محض انداختن سکه ای به درون دستگاه به شدت دچار لرزش و تکان های شدید شد، دوستش هم که به سرعت به کمک او رفت هنگام تماس با او دچار شوک الکتریکی شد. پسر بچه قبل از رسیدن به بیمارستان جان سپرده بود. پس از بررسی مشخص شد که دستگاه فروش خودکار را که روی یک دستگاه دیگر گذاشته بودند به مرور باعث خراب و فرسوده کردن سیم برق دستگاه زیرین شده بود و این مسأله باعث ورود ولتاژ برق به چهارچوب دستگاه دیگر شده بود. پسری که خیس بود درست مانند زمین عمل کرد و اتصال کوتاه ایجاد کرده بود که باعث مرگ پسر بچه دیگر شد.

خوب اگر بسیار مراقب باشید تا دچار برق گرفتگی یا جراحت ناشی از وزن دستگاه های فروش خودکار نشوید باز هم در امان نیستید. چرا؟ زیرا ممکن است با خطرات بیماری زا بودن خوراکی های درون دستگاه مواجه شوید.

در تحقیقی که اخیراً در انگلستان انجام شده معلوم شده است که ۴۴ درصد از نمونه های ظرف های آب موجود در این دستگاه ها حاوی باکتری های قولونزی است. سی و یک نوع نوشیدنی دیگر هم بررسی شدند و حدود ۶ درصد آنها را آسوده یافتند. یک تیم تحقیقاتی در تایوان ۱۵۳ نمونه از خوراکی های موجود در این دستگاه ها را بررسی کرد. آنها کشف کردند که اکثر غذاهای آن طبق استانداردهای شمارش میکروبی و شمارش کلی باکتری های قولونزی در وضعیت بسیار بدی قرار دارند. آنها همچنین دریافتند که کنترل بهداشتی ۷۰ درصد این دستگاه ها درست صورت نمی گیرد.

چه باید کرد؟

صنعت دستگاه های فروش خودکار، همان کار را انجام می دهند که معمولاً باقی صنایع انجام می دهند. یعنی هنگام تولید، هشدارهای مربوطه را روی دستگاه نصب می کنند. بدین ترتیب که: تکان دادن و ضربه زدن احتمال آسیب یا خطر مرگ دارد. کسانی که این دستگاه ها را برای استفاده عموم می گذارند باید به طور مرتب آنها را بررسی کنند تا اگر سیم برق شان مندرس و خراب بود به سرعت تعویض نمایند. تمام بخش های دستگاه باید تمیز نگهداشته شوند و هیچ چیز مرطوبی روی زمین اطراف آن نباشد. قرار دادن یک زیرانداز پلاستیکی، جاذب رطوبت در جلو دستگاه از احتمال سر خوردن روی کف خیس و یاشوک الکتریکی جلوگیری می نماید.



بهترین و مهم ترین توصیه به مشتریان این است، «دست به دزدی از این دستگاه ها نزنند!» اکثر قربانیان و مجروحان این دستگاه ها افرادی هستند که سعی در دزدیدن نوشیدنی گاز دار یا تکه های شکلات دارند. در سال ۱۹۹۵ در ایالات متحده حدود ۱۷ بیلیون نوشیدنی گازدار از این دستگاه ها خریداری شد اما فقط دو نفر بر اثر سقوط دستگاه جان خود را از دست دادند و این دو نفر قصد دزدیدن نوشیدنی داشتند. بنابراین سکه تان را به درون دستگاه بیندازید!

شوخا شوخا می‌میرند!



پرسیدم: چطور خودکشی کرده؟
گفت: با قرص.

سرم گنج رفت. دخترک بیچاره پانزده سال بیشتر نداشت. بعد از کمی پرس‌وجو، فهمیدم که پدر و مادرش از هم جدا شده‌اند و او با مادرش زندگی می‌کرده. روز قبل معلمش به خاطر نمره‌ی پد او را مؤاخذه کرده بود و او از ترس اینکه پدرش متوجه نمرات بدش بشود، خودکشی کرده!

تو را به خدا می‌بینید علت را؟!
می‌بینید چطور یک دختر پانزده ساله زندگی و زیستن را به سخره می‌گیرد؟!
چندی پیش هم شاهد خودکشی دختر جوانی به دلیل مشاجره با مادرش بودم که از فرط استیصال! خودکشی کرده بود.

چند وقت پیش همین تلویزیون خودمان داشت فیلم سینمایی «می‌خواهم زنده بمانم»، به کارگردانی ایرج قادری را پخش می‌کرد. لابد همه‌تان این فیلم را دیده‌اید که در آن پسری تقریباً با همین سن و سال دوست خواهرزاده‌ام، خودکشی می‌کند. اما آنچه که می‌خواهم بر آن تأکید کنم، جمله‌ای است که فرامرز قریبیان در دفاع از نامادری متهم به قتل پسرک می‌گوید و آن اینکه: بارید از کودکی شاهد خودکشی‌های مادرش بوده!

وقتی یک چیز یا یک اتفاق بزرگ، مدام در اطرافمان تکرار شود، از فرط تکرار عادی و پیش پا افتاده به نظر می‌رسد.

– وقتی فلانی این کار را کرد، چرا من نتوانم؟

– خودکشی که کاری ندارد، بیا خودم یادت می‌دهم!
– خودکشی کن تا پدر و مادرت را بترسانی، تا دیگر اینقدر بهت گیرند. ترس این هم یک جور بازی و سرگرمی جدید است!

– حوصله‌ات سررفته؟ بیکاری؟ خب اینکه چاره‌اش آسان است. خودکشی کن!
کاری با اینکه خودکشی گناه کبیره است و هیچ کس حق ندارد جانی را که خداوند مهربان به امانت و از سر لطف و مرحمت به او بخشیده، سرخود از بین ببرد. کاری با بهشت و جهنم ندارم. درد من این است که چقدر خودکشی راحت شده. کافی‌ست سری به بیمارستان لقمان‌الدوله بزیند و جوانانی را ببیند که به بهانه‌های واهی یا حتی به خاطر تهدید و ترساندن والدینشان دست به خودکشی زده‌اند و شوخی‌شوخی می‌میرند و بعضی دیگر باز مشمول لطف و عنایت پروردگار قرار گرفته و فرصتی دوباره برای جبران می‌یابند.

نوی این دنیای بزرگ، با این همه خانه و محله و مدرسه، با این همه زندگی‌های جورواجور در حال جریان، با این همه چراغ قرمز و خط عابر پیاده، با این همه دستفروش و دوره‌گرد و ولگرد، با این همه داغ و درد و تنهایی، با این همه... این همه چیز، گاهی چیزهایی می‌بینی یا می‌شنوی که یا از فرط سادگی‌شان دچار تعجب می‌شوی و یا از غیرواقعی و عجیب بودنشان دچار بهت و حیرت.
این هفته تصمیم گرفته‌ام به مقوله‌ای پردازم که چند سال پیش، وقتی برای اولین بار متوجه‌اش شدم، شاید خیلی کوچک و ناچیز بود، اما حالا با گسترش این همه زندگی و این همه مشکل و بی‌مشکلی، خیلی بزرگ شده است. شاید آنقدر بزرگ است که خیلی‌ها نمی‌توانند ببینندش!

این روزها حامل بد است و حوصله‌ی مزه‌پرانی ندارم.

این روزها مدام با خودم فکر می‌کنم و افسوس می‌خورم برای جامعه‌ی جوانی که قرار است جوانانش آینده‌ای بزرگ را برایش رقم بزنند، اما بعضی‌ها...

خب در یک پیکره‌ی عظیم، در یک اجتماع بزرگ، وقتی گوشه‌ای، یا قسمتی درد می‌کند، اگر علاجه‌اش نکنی، درد کم‌کم بزرگ می‌شود و کم‌کم به نقاط همجوار حمله می‌کند و آنها را هم مریض می‌کند و بعد اگر باز هم کم توجهی کنی، آنقدر بزرگ می‌شود تا تمام پیکره را در برمی‌گیرد و نابود می‌کند، مثل یک غده‌ی سرطانی خطرناک.

این روزها وقتی به پیکره‌ی بزرگ اجتماعمان نگاه می‌کنم، گاه دردهایی را در گوشه و کنار آن می‌بینم که درحال رشدند و دلم به درد می‌آید.

«دلم می‌سوزد و کاری ز دستم بر نمی‌آید».

برای نوشتن این مطلب چند بار دست به قلم بردم و چندین بار پشیمان شدم و باز از نو تصمیم گرفتم بنویسم.

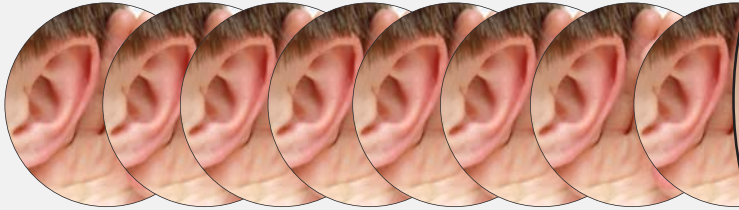
شاید موضوعی که می‌خواهم ذکر کنم، کمی تکراری و کلیشه‌ای باشد و در مورد آن بحث‌های جدی و روانشناسانه زیادی انجام و آمار و ارقام بسیاری ذکر شده باشد. اما من نه به آمار و ارقام کار دارم و نه به بحث‌های روانشناسانه. من از دلم سخن می‌گویم و از دردی که می‌بینم. دردی که دارد بزرگ می‌شود و عنقریب است که سلطه پیدا کند بر پیکره‌ی عظیم جوانان این مرز و بوم.

چند روز پیش خواهرزاده‌ام تماس گرفت و یک ساعت تمام گریه کرد. از لابه‌لای هق هقش فهمیدم که یکی از دوستانش خودکشی کرده است!

پرسیدم: چرا؟

گفت: نمی‌دانم.





یک کلاغ، چهل کلاغ

رئیس اداری ما انسان شریف و نازنینی

بود! نه اینکه الان نباشه، بوده و هست البته من قصد شیرین کردن

خود در چشم‌های مبارک ایشان رو ندارم، اصلا من اهل این برنامه‌ها نیستم و

صدافت کردار و گفتار در رفتار اینجانب برهمه ثابت شده. یک روز که بنده طبق عادت

همیشگی صبح دیر از خواب بیدار شدم و اولین پیامد این دیرکرد، تأخیر در ساعت اداری بود، رئیس

محترم همه‌ی همکاران ریز و درشت رو دور هم جمع کرد و به‌طور ناخواسته دید و بازدیدهارو تازه کرد و چشم

عده‌ای به جمال عده‌ای همکار زیر زمینی روشن شد. پس از گردهمایی در سالن اداره، به صورت سرپایی و اضطراری البته

در ساعت غیر اداری و دور از چشم و نظر ارباب رجوع، رئیس عزیز، پا به سن گذاشته و پس از مقدمات لازم و ایجاد انگیزه‌ی

کافی، یک سخنرانی جذاب و گیرایی رو ارائه داده بود، لب کلام ایشان این بود که به علت یک قرارداد کاری خویش یمن و خوشایند

ایشان راهی یک شهرستان هستند و به‌طور موقتی این اداره به معاونت محترم سپرده می‌شد و بایستی همکاری‌های لازم با معاون گرامی انجام

شود، همه‌ی مطلب همین بود و پس! اما صحبت‌های کوتاه رئیس به نوع دیگری برداشت شد و کاشف این موضوع طبق معمول کسی نبود جز

جناب خوش خیال! از اونجا که بنده به عنوان معتبرترین چهره‌ی اداره، مقبول عام و خاص بودم، پس از ورود به اداره یعنی درست در لحظه‌ی ورود

و در ارتباط چهره به چهره با نگهبانی اداره متوجه شدم که جناب رئیس یک مشکل خانوادگی حاد داره، هنوز بنده هیچ‌گونه عکس‌العمل فیزیکی از خود

نشان نداده بودم که مرد شماره یک اداره یعنی جناب آقای جای به دست افاضه‌ی کلام فرمود که: گویا خیلی وقته جناب رئیس مشکل داره چون هر وقت وارد

اتاقش شدم، با تلفن حرف می‌زده و عصبانی بوده!

بله، شواهد حاکی از آن بود که جناب رئیس دچار نوعی مشکل است که این مسأله در روابط کاری‌اش به نوعی اختلال ایجاد کرده که ایشان قادر به ادامه دادن

طبیعی زندگی نیست و احتیاج به استراحت داره!

بنده که ارادت بسیار بسیار زیادی به جناب رئیس داشتم، برای ایشان دل ریش ریشم به تاپ تاپ افتاد، تجمع عده‌ای همکار بی‌کار در گوشه‌ای از سالن برای من

جالب توجه بود، این جلسه‌ی کوتاه به این نتیجه‌گیری رسیده بود که جناب رئیس می‌خواهد کشور رو ترک کند!

مشکل رئیس لحظه به لحظه حادتر می‌شد و مهر من به او بیشتر!

در یک کنفرانس دیگر در راه پله‌ها، یکی از افراد حاضر در جلسه پس از ابراز خوشحالی از دیدار بنده بیان داشت که: رئیس محترم سرفه‌های مشکوکی داره!

قلب دوم من یعنی کف پام دیگه طاقت حمل این جسم سنگین بر روی خودش رو نداشت و هر لحظه انتظار می‌رفت که دل و روده‌ی تکان خورده‌ی من بر کف اداره

پخش بشه، من به سمت اتاق خودم رفتم تا در جای اصلیم مستقر شم، همکار جانبی بنده یعنی عزیز دست راستی، گفت:

خوش خیال شنیدی رئیس به بیماری حاد داره؟!!

شوک عجیبی بر من وارد شد که با اظهار نظر همکار دست چپی این شوک قلیمو جابه‌جا کرد، «بیماری حاد چیه، به تومور تو مغزش رشد کرده!!» من زبانم بند آمده

بود و به نفس نفس افتادم که همکار پشت سری با تأسف گفت: سال پیش هم برادر کوچیک جناب رئیس به خاطر همین تومور مُرد، جان من هر لحظه به دهانم نزدیک‌تر

می‌شد و بغضم سنگین‌تر، حیف از این رئیس نازنین نبود! همکار اتاق روبرویی داد زد: حالا چند وقت دیگه زنده می‌مونه؟ و آقایی که به صورت آرام و نامحسوسی میز

رو دستمال می‌کشید یعنی مرد شماره ۲ اداره بیان کرد، خیلی دووم بیاره، به هفته!

پس از بیان بی‌رحمانه‌ی ایشان من تا مرز غش پیش رفتم و صدای فریاد و غوغا و داد و بیدادی توی سالن پیچید، من طاقت این همه شوک رو نداشتم، برای

همین جونم رو گذاشتم کف دستم و به سمت اتاق رئیس بورش بردم، صدای فریادهای خانم منشی، مبنی بر اینکه جناب رئیس جلسه‌ی بسیار حساسی داره هنوز

در گوش بنده طنین اندازه، پس از گشودن در، رئیس رو از پشت میز به‌طور ناچوآنرمانده‌ای بلند کردم و داد زدم که «مُردن برای تو زود بود» چهره‌ی افراد

حاضر در جلسه بسیار دیدنی بود، جناب رئیس من رو از آغوش گرمش با خشم جدا کرد و فریاد زد که «خوش خیال! تو اخراجی»

ماجرای رفتن آقای رئیس محترم به شهرستان جهت تثبیت به قرارداد کاری مهم تبدیل شد به یک تومور مغزی کشنده و این یک کلاغ با همکاری

و جدیت سایر کلاغها به چهل کلاغ تبدیل شد!

بدان جهت یک تفالی به دفتر خاطرات اقام زدم که مطمئن بودم در همین زمینه خاطره‌ای داره، در صفحه‌ی ۴۵ در خط پنجم اشاره

کرده که در روزگار قدیم به شهر رفته تا برای کلاسهای سوادآموزی ثبت‌نام کند اما پس از بازگشت متوجه شده که در محله پیچیده

که ایشان در شهر تجدید فراش نموده و فرزندگی در شرف ازدواج نیز داردا! در فصل دوم همین دفتر نیز فرمولی ارائه داده

مبنی بر اینکه:

نادانی از اصل ماجرا + نیاز به دانستن و کنجکاوی - تلاش برای دریافت اصل موضوع = ۱ کلاغ = ۴۰ کلاغ

در انتها اشاره کرده که چه بهتر که این کلاغها رو رها کنبد و بذارید برن دنبال سرنوشتشون، یک

کلاغ که به ۴۰ کلاغ تبدیل شه دیگه نیازی به شناخت اولین کلاغ احساس نمی‌شه! گاهی

این فعالیت جمعی که گاه ناخواسته است تبدیل به تخریب شخصیتی افراد

می‌شه / نکنیم این کاررو، فعلا تا بعد.

با تشکر از همکاری مدیریت محترم کانون اصلاح و تربیت و روابط عمومی دادگستری کل استان تهران

یک آن جنون سراغم آمد و خون
جلو چشمهایم را گرفت

بازی

سرنوشت

به خاطر هیچ جان
جوانی را گرفتم

با هماهنگی واحد فرهنگی برای گفتگو مددجویی را انتخاب می‌کنم. مسوول محترم او را پشت بلندگو صدا می‌زند. دقایقی بعد پسرک جوانی در آستانه‌ی در پیدا می‌شود. سر تا پا مشکی پوشیده. جثه‌ی متوسطی دارد و چهره‌ای پشیمان. پاهایش سست است. توان راه رفتن ندارد، به سختی وارد اتاق می‌شود و بر صندلی می‌نشیند. از او می‌خواهم در مورد دستگیری‌اش بگویم. ندامت در گفته‌ها و رفتارش به وضوح به چشم می‌خورد. نفس عمیقی می‌کشد و می‌گوید:

فکر کردم به سرنوشت که چه بازی‌ها در نمی‌آورد، به دنیا که چه سرازیری و سربالایی‌ها که ندارد، به تقدیر که چقدر متفاوت است، به آسمان که همیشه آبی نیست، به زمین که بستر وقایع و اتفاقات است، به خودم که چقدر احمقانه زندگی‌ام را به باد دادم. هفده سال دارم اما به اندازه‌ی هفده روز زندگی نکردم. یک برادر کوچکتر از خودم دارم. شش سال قبل پدرم به خاطر فروش مواد مخدر به زندان افتاد و دو سال بعد مادرم تقاضای طلاق کرد و دادگاه هم با طلاقش موافقت نمود. من و داداش به مادر سپرده شدیم. البته من زندان بودم که پدر را دستگیر کردند - انتظار دارید یک پدر قاچاق فروش چگونه فرزندی به جامعه تحویل دهد. مادرم با راندگی خرج ما را تأمین می‌کند. با این اوضاع و احوال تا اول دبیرستان بیشتر درس نخواندم. در مدرسه با همه جور بودم. با همه - معلم و شاگرد و مدیر - رفاقت و دوستی می‌کردم و ظاهراً همه مرا دوست داشتند اما درس را رها کردم و دوره‌ای دیدم و دیپلم برق گرفتم. اوایل تو محل ول بودم، گاهی این پارک گاهی اون

پارک، ولگردی، خیابانگردی و... تقریباً سه هفته‌ای بود که در یک مغازه مکانیکی مشغول کار شده بودم. یک روز که از سر کار برمی‌گشتم ساعت ۷/۳۰ غروب بود و اواسط تیرماه. راهی خانه بودم که چند تن از رفقا سراهم سبز شدند و گفتند: «بزن بریم به کم حال کنیم؛ چیه تا هوا تاریک می‌شه، مثل مرغا می‌ری خون.» خنده‌ای کردم و گفتم تا حالا شده حرف رفیق‌هایم را زمین بیندازم. چهار، پنج نفری بودیم. به طرف پارکی رفتیم. آنجا چند دختر بودند و ما هم متلک گفتیم و سر به سرشان گذاشتیم. بسج از راه رسید و به ما گیر داد. من هم خواستم نزد دوستانم کم نیاورم. پررو بازی در آوردم و قلدربازی. خلاصه کار بیخ پیدا کرد و سعید دعوا را شروع کرد و مشت و لگد انداخت و منم بیکار ننشستم یک آن جنون سراغم آمد و خون جلو چشمهایم را گرفت. نفهمیدم چطور، یک لحظه متوجه شدم که چاقو در گردنش گیر کرده، تلاش کردم چاقو را در بیاورم که شاه‌رگ گردنش را زدم. خون را که دیدم فرار کردم. روز بعد با موتور رفتم سراغ یکی از دوستانم که در دعوی شب قبل بود. دوستم تا مرا دید گفت: «سعید را گرفتم» به محض شنیدن حرفش بلافاصله آمدم هندل بزنم و موتور را روشن کنم که معاون کلاتری مرا از پشت گرفت و از موتور پایین کشید و سوار

ماشین پلیس کرد. در آگاهی به من گفتند طرف بیمارستان است و باید خرج بیمارستان را بدهی و وقتی به گردن گرفتم که به او چاقو زده‌ام، گفتند: «او مرده». در این یک هفته که مأمورین تلاش می‌کردند از من اعتراف بگیرند خانواده‌ام از من بی‌خبر بودند. وقتی به من گفتند فوت کرده باز هم فکر کردم می‌خواهند مرا بترسانند، زیرا آن زمان که فرار کردم جان داشت ولی وقتی حکم قصاص صادر شد باورم شد که بیگانه‌ای را به قتل رسانده‌ام. حکم یک سال دیگر اجرا می‌شود؛ یعنی زمانی که ۱۸ سالم بشود و به زندان رجایی‌شهر بروم. خانواده‌ام خیلی تلاش کردند. پدرم آزاد شده و دنبال پرونده‌ام هست، مادرم هم همینطور اما خانواده‌ی شاکبی به ظاهر گفته‌اند رضایت داده‌ایم ولی می‌خواهند در این مدت پدر و مادرم مزاحمتان نشوند و به در خانه‌شان نروند چون من رضایتی ندیده‌ام. البته حق دارند. چرا که پسرشان را کشته‌ام آن هم به خاطر حرف حساب که اعتراض کرد متلک نگویم و من ابله و احمق

به غرورم برخورد. او وظیفه‌اش را انجام داد اما من به خاطر هیچ خوشگذرانی جان جوانی را گرفتم. الان که ۲/۵ سال است در اینجا به سر می‌برم هیچ کدام از آن دوستانم به سراغم نیامده‌اند حتی اگر حکم قصاص اجرا شود باز برایشان مهم نیست. فقط این را می‌دانم که مادرم هر هفته به ملاقاتم می‌آید تا پسر خطاکارش را ببیند و برادرم شبها تا صبح گریه می‌کند از اینکه شوخی‌شوخی داداشش را از دست می‌دهد. می‌خواهم جبران کنم اما نمی‌دانم چطوری و چگونه. چطور ثابت کنم خوب شده‌ام. با مردن من آن

جوان زنده نمی‌شود ولی آنها حق دارند قصاص را اجرا کنند. من جگرگوشه‌ی آنها را گرفتم، آنها هم جگرگوشه‌ی مادرم را می‌گیرند. خدایا به مادرم صبر بده تا بتواند مرگم را راحت بپذیرد. بغض می‌کند و دیگر حرفی نمی‌زند. سرش را پایین می‌اندازد و چشم‌هایش اشکبار می‌شود.



وقتی روبروی
عاقده نشستیم
برای اولین بار
یکدیگر را
دیدیم

همه

می‌خواهیم پیمان دهیم

جو سنگینی برفضای اینجا حاکم است. همه عصبی‌اند؛ مرد و زن‌های زیادی در اطراف هستند که مشکلات مشترکی دارند، گرفتاری‌های خانوادگی که هر کدام به نوعی با آن درگیر هستند. شاید سال‌ها هر کس به نوبه خود با آن جنگیده و حالا برای اثبات حق خود چاره‌ای غیر از مراجعه به دادگاه ندارند؟ و اینچنین تا سرنوشتشان آنطور که خود می‌خواهند رقم بخورد. بعضی‌ها نگرانند، بعضی‌ها نمی‌خواهند تن به حکمی که صادر شده بدهند و بعضی دیگر هم منتظر رسیدن چنین روزی هستند.

اما در تمام این جمعیت او را در حالی می‌یابم که یک صندلی را در گوشه‌ای از سالن برای نشستن انتخاب کرده است. کنارش می‌نشینم. میانسال است. یک زن پنجاه و یک یا دو ساله. خستگی در چهره‌اش کاملاً هویدا است. از زندگی‌اش می‌پرسم. برای لحظاتی به چشم‌هایم نگاه می‌کند. نمی‌داند در آن لحظه به چه چیز فکر می‌کند اما انگار تمام این سالها مانند یک فیلم در یک لحظه از جلوی چشمش می‌گذرند. می‌گوید:

زندگی آسانی نداشتیم، مشکلات زیادی بر سر راهمان بود، که با همه آن‌ها کنار آمدم. بخاطر زندگی‌ام، می‌خواستم زندگی را بسازم، با همه خوب و بدهایش ساختم و دم نزدم اما حالا اینجا روی این صندلی نشسته‌ام که به تمام چیزهایی که روزی تلاش می‌کردم بسازم، پایان دهم. دو فرزند ۲۳ و ۱۵ ساله دارم. که تنها یادگار این سالها برایم هستند.

بیست و پنج سال قبل با مهریه چهارده سکه طلا به عقد همسرم درآمدم. هر دو نفرمان جوان و ناپخته بودیم. یک ازدواج سنتی داشتیم. ازدواجی که خانواده‌هایمان همه کار را کردند و فقط روز عروسی وقتی در کنار یکدیگر مقابل عاقده نشستیم برای اولین مرتبه یکدیگر را دیدیم. زندگی مشترک ما در خانه مادر بزرگ همسرم آغاز شد. از همان

ابتدا برایم مشخص کردند که رسیدگی به امور مادر بزرگ همسرم هم به عهده من است. اوایل ازدواج خیلی نمی‌فهمیدم، یعنی چه، اما کم کم متوجه شدم که به بهانه خالی بودن منزلشان مکان زندگی‌مان را آنجا انتخاب کردند که از او پرستاری کنم.

بعد از کارهای خانه‌ام سری به او می‌زدم و گاهی از همان غذای خودمان برای او هم می‌بردم، اما بعد از گذشت یک سال از ازدواجمان بچه‌هایش به من دستور می‌دادند که او را به حمام ببرم، خانه‌اش را نظافت کنم، برایش سوپ و غذای مخصوص بپزم. بیشتر اوقات خودم از روی رضایت قلبی انجام می‌دادم. مادر بزرگش زن مهربان و بی‌آزاری بود، برای من که همیشه تنها بودم همدم خوبی بود. همیشه از خاطراتش برایم تعریف می‌کرد بخصوص وقتی فهمیدم که باردار هستم، به همسرم توصیه می‌کرد که بیشتر به من توجه کند و کنارم باشد. در همان ایام بود که یک شب وقتی خوابیدم دیگر بیدار نشدم. بعد از مرگ او بچه‌هایش به فکر تقسیم ارث افتادند و ما از آن خانه رفتیم، به زحمت توانستیم یک زیرزمین اجاره کنیم. همسرم در بازار شاگرد یک مغازه فرش‌فروشی بود و با اجاره‌نشین شدن وضعیت مالی‌مان بهم ریخت. وقتی بچه‌مان به دنبال آمد مشکلاتمان بیشتر شد، بخصوص که من از بچه‌داری چیزی نمی‌دانستم، همسرم حوصله گریه‌های بی‌هنگام بچه را نداشت و اکثر اوقات همین که بچه شروع به گریه می‌کرد از خانه خارج

می‌شد. بعضی وقت‌ها تا یکی، دو روز به خانه نمی‌آمد و ما را تنها می‌گذاشت. با این وجود همه سختی‌ها را تحمل کردم. بچه‌مان بزرگ می‌شد اما از جانب پدر محبت زیادی نصیبش نمی‌شد. تصمیم گرفتم برای خودم کاری پیدا کنم. از طریق آشنایان توانستم در یک تولیدی مشغول شوم. شوهرم از زمانی که فهمید من کار می‌کنم دیگر خرجی نمی‌داد، با آنکه وضع مالی خوبی پیدا کرده بود و پس از سال‌ها شاگری توانسته بود یک مغازه کوچک اجاره کند و خودش صاحب کار شود. اما وضعیت زندگی‌مان نسبت به سال‌های اول زندگی تغییر چندانی نکرده بود. فرزند دوممان هم به دنیا آمده بود. همسرم یک شب در میان به خانه می‌آمد. همه می‌گفتند سرش جای دیگری گرم است اما نمی‌خواستم قبول کنم. حتی با خودش هم مطرح کردم، اما او عقیده داشت که این حرف‌ها را باور نکنم و به حرف‌های بی‌اساس دیگران توجه نشان ندهم. غیبت‌های او هر روز بیشتر از قبل می‌شد. تا اینکه پسر دومم، هشت ساله بود که پدرش دیگر رفت. اوایل فکر می‌کردم برایش اتفاقی افتاده ولی اطرافیان خبر آوردند که او را دیده‌اند که همراه زن

خبر آوردند که
او در حال خرید
با زن جوانی
است

جوانی در حال خرید است. باور نمی‌کردم، هر وقت با او تماس می‌گرفتم جوابم رانمی‌داد. حتی وقتی یک بار با پسر هشت‌ساله‌ام به مغازه‌اش رفتم مرا بیرون کرد که چرا آمده‌ام آنجا تا آبرویش را ببرم، نمی‌خواست مسئولیت زندگی را قبول کند. از همان ابتدا دنبال خوشگذرانی بود، برای آنکه دوباره او را برگردانم، چهار سال قبل مهریه‌ایم را به اجرا گذاشتم و او مهریه‌ام را پرداخت کرد اما دیگر از او خبری نشد، همان موقع گفت که حاضر است همه حق و حقوقم را بدهد اما حوصله زندگی با مرا ندارد حتی در قبال بچه‌هایش احساس مسئولیت نمی‌کند. می‌گوید هیچ وقت مرا نخواست است. دوباره صبر کردم تا شاید برگردد اما الان هفت سال است که حتی برای دقایقی به دیدنمان نیامده، دیگر از این وضعیت خسته شده‌ام. می‌خواهم به همه چیز پایان دهم. بچه‌هایم هم راضی‌اند.

فراخوان

خواننده گرامی، بهار وقت گل دادن شکوفه‌ها و زندگی دوباره است و به یمن جان گرفتن دوباره زندگی، در نظر داریم برای شماره نوروز متفاوت باشیم و از سرگرفتن یک زندگی بگوییم. پس اگر در اطرافتان یک ازدواج به یاد ماندنی که موجب از میان رفتن کدورت‌ها شده باشد. سراغ دارید، برایمان از طریق نامه ارسال کنید. مهلت دریافت نامه‌ها تا پایان بهمن است.



خانهای روی آب

داستان زندگی: کامیار - ب

بابای مهوش پس از چند لحظه مکث گفت:

- پس قول دادی که بتونی دخترم رو خوشبخت کنی... هان؟!

سرم را انداختم پایین و درحالی که توی دلم از خوشحالی غوغا بود، جواب دادم:

- به مرد وقتی ازدواج می‌کنه تموم زندگی می‌شه همسرش، اما من هنوز «بله» رو از مهوش خانم نگرفتم که....

زیرچشمی نگاه کردم به مهوش که داشت این پا و آن پا می‌کرد و حس کردم درحال خجالت کشیدن است. پدرش رد حرفم را گرفت و گفت:

- می‌گفتی.... هنوز بله رو نگرفتی که چی....

انگار بدجوری گاف داده بودم. من و منی کردم و نفسم را از قفسه سینه بیرون دادم و گفتم:

- البته مهوش خانم از مامانش اجازه گرفته بود که با من همکلام باشه تا بیشتر همدیگه رو بشناسیم، توی همین مدت هم من کم نذاشتم. می‌تونید از خود مهوش خانم بپرسید. سعی کردم یک نامزد نمونه باشم براش!

چرخش صورت بابای مهوش را حس کردم، به همین خاطر جرأت به خرج دادم و سرم را آوردم بالا و دیدم که او با نگاهش از دخترش تأیید حرف مرا می‌خواهد.

حالا مهوش بود که سرش را پایین انداخته بود و با تکان سر، حرف مرا در نزد پدرش تأیید می‌کرد اما پدرش به این قناعت نکرد و پرسید:

- دخترم، مثلاً می‌شه یکی دو نمونه از باکلاسی آقا کامیار رو برام توضیح بدی... حس کردم مهوش بدجوری در مخمصه افتاده است، شاید شرم داشت در برابر

پدرش حرفی نزنه، به همین خاطر به کمکش شتافتم و گفتم:

- همین که گهگاه من این جازا محشون می‌شم می‌بینن که یکسره برای اجاره‌خونه به موردهایی زنگ می‌زنم که نزدیک خودتون باشه، همون بالابالاها....

پدر مهوش تکانی به خودش داد و طلبکارانه و به گمانم با اندکی تمسخر گفت:

- خب البته زنگ زدن و پرسیدن قیمت که خرجی نداره، مخصوصاً که از تلفن دفتر مهوش استفاده کنی که دیگه اصلاً خرجی نداره اما مهم اینه که آدم بتونه این اندیشه‌رو عملی کنه....

حرفش و نوع لحنی که داشت بدجور مرا آزرده، به دلم افتاد با او تلافی کنم، آب

دهانم را قورت دادم و خیلی باصلاط قد راست کردم و گفتم:

- این که مشکلی نیست، شما به بند به بقیه‌ی شروط ازدواج مهوش خانم اضافه کنید اونم این که اگه داماد نتونست به خونیه درخور و شایسته برای دخترتون اجاره کنه به‌طوری که ایشون راضی باشه حق دارید عقدرو فسخ کنید.

بابای مهوش که متوجه نیش کلامم شده بود این بار محکم‌تر از قبل نگاهم کرد و جواب داد:

- اجاره نه! خرید... ما ننگمون می‌شه بگیریم دخترمون رفته اجاره‌نشینی!

بدجور رودست خورده بودم، نباید کم می‌آوردم، برای من مهم این بود که به مهوش برسیم، اگر به او می‌رسیدم هم به ثروت خودش می‌رسیدم و هم به ثروت خانوادگی‌اش که نجومی بود، چرا که دیر یا زود او سهم و ارثیه‌اش را از پدرش می‌گرفت و آن وقت من می‌تونستم تمامی بدبختی‌هایم را جبران کنم.

حرف پدر مهوش که تمام شد همین اندیشه را از سرم گذراندم و با پوزخندی نیم‌بند جواب دادم:

- هر طور مهوش خانم بخواد... می‌خرم براش... به خونیه خوب می‌خرم براش...

پدر مهوش که نمی‌خواست کم بیاورد با تندی اما با ظاهری که لبخندی تصنعی هم بر چهره داشت گفت:

- اوکی... شبی که سند خونوره آوردی دست مهوش رو می‌ذارم توی دستت... قبول؟!

بعد هم تند دستش را دراز کرد که با من دست بدهد، دستش را به گرمی فشردم و در همان حین شنیدم که گفت:

- مرد است و قولش!

دستش را بیشتر فشردم و لبخندی هم تحویلش دادم و از همان لحظه غرق این اندیشه شدم که به هر نحو ممکن خانه‌ای را در شمال شهر خریداری کنم تا هم مهوش را صاحب بشوم و هم روی پدرش را کم کنم. او که رفت باز با مهوش تنها شدم، مهوش فوراً آیفون منشی‌اش را زد و پشت آن گفت:

- بگو برا ما ناهار بیان...

سپس اشاره کرد بنشینم و درحالی که غرق در فکر قدم می‌زد، سیگاری بر لب

و باصفا به مبلغ پنجاه و دو میلیون تومان. مهوش پذیرفت دوازده میلیون باقی مانده را هم تقبل کند و در عوض من دو دانگ از خانه را به نامش کنم، من هم که این طور دیدم تصمیم گرفتم هر شش دانگ خانه را به نامش کنم تا خودم را بیش از پیش به او ثابت کنم و از طرفی دیگر دهان پدرش را هم ببندم.

مهوش از این اقدام ذوق زده شد و در حالی که عمیقاً نگاهم می کرد، گفت:

– جبران می کنم!
شما چه فکر می کنید؟! گمان می کنید مهوش این کار مرا جبران کرد؟ اگر شما جای مهوش بودید چه می کردید؟

شاید بگویید من حماقت کردم که تمام شش دانگ خانه را به اسم مهوش کردم اما من چنین عقیده ای ندارم، چرا که اولاً من چشم به چند برابر آن داشتم و می دانستم اگر مهوش را مال خودم کنم دهها برابر آن آپارتمان نصیب می شود، ثانیاً... به گمان من اگر هر مردی به قلبش مراجعه کند و ببیند واقعاً و از ته قلب به همسرش عشق می ورزد چرا این کار را نکند...

من به عملکردهای بعدی مهوش کاری ندارم اما هنوز هم علی رغم تمام سختی هایی که متحمل شدم بر این باورم اگر عشق واقعی حرف اول و آخر زندگی یک زوج را بزند اتفاقاً اگر مردی این کار را انجام بدهد و مال و اموالی را به نام همسرش رقم بزند عشقی که میان آن زوج جاری است بیشتر از قبل خواهد شد و به استحکام بنیان زندگی شان کمک خواهد کرد.

کار خرید و ثبت سند خانه که تمام شد مهوش پیشنهاد داد پدرش را غافلگیر کنیم، به همین خاطر میهمانی کوچکی در دفترش ترتیب داد آن هم به بهانه ی دهمین سال فارغ التحصیلی اش، و در این میهمانی فقط پدرش و مرا دعوت کرد. من که از ماجرا خبر داشتم چندان تعجبی نکردم اما وقتی پدرش از قضایا باخبر شد در عین حالی که ظاهراً خوشحال نشان می داد، گفت:

– کار بزرگی کردی، این طوری نشون دادی واقعاً مهوش رو دوست داری چرا که من خیلی از زن و شوهرها رو می شناسم که چند تا نوه هم دارن اما می ترسن اموالشون رو به نام همدیگه سند بزنن...

آن روز، مهوش عصر قشنگی را رقم زد، عصری که انتهایش به صرف شام در همان رستوران گرانقیمت شمال شهر منتهی شد و پس از شام بود که مهوش با احترام خاصی که برای پدرش قائل بود رو به او کرد و گفت:

– خب باباجون، اگه شما اجازه می فرمایید و صلاح می دونید آقا کامیار خونواده شون رو بفرستن...

مهوش مثل دختری نوجوان که شرم حضور دارد در مورد ازدواجش حرفی بزند، سرش را پایین انداخت و سکوت کرد و دیدم که صورتش سرخ شد، اما پدرش که انگار بدش نمی آمد اندکی سر به سر او بگذارد با خنده گفت:

– می گفتی... آقا کامیار می خوان خونواده شون رو بفرستن کجا؟!
و در همان حال به من چشمک زد. چشمک او اندکی از کینه ای را که پیشتر نصیب کرده بود کم کرد، اما...

مهوش همچنان خاموش بود و پدرش با لبخند سر به سر او می گذاشت و از روز هم روشن تر بود که پدر می خواهد با دخترش شوخی کند، اما...

لحظاتی به سکوت گذشت و مهوش همچنان سر به زیر بود تا این که پدرش دستی روی دست او کشید و مهربانانه زمزمه کرد:

– پاشو دخترم، پاشو، پاشو برو به مشت آب خنک به صورتت بزن که داری از خجالت آب می شی...

مهوش هم که انگار مترصد چنین فرصتی بود (با اجازه ای گفت و تند از جا برخاست و رفت طرف سرویس بهداشتی رستوران. همین که مهوش از کنارمان رفت پدرش خیلی جدی اما با ته خنده ای گفت:

– خب آقا کامیار، تو بردی، بهت تبریک می گم، راستش فکر نمی کردم بتونی پوز من رو بزنی، اما...

نگاه قاطعش را از نگاهم پس گرفت و رد رفته ی مهوش را دید زد تا از نبودن او خاطر جمع باشد و سپس تندتر از قبل گفت:

– اوکی... اما من اهل معامله ام، هیچ حرفی ندارم که مهوش بشه زن تو، به هر حال هم خودش دلش می خواد و هم این که تو خوب قاپ اون دختر دزدیدی...

حرفش را قطع کردم و گفتم:
– نه، اصلاً...

نگذاشت ادامه بدهم، با دستش جلو دهانم را گرفت و با نگرانی باز هم طرف سرویس بهداشتی را نگاه کرد و ادامه داد:

– تا نیومده باید چند کلمه باهات حرف بزنم، من با ازدواج تو و دخترم موافقم اما چند تا شرط هم دارم...

پدر مهوش تند و سریع شروطنش را که ناجوانمردانه بود، گفت. نه! او بازی را از من برده بود و می خواست پشتم را به خاک بمالد!

قسمت پایانی این داستان زندگی در شماره آینده

گذاشت و آن را روشن کرد و در همان حال گفت:
– تند رفتی آقا کامی...

تکانه ی خودم دادم و روی مبل جابه جا شدم و با قاطعیت گفتم:
– اصلاً، به قولم عمل که کردم می فهمی که تند نرفتم...

مهوش که داشت خاکستر سیگارش را لب گلدان تکان می داد، گفت:
– ببین پسر خوب، من توی این سی و چهار پنج سالی که از خدا عمر گرفتم همه

جور غلطی کردم، اما جلو بابام سرم رو بالا نمی ارم، به هر حال اگه ما زن و شوهر بشیم تو باید به بابام مٹ بابات احترام بذاری، این شمشیری که تو الان از رو بستی کارو خراب می کنه...

هنوز گردوغبار عصبانیت در وجودم بود، اما جواب دادم:
– نه بابا، نگران نباش، این جور حرفا طبیعیه، تو خیالت راحت باشه، بابات دلش

می خواد دخترش سر بلند باشه، منم قول می دم این کارو بکنم...

ناهار را آوردند. مهوش اشاره کرد مشغول شوم، ناهار را خوردیم و حرف های دیگری هم میانمان ردوبدل شد و من برگشتم دفتر خودم و افتادم به نقشه کشیدن برای فراهم کردن پولی حدود چهل میلیون، که آن سالها - اواسط دهه ی هفتاد - پول کمی نبود. قیمت یک آپارتمان صدمتری در شمال شهر تهران همین حدود می شد.

افتادم به این فکر که هرچه دارم بفروشم و بقیه را هم قرض کنم و پول خانه که فراهم شد و آن را خریدم کم کم قرض ها را بدهم. حساب داشته هایم را که کردم به چیزی حدود ۱۰ میلیون رسیدم. سی میلیون دیگر نیاز داشتم برای رسیدن به مهوش و ثروت افسانه ای خودش و خانواده اش.

مهوش را حدود سه سال بود که می شناختم، او مهندس طراح بود و من پیمانکار، در چند پروژه کاری نان و آبدار با هم کار کرده بودیم و به نقاط مشترکی رسیده بودیم، هر چند او از خانواده ای متمول برخاسته بود و من از خانواده ای ضعیف. آنها شمال شهری بودند و ما جنوب شهری، او دفتر کاری به وسعت سه برابر دفتر من داشت که مال خودش بود اما دفتر من اجاره ای بود، او...

روزهای اول آشنایی مان چندان تمایلی به او نداشتم اما وقتی متوجه ثروتمندی خانواده و خودش شدم این افکار در اندیشه ام جولان داد که ازدواج با او مرا به چندین هدف می رساند و مهم ترین آن هدفها رسیدن به ثروتی وسیع بود.

عصر همان روز دست به کار شدم، چند سکه بهار آزادی داشتم و مقداری دلار، همه را فروختم و تماس هایم با دوست و آشنا شروع شد، به همه می گفتم که قصد خرید خانه دارم و نیازمندم به پول. بعضی ها داشتند و قول دادنش را می دادند بعضی هم عذر می آوردند.

سرتان را درد نیاروم، هنوز یک ماه از قولی که به بابای مهوش داده بودم نگذشته بود که توانستم با قرض فراوان و با وام گرفتن از هفت بانک، چیزی حدود سی میلیون تومان فراهم کنم. این مبلغ با این که برای مهوش رقم کوچکی بود اما وقتی فهمید گل از گلش شکفت و با طعنه و کنایه و البته همراه با چاشنی شوخی گفت:
– من می دونستم که طرفم آدم بی عرضه ای نیست که به پاش موندم...

این حرف او مقدمه ی گفت و شنودی نمکی و شیرین میانمان شد و کارمان به شام در رستورانی مجلل و گران قیمت کشید و به خاطر نشان دادن تمامی وجاهت خودم پول شام را هم من حساب کردم و به خاطر سنگینی مبلغ، برق از سرم پرید، هر چند این هشدار اصلاً کمکم نکرد که از خر شیطان پیاده شوم، به قول مادرم:
– کیبوتر با کیبوتر، باز با باز / کلنگ با بیل و کنگیر با خاک انداز...

بنده ی خدا، مادرم از وقتی فهمیده بود نیت ازدواج با دختری از خانواده ای پولدار را دارم زندگی را به خودش حرام کرده بود و از هر راهی که می توانست وارد می شد تا مانع بشود، اما... حالا باید اعتراف کنم که متأسفانه مهوش و ثروتی که داشت مرا کور کرده بود و همان چیزی که فکر می کردم راه رسیدن به مقصود را برایم هموار کند چاهی شد و مرا در خود بلعید.

مهوش از مبلغی که فراهم کرده بودم شگفت زده شد و اعتراف کرد:
– دیشب که به بابام گفتم پولور فراهم کردی و قراره امروز بریم خونه ببینیم

سگرمه هاش رفت توی هم...

بعد هم خیلی محکم کف دستش را کوبید روی میز و قطعه چکی را نشانم داد و گفت:

– ده میلیونم روی من حساب کن!
احساس کردم در رویا به سر می برم، نگاهش کردم و گفتم:

– خواب می بینم یا بیدارم؟!
مهوش قهقهه زد و گفت:

– بیدار بیداری، خیلی هم هوشیاری... می گی نه؟! ... زنگ بزن برامون دیزی بیارن که بقه می سر حالی...

حق با او بود، این بار من در دفترم میزبان او بودم و انصاف حکم می کرد ناهار را میهمانش کنم. به منشی ام گفتم و ترتیب کار را داد و عصر همان روز رفتم طرف شیرمان به قصد خانه دیدن و خریدن.

یک هفته طول کشید تا خانه ای را دیدیم و پسندیدیم و خریدیم، آپارتمانی شیک

معلومستان

مادر پاپیروس - سلمان‌شهر مادر عزیز باور نمی‌کنم شما با اون دل داغدار تونو برام نامه نوشتین و ازم تشکر کردین که از خدیجه (پاپیروس) نوشتم. عین نامه تون رو چاپ می‌کنم تا بچه‌ها بخونن:

«غرض از مزاحمت عرض تشکری بود خدمت شما و تمامی همکارانتان، بنده مادری داغدارم یعنی مادر مرحومه خدیجه کهتری. دخترم مدتی با نام پاپیروس و مدتی هم با نام Absentee برای شما نامه می‌فرستاد. او هم برای مجهول و هم برای معلوم نامه می‌داد و هر وقت نوشته‌اش را چاپ می‌کردید خیلی خوشحال می‌شد و به همه نشان می‌داد و به تمام دختران فامیل می‌گفت که با مجله‌ی جوانان ارتباط برقرار کنند.



من و خانواده کهتری از شما و مجله‌ی خوبتان تشکر می‌کنیم که به ما دل‌داری داده‌اید. دخترم خیلی مجله‌ی شما را دوست داشت و هر هفته منتظر دیدن مجله بود. در این مدتی که خدیجه عزیزم در کما بود روزی یکی از دوستانم زنگ زد و گفت: این هفته مجله جوانان گرفته‌اید؟ گفتم: خیر، چون همیشه در بیمارستان هستم. گفت: یکی از دوستان خدیجه به مجله نامه داده و گفته که برای سلامتی‌اش دعا کنن.

در آخر باز هم از شما تشکر می‌کنم و یکی از جدیدترین عکس‌های خدیجه عزیزم را برای شما می‌فرستم تا در مجله چاپ کنید تا دوستانش برای شادی روحش دعا کنن. ما قصد داشتیم برای تولدش یک عکس برای چاپ بفرستیم ولی صد افسوس که برای مجلس ترحیم او باید این کار رو بکنیم. روز پنجشنبه ۱۰ بهمن چهلمین روز درگذشت عزیزمان بود.

متأسفانه من نامه‌تون رو امروز که ۱۴ بهمن هست باز کردم و مراسم چهلم خدیجه گذشته، واقعا حیف شد. ای کاش نامه‌تون هفته گذشته به دستم می‌رسید. بازم به شما، به پدرشون و سایر خانواده تسلیت می‌گیم. ما رو در غم‌تون شریک بدونین و از اینکه عکس دوست‌مون رو فرستادین، تشکر می‌کنم.

برای شادی عزیز از دست رفته‌مون خدیجه کهتری فاتحه مع الصلوات...

اسماء - خواف به‌به خانوم اسماء، چه خیرا! خوشحالم ازت نامه‌ای دریافت کردم. هفته‌های گذشته مجله ما رو خوندی؟ فکر کنم یکی دو باری از تو و آبی‌ها یاد کردم، امیدوارم دیده‌باشی تو نامه‌ای که یکی از همشهری‌هات برام فرستاد. در هر صورت خوشحالم برام نامه نوشتی و دوباره پیدات شد. راستی خیلی مطمئن می‌گی منو کشف کردی، نکته مٹ کشفیات قبلیات باشه، خوشحال می‌شم بدونم...

اما در مورد دایات که تو دفتر خاطرات این جمله رو نوشتی: «همیشه فکر کن، نه آنکه فکر کنی که فکر می‌کنی، بت شکستن تنها کافی نیست، باید با خوی بت‌پرستی مبارزه کرد» به نظر من این جمله دو تا جمله مجزاست. بخش اول تا فکر می‌کنی و بخش دوم در مورد بت شکستن، در هر صورت جمله قشنگی بود. از بابت اشعاری که فرستادی ممنونم. حتما تو یادداشت‌هام استفاده می‌کنم. همین‌طور صفحه‌ای که تزئین کردی برای صفحه معلوم، بازم به من سربزن آگه درسات اجازه داد. به آبی‌ها سلام برسون.

اعماق اقیانوس - کرمانشاه خوش اومدی اعماق اقیانوس! برام نوشتی دو هفته‌اس که مجله ما رو می‌خونی و از صفحه معلوم خوشت اومده و برا همین برام نامه نوشتی. تازه پرسیدی می‌شه تو جمیع دوستانون باشی؟ چرا که نه، از حالا تو هم از دوستای این صفحه هستی. حتما از کارای هنریات برام بفرست، جمله آخر نامهات هم قشنگ بود: «همیشه به یاد خدا باشید، فکر نکنید خدا در اوج آسمان‌هاست، خدا در اوج هست ولی در اوج قلب شما» همیشه سبز باشی.

نفس‌های بی‌هدف - راشیبر تو هنوزم نفس‌های بی‌هدفی؟ تو رو خدا این اسم رو عوض کن، چرا بی‌هدف؟ نوشتی که تو روزای محرم ققدر نذری درست کردین و تو همه رو توی محل پخش کردی. خدا بهت اجر بده، الهی خوشبخت بشی... پس تو هم از نرفتم خوشحال شدی، متأسفم بابت رفتنم عصبانی شدی و زدی چند تا از دکوری‌های قشنگ اتاقت رو شکوندی. بابا این چه کاریه، ما که ارزش این جور ضرر و زیان رو نداریم. آخر نامهات این شعر طنز رو نوشتی: «گله می‌کرد ز مجنون لیلی/ که شده رابطه‌مان ایمیلی/ عشق وقتی بشود دات‌کامی/ حاصلش نیست به جز ناکامی/...» جالب بود، سبز باشی.

بیاده‌چگون از شهر لیلی خانوم بیدمجون تو که اسم داری، من چه اسمی برات انتخاب کنم؟ در ضمن خوش اومدی، نوشتی قبلا توجه‌ای به صفحه‌ام نداشتی و سریع ازش رد می‌شدی تا اینکه به بار خوندیش بعد رفتی سراغ مجلات قدیمی و همه صفحاتم رو خوندی و حالا از طرفداران صفحه‌ام هستی. ازت ممنونم. تو به

*دوستان می‌دونین دیگه جشنواره فیلم فجر شروع شده و منم مٹ چند سال گذشته تو سینمای مطبوعات (سینما فلسطین) مشغول تماشای فیلم‌ها هستم. صدالبته مشغول جمع‌آوری حاشیه‌هایی که بتونم براتون بنویسم، شاید مورد قبول‌تون قرار بگیره.

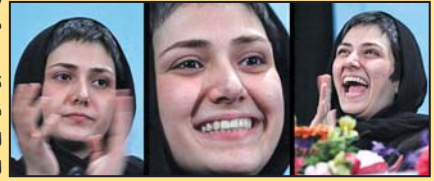
*حتما می‌دونین در فیلم‌ها و سریال‌های تلویزیونی به لحاظ رعایت شئونات اسلامی و شرعی، آگه مردی یا زنی در صحنه‌ای از فیلم، حادثه‌ای برایش پیش بیاد، همسرش یا پسر و دخترش نمی‌تونه بهش دست بزنه و کمکش کنه. البته بعضی از کارگردانان کلک می‌زنن مثلا مرد چادر زنشرو می‌گیره یا با شال گردن به نفر مقابل کمک می‌کنه. در فیلم «زادبوم» (ابوالحسن داوودی) رویا تیموریان و مسعود رایگان نقش یک زن و شوهر رو بازی می‌کردن. چون اونا در عالم واقعیت هم زن و شوهر هستن خیلی راحت می‌تونستن تو فیلم در چنین مواقعی به هم کمک کنن. رایگان در فیلم برادر سخته تقریبا فلج شده بود، همسرش به او کمک می‌کرد تا



سوار ویلچر بشه و حتی وقتی توی گل و لای افتاد سرش رو براش شست... چون در فیلم‌های ایرانی چنین صحنه‌هایی رو شاهد نبودیم بعضی‌ها می‌گفتن وای دست تیموریان به رایگان خورد، بعد یادشون می‌اومد که نه اونا به هم محرم هستن. بالاخره باید تو فیلم‌ها به موازین شرعی احترام گذاشت.

*هنگام پخش فیلم سینمایی «می‌زاک» (حسینعلی لیالستانی) «باران کوثری» بازیگر نقش «تی‌تی» در فیلم می‌زاک - «حامد بهداد» در ردیف جلوی من نشسته بودن. البته چند نفر دیگه بودن که من تنها «طناز طباطبایی» رو شناختم که در فیلم بازی داشت. باران با چه هیجانی منتظر بود فیلم شروع بشه، در حین تماشای فیلم گاهی نگاه می‌کردم، تو نور پرده لبخند رضایتش رو می‌دیدم. حامد بهداد چندین بار مویایلش زنگ زد و یواشکی با مویایل حرف زد.

چند نفری پشت سرم نشسته بودن که به طرز فاجعه‌آمیزی می‌خندیدن، الکی و انگاری برا تفریح اومده بودن. چند باری برگشتم و نگاهشون کردم



اما - ببخشین - بی‌شخصیت‌تر از این حرفا بودن که نگاه اعتراض‌آمیز منو نبهمن. به بارم برگشتم گفتم: عجب خنده‌های مضحکی می‌کنین. ناراحت بودم از اینکه باران، بهداد و ... صد اشون رو می‌شنیدن و مثلا سالن پر از نویسندگان مطبوعاتی و منتقدان سینمایی بود! با خودم گفتم آخر فیلم می‌دونم چی کارشون کنم. وقتی فیلم تموم شد به باران کوثری تبریک گفتم و از بابت خنده‌های اون چند نفر معذرت خواستم. بعد برگشتم تا سراخ اون سه نفر برم اما رفته بودن. هرچه تو جمعیت نگاه کردم پیداشون نکردم. واقعا جای تأسف داره که چه کسانی برای اعتلای هنر سینمای کشور قلم می‌زنن. هرکسی از راه رسیده با چارتا فیلم دیدن فکر کرده منتقد سینماست.

تو جلسه نقد و بررسی، باران وقتی بالای صحنه نشسته بود، گاهی توگوش باباش (جهانگیر کوثری تهیه‌کننده فیلم) پیچ می‌کرد. یا از بالای صحنه وقتی دیگرگون درحال حرف زدن بودن، تو جمعیت برا دوستاش دست تکون می‌داد و می‌خندید! هیجان و بازیگوشی بچه‌های راهنمایی رو داشت. بعد از پایان جلسه وقتی می‌رفتم خونه بازم باران رو با چارتا از دوستاش دیدم که به طرف ماشین کوچولوی (ماتیز) سفیدش رفت و بعد تو تاریکی خیابونای تهران گم شد. البته نمی‌دونم ماشین مال خودش بود یا نه، ولی رانندگی‌اش رو می‌کرد.

*وحنسناک‌ترین گرفتاری خودبینی است!

امام علی (ع)

*وه که بیهوده به تمصیل هنر عمر گذشت
عشقی می‌روزه از این پس که به از هر هنری‌ست

توحید شیرازی

رو می شناسه و براهمین مواظب هست، این کار بدیهه؟ مگه نگفتی ارتباط خیلی نزدیکی با خدا داری؟ آگه این جوریه باشه که نباید این قدر راحت باهات بلغزه. بهتره به فکر درس باشی و جلب اعتماد مامان، تا حالا خودت رو جای مامان گذاشتی که چه جوریه تو این فضای متأسفانه بد اجتماعی باید مواظب دخترش باشه؟ امیدوارم ازم دلخور نشی، ولی باید به عنوان یه دوست باهات دعوا می کردم و می گفتم اشتباه نکنی... سبز باشی.

*** مریم = نورآباد ممسنی** خدایا مواظب دوستم باش...

*** آتیش پاره = تولمات صومعه سرا** همین اول کار بذار یه فال برات بگیرم چون ممکنه یادم بره: «سالها پیروی مذهب زندان کردم / تا به فتوای خود حرص به زندان کردم / ...» تونستم اول اسمت رو درست بخونم، لطفاً دفعه بعد واضح تر برام بنویس. پرسیدی: چه جوریه می تونم بازیگر بشم؟ بهتره بی خیال بازیگری بشی. کار سختیه، ولی آگه واقعا دوست داری، بهترین راهش قبول شدن تو دانشگاه رشته هنر. گفتی بابا و مامان به تو و داداشتم می گن تام و جری! جالبه، پس حسابی با هم کل کل دارین، حالا کی تامه، کی جری؟ سبز باشین.

*** phoenix = بیرجند** توی یه کاغذ قشنگ برام نامه نوشتی، البته معلومه خودت درستش کردی، ممنونم.

*** سپیده برگ بیده = مراغه (ماریخ باستان)** خودت رو به زحمت ننداز، درسته خودت قول دادی هفته ای یه نامه برام بدی اما به زحمت نیفت. هر بار حس می کنی حس نامه نوشتن برام داری بنویس، خودت رو به زحمت ننداز.

منتظرم برام از آثار هنریات برام بنفرستی، هم در مورد طراحی صحنه و هم یادگاری زیر شیشه میز تحریرم، سبز باشی دوست من.

*** ندا فانتزی = نهران** بالاخره اومدی مجله اونم خونوادگی به همراه آقای شوهر و ایلیا کوچولو. وقتی فهمیدم می خوای بیای از آقای شجاعی خواستم حتما از ایلیا عکس بگیره تا تو صفحه چاپ کنم. اینم عکس ایلیا که تو حیاط مجله گرفته شد.

زحمت کشیدی و این یادداشت رو برام نوشتی و گذاشتی رو میز تحریرم. دست درد نکنه امیدوارم روزای زندگی تون پر از آفتاب مهربونی و خوشبختی باشه.

جمع دوستای ما پوستی. اما در مورد کارت خبرنگار افتخاری مجله لطفاً با روابط عمومی مجله تماس بگیر تا راهنماییات کنن. راستی این امکان وجود نداره که بخوام برا بچه ها نامه بنویسم و براشون پست کنم. امیدوارم دوستات برات نامه بدن تا بالاخره نامه ای به دست برسه.

مواظب خودت باش و شیطونی نکن، تو چه جوریه ماشین پنجر می کنی؟ بازم برام نامه بنویس.

*** لارسی = رودهن** برا

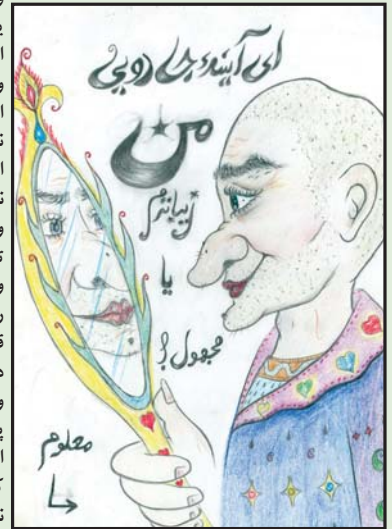
تولدیم یه اثر هنری برام نوشتی و فرستادی. خب هنرمندام هدیه شون هنریه دیگه. دست درد نکنه و امیدوارم به همه چیزایی که می خوای برسی.

*** رزاس = بجنورد** گفتی دور هشتم خوندن نهج البلاغه رو شروع کردی، آفرین دختر خوب. برام نوشتی که چه لحظات سبزی در حین خوندن این کتاب نفیس داری. امیدوارم خیر و برکت خوندن این کتاب تو زندگیات جاری باشه، امیدوارم منم روزی این لیاقت نصیب بشه. گفتی تو جشنواره رضوی به تئاتر دیدی و کلی دگرگون شدی، تئاتر خیلی تأثیرگذاره چون یه هنر زنده ست... سبز باشی رزاس.



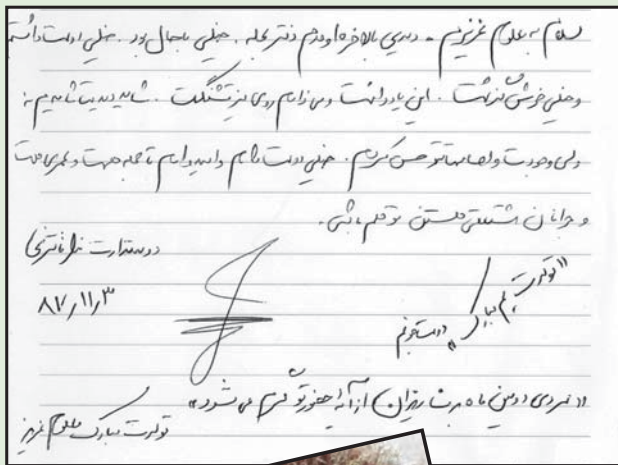
*** گل آرا = بجنورد** فکر نمی کردم دوباره برام نامه بنویسی، نوشتی وقتی جواب نامه اولت رو می خوندی از هیجان قلبت تندتند می زد و دستت می لرزید! امیدوارم حالا که جواب نامهات رومی خونیه دیگه این جوریه نباشی. از شعرای قشنگی که برام نوشتی ممنونم، بازم برام نامه بنویس. تولد برادر زادهات «ایلیا» رو تبریک می گم، سبز باشی.

*** گروه زاندارک = کلارداباد** سمیرا و سمانه واقعاً از اوضاعی که پیش اومده متأسفم. ای کاش می تونستین باری از شونه های خسته مامان بردارین و تو فعالیت های اقتصادی کمکش کنین. واقعا سخته برامامان که بخواد برای شما سه نفر (دو تا خواهر و داداش) امکانات تحصیلی و به زندگی متوسط رو فراهم کنه. امان از پدرهایی که به ندای وجدان شون اهمیتی نمی دن... اما پیشنهاد می کنم مامان رو تنها نذارین و زودتر به فعالیت های اقتصادی برسین. گفتی این نقاشی رو سال قبل کشیدی و حالا برام فرستادی و اونو تقدیم کردی به دوستات فاطمه و سعیده و تموم بچه های مجله، راستی تو کی منو دیدی که این قدر نقاشی رو خوب کشیدی؟ درست مٹ یه هندونه ای که از وسط نصف کرده باشن! ازم پرسیدی، تو این مدت کسی احوالتون رو پرسید؟ تا جای که یادم می آد، نه! لطفاً دیگه ناپدید نشین و بازم برام نامه بدین. امیدوارم مشکلاتتون



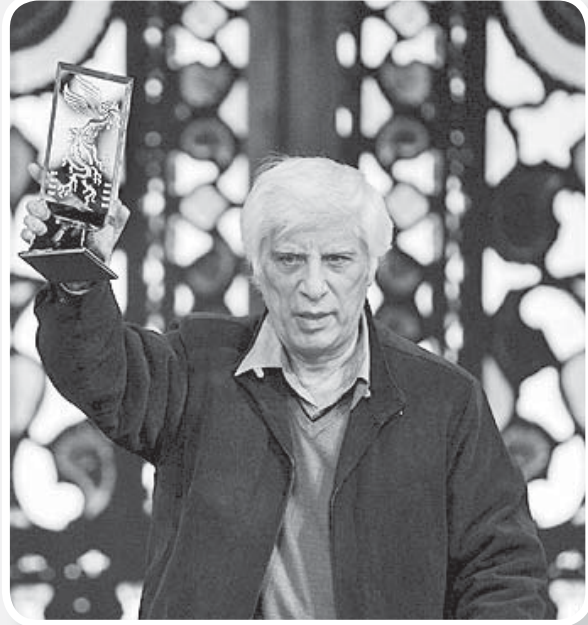
حل بشه، براتون دعا می کنیم.

*** ققنوس طلایی از سرزمین جادو** تو یه پاکت دو تا نامه ازت داشتم، یه قدری ازت دلخورم، بگم؟ صاف و شفاف می گم: برام نوشتی که چرا مامان بهت اعتماد نداره در حالی که می خوای با دختری که دوست صمیمی توست رفت و آمد داشته باشی. از اونور اجازه می دی یکی همین جوریه الکی بهت زنگ بزنه و در کمال وقاحت بگه چون تنها بودم همین جوریه شانس به شمارهات زنگ زد! آخرشم اون حکایت... فکر نمی کنی یه قدری اشتباه کردی؟ شاید مامان دخترش



اختتامیه بخش بین الملل جشنواره فیلم فجر بر گزار شد

تماشاگران به «بهرام بیضایی» سیمرغ دادند



برگزیدگان بخش بین الملل بیست و هفتمین جشنواره فیلم فجر معرفی شدند و سیمرغ بلورین فیلم برگزیده تماشاگران در این بخش به «وقتی همه خوابیم» بهرام بیضایی رسید.

در مراسم اختتامیه‌ای که با اجرای اکبر عالمی در تالار وحدت برگزار شد، مجید شاه‌حسینی دبیر جشنواره در سخنانی که در مراسم افتتاحیه نیز به آن اشاره کرده بود، حضور سه‌نسل از فیلمسازان را در این دوره جشنواره از ویژگی‌های آن برشمرد و گفت: رنگین‌کمانی متنوع از سینمای ایران عرضه شد و ۱۲۸ عنوان فیلم داستانی و مستند چشم‌ها را به خود می‌خواند و ۱۴۹ فیلم گلچین شده نیز از ۶۳ کشور جهان به دقت فراهم آمده است.

جایزه مصطفی عقاد اولین جایزه‌ی این مراسم بود که به فیلم «جشن تولد» از تونس تعلق گرفت و سپس بیانیه اکو قرائت شد.

جایزه بین‌المجالس آسیا جشنواره با حضور محمدمهدی عسگرپور، عزت‌ا... انتظامی، محمدرضا جعفری جلوه و دکتر نژاد حسینیان به فیلم «زادبوم» به کارگردانی ابوالحسن داوودی اهدا شد.

داوودی از حضور عزت‌ا... انتظامی در فیلمش ابراز خرسندی کرد و گفت: این آرزوی دیرینه من بود که محقق شد و از این‌که این فیلم هم به سرانجام رسید، خوشحالم.

در بخش بعدی اهداء جوایز با حضور امیراسفندیاری و داوران بخش جلوه‌گاه شرق، برگزیدگان این بخش معرفی شدند.

«بهترین آرزوهای فردا» از ژاپن به‌عنوان بهترین فیلم شناخته شد و سیمرغ بهترین کارگردانی به «سوی ایل جنون» برای فیلم «دختری از خاک تیره» تعلق گرفت و سیمرغ دیگری هم به برمک اکرم برای «پچه کابلی» اختصاص یافت.

این کارگردان افغانی جایزه‌اش را به اصغر شاهوردی صدابردار فیلمش که در بستر بیماری است و همه افغانی‌هایی که در ایران کار می‌کنند، تقدیم کرد.

در بخش «در جست‌وجوی حقیقت» فیلم «تا گام‌های زندگی» از ژاپن به‌عنوان بهترین فیلمنامه شناخته شد و سیمرغ کارگردانی نیز به «خوان آنتونیویونا» برای فیلم «یتیم‌خانه» تعلق گرفت و «هر شب تنهایی» رسول صدرعاملی هم به‌عنوان بهترین فیلم این بخش انتخاب شد.

صدرعاملی اختصاص این جایزه به فیلمش را دارای یک ویژگی دانست و گفت: باتوجه به این‌که تهیه‌کننده فیلم تلویزیون است این جایزه احترام متقابل سینما و تلویزیون است، آنچه که همیشه حسرت آن را خوردیم و سینمای ایران این جایزه را به تلویزیون داده است.

در این بخش دیپلم افتخار بهترین بازیگری نیز به فتنه ملک‌محمدی بازیگر فیلم «سوپرستار» تعلق گرفت.

ابراهیم فروزش برای فیلم «زمانی برای دوست‌داشتن» برگزیده‌ی بخش راه انبیاء شد که وی از این‌که فیلمش در این بخش بوده اظهار بی‌اطلاعی کرد.

امیر اسفندیاری در توضیح اهدا این جایزه گفت: این جایزه کلیساهای جهانی، بسیار مهم است که از هنگامی که قرار شد در ایران اهدا شود به راه انبیاء تغییر نام داد و از فیلم‌های بخش مسابقه سینمای ایران فیلم «زمانی برای دوست‌داشتن» انتخاب شد.

در ادامه با حضور معاون سینمایی و دبیر جشنواره از آیدا بگیج کارگردان فیلم «برف» به‌دلیل ارائه مفهوم مقاومت و پایداری تقدیر شد.

محمدرضا جعفری جلوه در سخنان کوتاهی سینما را جلوه‌ای از زیبایی برشمرد و اظهار امیدواری کرد: این زیبایی‌ها بیش از پیش تجلی یابد و جشنواره بتواند توفیقات روزافزونی داشته باشد.

«جام جهان‌نما» آخرین بخش اهداء جوایز بخش بین‌الملل جشنواره فیلم فجر بود که در این بخش ۲ سیمرغ بلورین به فیلم‌های کوتاه «امین» محصول فرانسه، آلمان و هلند و «چرا سگ‌ها از گربه‌ها متنفرند» از ایران تعلق گرفت.

فیلم «سلاح پرن» از کره‌جنوبی به‌خاطر دستاورد فنی‌اش سیمرغ دریافت کرد و «دریا آلابورا» برای فیلم

«جعبه پاندورا» بهترین بازیگر شد، جایزه فیلمنامه به «نه میلی‌متر» از فرانسه و بلژیک اختصاص یافت و سیمرغی هم به فیلمنامه‌نویسان فیلم «برف» تعلق گرفت و در نهایت فیلم «برف» محصول بوسنی، آلمان، فرانسه و ایران به‌عنوان بهترین فیلم بخش جام‌جهان‌نما معرفی شد.

در این بخش یک دیپلم افتخار هم به «زادبوم» تعلق گرفت که در آن لحظه ابوالحسن داوودی در مراسم نبود و رویا تیموریان بازیگر فیلم آن‌را دریافت کرد.

تیموریان «زادبوم» را فیلم بسیار سختی خواند و از این‌که این فیلم مورد توجه واقع شد ابراز رضایت کرد.

بهرام بیضایی آخرین برگزیده بخش بین‌الملل جشنواره بود که موفق به دریافت سیمرغ بلورین فیلم برگزیده تماشاگران برای «وقتی همه خوابیم» شد.

وی با تشکر از کسانی که در ساخت این فیلم با او همکاری کردند، از تماشاگرانی که به فیلم رای دادند نیز قدردانی کرد.

بیضایی اظهار امیدواری کرد: شایستگی رای‌ی که مردم داده‌اند را داشته باشد و فیلم بعدی‌اش را بهتر بسازد.

در سه بخش از مراسم گروه‌های موسیقی محلی و سنتی به اجرای برنامه پرداختند و تصاویری نیز با عنوان ۳۰ سال افتخار برای سینمای ایران از جوایز بین‌المللی سینماگران پخش شد.

در حاشیه این مراسم:

– برخلاف مراسم افتتاحیه، این مراسم بدون مشکل فنی برگزار شد.

– اکبر عالمی در ابتدای سخنانش مقدمه طولانی را به زبان فارسی و انگلیسی قرائت کرد و در طول مراسم نیز از برگزیدگان می‌خواست جایزه‌شان را برای عکس گرفتن بالا بگیرند.

– جعفری جلوه از ایراد سخنانی منصرف شده بود که با اصرار عالمی چند کلمه‌ای را بیان کرد.

– علاوه بر بالکن‌ها، ردیف‌های از سالن اصلی خالی بودند.

– داوران خارجی از مهمان نوازی ایرانیان خیلی تشکر می‌کردند.

– صحنه بسیار زیبای مراسم و کارگردانی مطلوب از نکات قابل توجه مراسم اختتامیه بخش بین‌الملل بود، به طوری که بسیاری از میهمانان خارجی با دیدن استیج خالی شروع به فیلمبرداری و عکاسی کردند!

– الما تاتاراگین فیلمنامه‌نویس «برف» که همراه با آیدا بگیج برای دریافت جایزه بهترین فیلم جام جهان نما به روی صحنه آمده بود به جای استفاده از واژه خوشحالم با هیجان زیادی گفت: من خیلی خوشگلم که در این‌جا هستم و خیلی خوشگلم که این جایزه را دریافت کردیم. او همچنین گفت که چند سالی در ایران زندگی کرده و قدری فارسی بلد است.

– در فواصل برنامه موسیقی زنده اجرا شد که میهمانان خارجی بسیار از آن استقبال کردند.

– وقتی برای بار دوم از کارگردان فیلم زادبوم دعوت شد تا برای دریافت جایزه بالای صحنه برود در نبود او رویا تیموریان بازیگر این فیلم بالای صحنه رفت. اکبر عالمی به شوخی گفت باید اول خودتون رو معرفی کنید بعد جایزه بگیرید و تیموریان خودش را معرفی کرد و پس از دریافت جایزه از تمام گروه سازنده فیلم زاد بوم تشکر کرد.

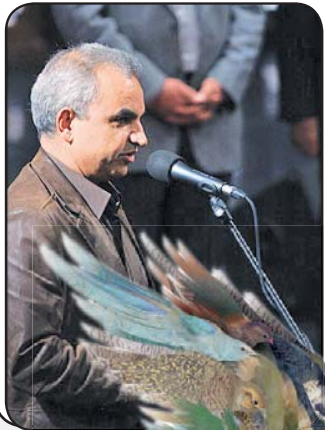
– بیشترین تشویق برای زمانی بود که بهرام بیضایی را برای دریافت جایزه به بالای صحنه فرا خواندند.

انتقاد داوودی از مجری اختتامیه بخش بین الملل فیلم فجر

کارگردان فیلم سینمایی "زادبوم" که جایزه همگرایی آسیای بیست و هفتمین جشنواره فیلم فجر را برد، از مجری مراسم اختتامیه بخش بین الملل انتقاد کرد. ابوالحسن داوودی در این باره گفت: مجری برنامه پیش از اعلام برندگان جوایز گفت: ابتدا از جایزه‌های کم‌اهمیت شروع می‌کنیم تا جایزه‌های مهم. به اعتقاد من این صحبت مجری بیش از آنکه توهین به ما تلقی شود، توهین به نفس جریانی است که در جشنواره فجر اتفاق می‌افتد. بیان چنین گفته‌ای از سوی مجری برنامه بسیار عجیب و دور از انتظار بود.

وی درباره دریافت جایزه همگرایی آسیا گفت: از ابتدا گفته بودم این فیلم را برای دریافت جایزه یا تقدیر نساختم. مسئولیتی که در قبال ساخت این فیلم احساس می‌کردم با هر فیلم دیگری فرق می‌کرد. "زادبوم" را برای کسب درآمد نساختم و دلیل تولید آن حس مسئولیت برای بیان یک موضوع بود.

کارگردان فیلم سینمایی "زادبوم" ادامه داد: هر اتفاق مانند جایزه‌ای که به عنوان جایزه همگرایی سینمای آسیا به این فیلم تعلق گرفت، می‌تواند باعث شناخته شدن

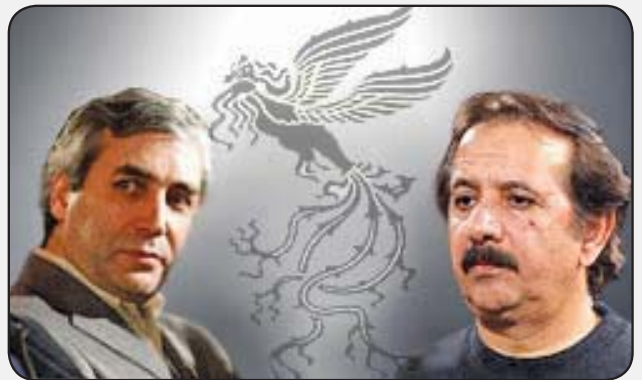


فیلم شود و زمینه آشنایی گروهی گسترده‌تر را با کار فراهم کند. وی درباره ارتباط "زادبوم" با جایزه همگرایی آسیا گفت: مطمئناً فضای فیلم با این عنوان بیگانه نیست و داستان خانواده‌های از هم گسسته را در نقاط مختلف دنیا توصیف می‌کند و در ادامه به ارتباط دوباره آنها می‌رسد، به اعتقاد من اینها منتقل‌کننده مفهوم همگرایی هستند. از آنجا که هر فیلم ایرانی خصوصی از جنس سرزمینمان را در خود دارد، "زادبوم" نیز این ویژگی را دارد.

داوودی درباره احساس خود از دریافت جایزه همگرایی آسیا با توجه به شرایط سخت تولید فیلم گفت: پیش از دریافت این جایزه شاهد واکنش‌های مثبت تماشاگران بودم که بخش عمده خستگی ساخت فیلم را برطرف کرد. هر کدام این اتفاقات موجب می‌شود ارتباط فیلم با مخاطب بیشتر شود و از این رو برایم قابل توجه است.

رکورد داران جشنواره فیلم فجر

«حاتمی کیا» و «مجیدی» بیشترین سیمرغ‌ها را گرفتند



«ابراهیم حاتمی کیا» با دریافت چهار سیمرغ بهترین فیلم و «مجیدی» با ۴ سیمرغ بلورین کارگردانی جزو پرافتخارترین برندگان جشنواره فیلم فجر به شمار می‌آیند.

جشنواره بین المللی فیلم فجر در حالی از ۱۱ بهمن سال جاری وارد بیست و هفتمین سال خود شد که اولین دوره آن در سال ۶۱ در حالی برگزار شد که جشنواره غیر رقابتی بود اما از دوره دوم و با رقابتی شدن جشنواره، هر سال شاهد اضافه شدن موارد متعددی به این جشنواره بوده‌ایم.

در بخش بهترین کارگردانی پس از «مجیدی» که با کسب ۴ سیمرغ بلورین در صدر این رشته قرار دارد «داریوش مهرجویی» و «کیانوش عیاری» هر کدام با ۲ سیمرغ در رده بعدی قرار دارند.

همچنین در میان بازیگر مرد نیز «فرامرز قریبیان» و «پرویز پرستویی» هر کدام با دریافت ۳ سیمرغ بلورین جشنواره به عنوان پرافتخارترین بازیگران مرد جشنواره فیلم فجر به شمار می‌آیند و پس از این دو به ترتیب «عزت‌الله انتظامی»، «مرحوم خسرو شکیبایی» و «بهرام رادان» هر کدام با ۲ سیمرغ در رتبه بعدی قرار گرفته‌اند.

از نکات قابل توجه در این فهرست این است که ۴ سینماگر هر کدام موفق شده‌اند ۵ بار سیمرغ بلورین جشنواره فیلم فجر را به خود اختصاص دهند که می‌توان به نام‌هایی نظیر «محمد رضا دلپاک»، «عبدالله اسکندری»، «محمد رضا شرف‌الدین» و

"محسن روزبهانی" اشاره کرد.

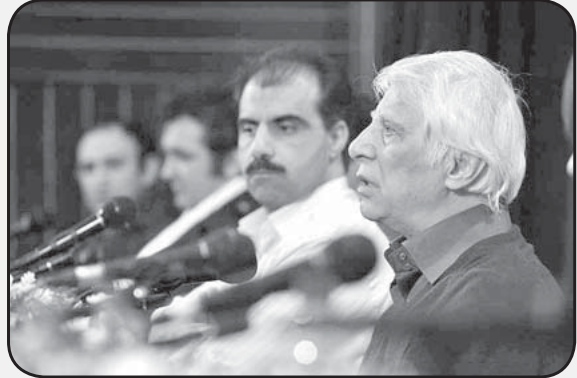
همچنین در مورد جشنواره فیلم فجر می‌توان به این نکته اشاره کرد که سیمرغ بلورین از دوره هفتم به برگزیدگان برتر جشنواره اهدا شد و از دوره دوم تا ششم برگزیدگان بخش‌های مختلف لوح زرین دریافت می‌کردند. فهرست کامل رکوردداران بیست و شش دوره برگزاری جشنواره بین‌المللی فیلم به شرح زیر است:

رکورد بیشترین سیمرغ بهترین فیلم: «ابراهیم حاتمی کیا» ۴ بار / رکورد بیشترین سیمرغ کارگردانی: «مجیدی» ۴ بار، «داریوش مهرجویی» و «کیانوش عیاری» ۲ بار / رکورد بیشترین سیمرغ فیلمنامه: «مهرجویی» - «پرویز شهبازی» - «رخشان بنی‌اعتماد» و «کامبوزیا پرتوی» ۲ بار / رکورد بیشترین سیمرغ فیلمبرداری: «محمود کلاری» - «محمد آدادپوش» - «اصغر رفیعی جم» و «حمید خضوعی ایبانه» ۳ بار / رکورد بیشترین سیمرغ تدوین: «حسین زندیباغ» ۵ بار / رکورد بیشترین سیمرغ صداگذاری: «محمد رضا دلپاک» ۵ بار / رکورد بیشترین سیمرغ صداپردازی: «جهانگیر میرشکاری» و «یدالله نجفی» ۴ بار / رکورد بیشترین سیمرغ موسیقی: «حسین علیزاده» - «مجید انتظامی» - «محمد رضا علیقلی» ۳ بار / رکورد بیشترین سیمرغ طراحی صحنه و لباس: «امیر اثباتی» ۴ بار / رکورد بیشترین سیمرغ طراحی چهره پردازی: «عبدالله اسکندری» ۵ بار / رکورد بیشترین سیمرغ جلوه‌های ویژه: «محمد رضا شرف‌الدین» و «محسن روزبهانی» ۵ بار / رکورد بیشترین سیمرغ بازیگر اول زن: «پروانه معصومی» - «فاطمه معتمد آریا» و «هدیه تهرانی» ۲ بار / رکورد بیشترین سیمرغ بازیگر اول مرد: «فرامرز قریبیان» و «پرویز پرستویی» ۳ بار / «عزت‌الله انتظامی»، «مرحوم خسرو شکیبایی» و «بهرام رادان» ۲ بار / رکورد بیشترین سیمرغ بازیگر مکمل زن: «نیکو خردمند»، «فاطمه معتمد آریا» و «مهتاب نصیریپور» ۲ بار / رکورد بیشترین سیمرغ بازیگر مکمل مرد: «سعید پورصمیمی» ۲ بار.

توضیح اینکه برخی از بازیگران، با کسب سیمرغ بلورین جداگانه با دیپلم افتخار رکورددار هستند که از این بین می‌توان به «مرحوم خسرو شکیبایی» (با جوایزی که برای فیلم‌هایی چون «اتوبوس شب» و «سالاد فصل» گرفته) اشاره کرد.

نشست نقد و بررسی فیلم «وقتی همه خوابیم»

بهرام بیضایی: فکر کردم می توانم راجع به سینما حرفی بزنم



نشست نقد و بررسی فیلم «وقتی همه خوابیم» با حضور بهرام بیضایی، مژده شمسایی، علیرضا جلالی تبار هدایت هاشمی، محمد رضا درویشی، شقایق فراهانی و حسام نواب صفوی برگزار شد.

در ابتدای این نشست، بهرام بیضایی گفت: من از عواملی که اینجا هستند تشکر می‌کنم و از اینکه من را در برابر این جوخه آتش تنها نگذاشتند، سپاسگزارم. وی در ادامه درباره ارتباط این فیلم و شرایط تولید «لبه پرتگاه» افزود: فیلمنامه این فیلم را بعد از لبه پرتگاه نوشتم. این فیلم با حاج آقا آکتور سینما اولین فیلم سینما ارتباط دارد و راجع به پشت صحنه آن فیلم است. «وقتی همه خوابیم» امتداد اولین فیلم تاریخ سینمای ایران است.

بیضایی ادامه داد: این فیلم یک سه گانه است. که «اعتراض» و «لبه پرتگاه» دو فیلم دیگر این سه گانه به شمار می‌روند. این سه درباره فیلم ساختن در سینما است. فیلمنامه «اعتراض» را سالها قبل نوشتم و دوست دارم روزی آن را بسازم.

وی درباره بخش دیگر این سه گانه توضیح داد: دومین بخش این سه گانه لبه پرتگاه است که درباره بازیگری است که بخشی از بازی خود را در فیلم با دستپنجه انجام می‌دهد و تحت نظر است.

مژده شمسایی یکی از بازیگران وقتی همه خوابیم در ادامه بیان کرد: سینما کاری گروهی است و بازیگران جلوه این کار هستند. این فیلم حاصل کار همه هست و جا دارد از همه گروه تشکر کنم. فیلم سختی بود اما همکاران خوبی داشتیم که این سختی را آسان کردند.

شقایق فراهانی بازیگر نقش خاطره مقبول در ادامه افزود: آرزو داشتم روزی در کار بیضایی بازی کنم و خوشحالم قبل از مرگم یک نقش حتی خیلی کوتاه را در این فیلم بازی کردم.

علیرضا جلالی تبار دیگر بازیگر فیلم عنوان کرد: دانشجویی را با جارو زدن صحنه کارهای بیضایی پشت سر گذاشتم در کارهای نمایشی وی مدیر صحنه بودم، در این فیلم نیز بیشتر حواسم به کارهای او در زمان کارگردانی بود.

حسام نواب صفوی نیز افزود: هر بازیگری آرزو دارد با بهرام بیضایی کار کند. برای من نیز تجربه گران بهایی بود بعد از پایان این فیلم احساس کردم یک بار دیگر از دانشگاه تئاتر فارغ التحصیل شدم.

بیضایی در ادامه این نشست تاکید کرد: این فیلم درباره ستاره سازی نیست و بلکه این موضوع بخشی از آن است. هیچ بازیگری از مادر تجاری به دنیا نیامده است. کسانی در سینما هستند که استعدادهایی دارند اما شرایط آنها را تجاری می‌کند.

وی در ارتباط با پرداختن به مسائل پیش پا افتاده و سطحی در این فیلم گفت: تمام این خط کشی‌ها به عقیده من مخدوش است. این مساله ای که در فیلم مطرح کردم پیش پا افتاده نیست. به طور نمونه در همین سالن سینما ما در زمان نمایش فیلم مشکل صدا داشتیم در صورتی که مسئولین از یک سال قبل می‌دانند قرار است در اینجا جشنواره برگزار شود. بهتر است زودتر به فکر این موضوع بیفتند.

بیضایی افزود: وقتی به کلمات، تصویر و صدا اهمیت نمی‌دهیم پس این موضوعی که من در فیلم مطرح کردم، پیش پا افتاده نیست. چرا باید فقط موضوعهای اسطوره ای، معنایی و... برای ما مهم باشند؟

وی خاطر نشان کرد: بهترین چیزی که ممکن بود بسازم را ساختم. فکر کردم می‌توانم راجع به سینما حرفی بزنم و این موضوع به عقیده من اصلا پیش پا افتاده نیست. زمانی که تولید «لبه پرتگاه» به سرانجام نرسید عده ای از منتقدان در مطبوعات عنوان کردند که این خود بیضایی است که نمی‌خواهد فیلم بسازد و یا سوالهایی نظیر «چرا باید بقیه هزینه نبوغ بیضایی را بدهند؟» این چیز است که شما می‌گویید.

بیضایی ادامه داد: من از سال ۶۰ تا به حال شغلی ندارم پس شما درباره چه چیزی حرف می‌زنید. اگر من پیش پا افتاده فیلمی ساختم ببخشید شاید شخص دیگری یک جور دیگر بسازد. باید خط کشی‌ها را کنار بگذاریم.

وی درباره کتاب شاهنامه که در فیلم به آن اشاره می‌شود، گفت: موقع ساختن به طور اتفاقی به این موضوع فکر کردم. دنبال کتابی بودم که تعبیری به چیزی نشود پس شاهنامه را انتخاب کردم، بعد از مدتی متوجه شدم استفاده از این کتاب نیز خود معنایی دارد. ما با بچه‌ها درباره شاهنامه حرف می‌زنیم اما زندگی‌مان جور دیگری است.

بیضایی در ادامه عنوان کرد: این فیلمی نیست که بگویم چرا در این سالها فیلم نساخته‌ام. ما درباره فرهنگ صحبت می‌کنیم این هم بخشی از فرهنگ ماست.

مژده شمسایی در ادامه توضیح داد: در فیلم «وقتی همه خوابیم» دو موضوع فیلم و پشت صحنه با هم پیش می‌رود، به همین دلیل سعی شده میزانشن‌ها، بازیها و حرکات دوربین متفاوت باشند. در بخش اول که فیلم است حرکات، دوربین و میزانشن‌ها جلوه بیشتری دارد و سعی کردیم این تفاوت به خوبی حفظ شود.

بیضایی هم افزود: من از هیچکدام از کارهایم راضی نیستم و فکر می‌کنم فیلمی را که دلم می‌خواسته هنوز نساخته‌ام. این شبیه سگ کشی نیست. سینما فقط به اجتماعی و اسطوره ای تبدیل نمی‌شود. از حالا کسانی را می‌بینم که وجه اسطوره ای این فیلم را می‌بینند و راجع به آن می‌نویسند. کمی فاصله می‌خواهد تا این فیلم هضم شود.

وی در پایان عنوان کرد: این فیلم راجع به واقعیت و صدمه پذیری آن است، خیلی کار سخت و دشواری نیست که در جلسه اول دچار سوء تفاهم نشویم و بعد هضمش کنیم. از حضور همه شما و عوامل تشکر می‌کنم و امیدوارم آنها بعد از اینکه فیلم را دیدند از حضورشان پشیمان نشده باشند.

هدایت هاشمی نیز افزود: شما دوستان مطبوعاتی هستید که می‌توانید از فیلم ساختن بیضایی حمایت کنید و می‌دانم راضی نیستید که چنین فرد نازنینی چندین سال در این سینما کار نکند.

مناسب ترین جا برای این موضوع است.

وی افزود: یک رستوران به خاطر داشتن غذا، مهمان، کارگر، رئیس و ... می‌تواند لوکیشن فعالی باشد. براساس همین، چندین بار فیلمنامه را نوشتم و بعد از چند نسخه حسین مهکام وارد این مرحله شد. ده بار این فیلمنامه را بازنویسی کرده و برای آخرین بار نیز با حضور بازیگران در فضا تغییراتی در دیالوگ‌ها لحاظ کردیم.

کاهانی در ارتباط با طبقه آدم‌هایی که در این فیلم درباره آنها صحبت می‌شود، گفت: من این دست آدمها را بیشتر می‌شناسم زیرا خودم یک شهرستانی هستم. از این شخصیت‌ها اطرافم زیاد دیدم و بیشتر دوستانم از طبقه پایین جامعه هستند. به عقیده من جنوب شهر تهران شباهت زیادی به شهرستان دارد.

پوران درخشنده تهیه کننده این فیلم درباره همکاری خود با کاهانی در ادامه عنوان کرد: من اولین بار که فیلم «آن جا» را دیدم بسیار لذت بردم و احساس کردم کاهانی کارگردان خوش ذوقی است، پس از خواندن فیلمنامه «بیست» تصمیم گرفتم با وی همکاری کنم. خوشبختانه شرایط فراهم شد و با تمام عشقی که تک

نشست پرسش و پاسخ فیلم بیست

بیست روایتی از زندگی در جنوب شهر

نشست مطبوعاتی «بیست» با حضور عبدالرضا کاهانی، حسین مهکام، علیرضا خمسه، مهتاب کرامتی، پوران درخشنده، حبیب رضایی، مسعود سلامی، مهراون احمدی، فرشته صدر عرفایی و شیما منفرد برگزار شد.

کاهانی در ابتدای این نشست درباره فیلم «بیست» گفت: در این ۳۵ سال عمرم خاطراتی دارم که هرکدام مربوط به یک فصل از زندگی من است. این خاطره‌ها تک تک آدمهای این قصه بوده‌اند. در واقع دنبال فضایی می‌گشتم که با توجه به روحيات و محتوا بتوانم این آدمها را وارد آن کنم و احساس کردم یک رستوران





کاهانی در پایان خاطرنشان کرد: از درخشنده ممنونم که به من اعتماد کرد و دست من را باز گذاشت. همیشه مراقب بودند که نظرات شان تحمیل نشود، این مهمترین حمایت بود. از تک عوامل تشکر می‌کنم که به من اعتماد کردند. در حاشیه این نشست باید به کلاهی که حبیب رضایی به سر گذاشته بود اشاره کرد که حکایتش را از او پرسیدند که رضایی گفت برای اینکه سرم باند پیچی شده است ترجیح دادم کلاه بذارم تا کمتر جواب سوالات دیگران را بدهم!

تک بچه‌ها سر این کار گذاشتند تولید این فیلم شکل گرفت. جا دارد از همه دوستان تشکر کنم.

علیرضا خمسه بازیگر نقش فرخ در مورد بازی خود گفت: من تخصصم پانتومیم است زیرا وقتی حرف می‌زنم مشتریانم می‌پرنند. اما تا به حال هیچ کس این فرصت را به من نداده تا بازی با سکوت را تجربه کنم. کاهانی و درخشنده این فرصت را در اختیار من گذاشتند تا این نوع بازی را ایفا کنم.

وی افزود: برای هر بازیگری کارکردن در فضای تازه یک آرزو است. معمولا بازیگران کم‌دی برای نقش جدی دعوت نمی‌شوند. اما این گروه برای حضور من در این نقش ریسک کردند. این شانس بزرگی بود تا گوشه‌ای از قابلیت خود را به نمایش بگذارم.

مهتاب کرامتی بازیگر نقش فیروزه در این نشست گفت: حدود دو سال پیش در جریان ساخت این فیلم قرار گرفتم، در همان ابتدا فکر نمی‌کردم کاهانی نقشی برای من در نظر گرفته باشد. وقتی به من پیشنهاد دادند تعجب کردم. ما سعی کردیم در لحن، راه رفتن و... زیاد کار کنیم. کارگردان خیلی چیزها را از من گرفت تا به این نقش برسد. امیدوارم نتیجه مثبتی حاصل شده باشد و فیروزه را باور کرده باشیم. در ادامه حبیب رضایی دیگر بازیگر این فیلم عنوان کرد: تجربه جذابی بود. پیش از این قرار بود حامد بهداد در نقش دیگری در این فیلم بازی کند که به دلیل توقف در پیش تولید درگیر پروژه دیگری شد. از طرف کاهانی و پرویز پرستویی برای بازی در این کار به من پیشنهاد شد و احساس کردم نقشی که پیش از این برای حامد بهداد نوشته شده بود برای من چالش برانگیز نیست و با بهداد هماهنگی داشت.

وی ادامه داد: احساس کردم در آن نقش جای کار تازه‌ای برای من وجود ندارد. به همین دلیل به نقش دیگری فکر کردم تا چالش برانگیز باشد. امیدوارم بازی درستی ایفا کرده باشم. شخصیتی که شکل گرفت دارای ویژگی‌هایی است که برای من تازه بود که با کمک خوب طراح چهره پردازی نیز به کاراکتر درستی تبدیل شد.

نشست پرسش و پاسخ فیلم سوپر استار

تهمینه میلانی: ادعا نمی‌کنم که فیلم خوبی ساخته‌ام!

تهمینه میلانی در نشست مطبوعاتی فیلم سوپر استار گفت: ادعا نمی‌کنم که فیلم خوبی ساخته‌ام، اگر این فیلم تماشاچی را به فکر وادارد، راضی هستم.

وی درباره شخصیت «رها» در فیلم توضیح داد: شخصیت رها را تحت تاثیر شازده کوچولو نوشتم و با اینکه هیچ دیالوگ مشترکی بین این دو وجود ندارد اما می‌توان گفت تاثیر کم رنگی از شازده کوچولو پذیرفته‌ام.

میلانی درباره انتخاب شهاب حسینی برای ایفای شخصیت سوپر استار گفت: ای کاش می‌توانستم از یک نابازیگر برای ایفای این نقش استفاده کنم. اما بازی در نقش سوپر استار بسیار مشکل بود و باید از یک بازیگر خوب برای بازی در فیلم دعوت می‌کردم. بنابراین بر اساس توانایی‌هایی که از شهاب حسینی زمان همکاری در فیلم واکنش پنجم، منصور بودم، وی را انتخاب کردم.

وی اظهار داشت: این فیلم شبیه دیگر آثار من نیست و در ژانر در جست و جوی حقیقت قرار می‌گیرد.

کارگردان فیلم سوپر استار در جمع خبرنگاران ادامه داد: این فیلم قصه‌ای از

جنس داستان‌های معمول سینمای ایران ندارد بلکه روایتی کاملا خاص است. میلانی در ادامه عنوان کرد: من به طراحی شخصیت‌هایی با روابط نامتعارف علاقه دارم. انگار قبل از من کسی در سینمای ایران حوصله پرداختن به این مسائل را نداشته است. ارتباط بین یک دختر نوجوان با یک بازیگر شناخته شده رابطه‌ای رویتین نیست و من از آن برای فیلم خود بهره گرفتم. در این جریان چون کوروش رها را طلب کرده وی وارد زندگی کوروش می‌شود.

میلانی یادآور شد: این خواستن را در اول فیلم می‌بینیم و پریشانی کوروش نشانه طلب رها است، در واقع کوروش به دنبال چیزی است که نمی‌داند هویت آن چیست. وی در خصوص معناگرا بودن فیلم سوپر استار، توضیح داد: من سعی کردم تا معناگرایی را در یک فضای مدرن شهری و با آدم‌های شهری و پیچیدگی‌های روابط شهری تصور کنم و این اقدام ظاهرا جواب بدی نداده است.

در ادامه محمد نیک بین تهیه‌کننده فیلم گفت: به هر حال ما سعی کردم پیچیدگی‌های زندگی یک آدم مشهور و روابط وی با دیگران را نمایش دهیم. وی درباره فیلم بعدی میلانی گفت: تولید فیلم سوپر استار وقت گیر بود و به ما اجازه نداد در رابطه با تولید فیلم دیگری فکر کنیم.

فتانه ملک محمدی بازیگر نقش رها نیز در این نشست تصریح کرد: من با دیدن فراخوان بازی در این فیلم در سایت سینمای ما، عکس را فرستادم و برای تست رفتم که قبول شدم و این اولین تجربه بازیگری من بود.

اما این چند نفر که گاهی به طرز عجیبی از یک فیلمساز دفاع می‌کنند قصد به هم ریختن نشست را داشتند و با اینکه یکی از خانم‌های حاضر با سخنانی آنان را زیر سوال برد اما انگار نه انگار.

واقعا جای تأسف است که بعضی از به اصطلاح قلم به دستان، فضای فرهنگی یک سالن سینما را با رفتار ضد فرهنگی خود آلوده می‌سازند و به خیال خویش فکر می‌کنند دیگران نمی‌دانند چه خبر است.

وقتی که قرار می‌شود سوالات به صورت مکتوب به مجری نشست داده شود تا او از مهمانان بپرسد، دلیلی ندارد چند نفر با اغتشاش فضای مسمومی برای دیگران ایجاد کنند. آن هم به گونه‌ای که انگار از جانب همه حرف می‌زنند. پیشنهاد می‌کنم بعضی از منتقدان به جای قلم به دست گرفتن ابتدا مباحث اخلاقی حضور در محافل فرهنگی را بیاموزند تا برای دیگران حکایتی این چنین نیافرینند.

جنجال در نشست می‌زاک

مجید شجاعی

چند تن از منتقدان در هنگام پخش فیلم در سالن انواع و اقسام ادا و اطوار را در می‌آوردند تا فضای سالن را به هم بریزند تا فیلم در یک فضای فرهنگی درست به نمایش در نیاید. متأسفانه این افراد سوهان به روح دیگران کشیدند.

در نشست نقد و بررسی فیلم می‌زاک هم اتفاقات دیگری افتاد، چند تن از منتقدان سینمای ایران که به تصور خودشان خیلی هم منتقد هستند با طرح سوالات غرض ورزانه فضای نشست را به بیراه بردند. این چند نفر که در ایام جشنواره در چند نشریه می‌نویسند به جای پرداختن به مسایل خود فیلم سراغ خاطرات سال‌های قبل خود در جشنواره رفتند و با ایجاد فضایی مغشوش آن قدر روی اعصاب حاضران راه رفتند که محمد رضا فروتن طی سخنانی تأسف خود را از نحوه برخورد آنان ابراز داشت.

یزد، بزرگترین شهر خشکی دنیا

پیاده شدن هستند، ما به ترمینال یزد رسیده بودیم. سفر نسبتاً راحتی بود، وقتی از اتوبوس پیاده شدم، اولین چیزی که نظرم را جلب کرد، صف تاکسی‌هایی بود که به انتظار مسافر ردیف شده بودند. طبق هماهنگی‌های به عمل آمده من باید به «هتل سنتی یزد»، محل اسکان خبرنگاران می‌رفتم. پس از تهیه فیش، سوار یکی از تاکسی‌ها شدم و به راننده هم گفتم که می‌خواهم به میدان «امیر چخماق» و هتل سنتی بروم، تاکید کردم که برای اولین بار به این شهر آمدم.

دقایقی بعد در میدان امیرچخماق بودیم، راننده کناری ایستاد و من دنبال تابلوی هتل سنتی یزد بودم. درحالی که پیاده می‌شدم گفتم: اینجا که هتل سنتی نیست؟ او با انگشتش به آن سوی میدان اشاره کرد و در تاریکی چیزی نشانم داد و گفت: ما همیشه مسافران را به اینجا می‌آوریم.

از ماشین پیاده شدم و سعی کردم از آن فاصله تابلویی، چیزی را از دور ببینم، اما از آن فاصله امکان نداشت. تاکسی رفته بود و من باید خودم را به آن سوی میدان می‌رساندم. وقتی عرض میدان را طی می‌کردم تازه فرصت تماشای اطراف را پیدا کردم. چه میدان بزرگ و باشکوهی بود، به خصوص عمارت امیرچخماق. وقتی جلوتر رفتم تابلوی کوچکی دیدم: «مهمانپذیری...» نه اینکه هتل سنتی نیست. به اطراف نگاه کردم تا شاید از عابری پیروم، اما ساعت پنج صبح هیچ عابری در میدان پهناور امیرچخماق دیده نمی‌شد.

درحالی که چمدانم به دست داشتم و کیفی به شانه آویخته، در تاریکی به دنبال یک عابر بودم. ماشین‌ها گاه بی‌گاه بی‌اعتنا رد می‌شدند. پس از ۲۰ دقیقه‌ای انتظار و پیاده‌روی به امید پیدا کردن یک عابر به سوی تابلویی رفتم. «هتل سنتی...» آن هتل مورد نظر نبود اما حتماً می‌توانستند راهنمایی‌ام کنند. به سمش رفتم، تابلویی کنار کوچه‌ای بود و با فلش راهنمایی می‌کرد باید داخل کوچه بروی.

رفتم. بافت قدیمی کوچه در خلوت صبحگاهی خیلی تماشایی بود. به انتهای کوچه رسیدم، به فلش برخورد کردم، آن کوچه جدید را هم رفتم، بعد به فلش دیگر! از میدان دور شده بودم با خود گفتم نکند در برگشت راه را اشتباه بروم؟ اما معمولاً از نوجوانی وقتی راهی را برای یک بار تجربه می‌کردم، می‌توانستم خوب به خاطر بسپارم. به آن هتل رسیدم، خوشبختانه یک نفر بیدار به انتظار مسافر بود، با دیدن من به استقبال آمد تا قفل در ورودی را باز کند. چنین کرد و پس از ادای احترام و معذرت از او خواستم آدرس هتل مورد نظرم را بگوید. با راهنمایی او عازم میدان امیرچخماق شدم، هتل محل اسکان ما ۱۰۰ متر بالاتر از آن مهمانپذیر بود!

مسئول پذیرش روی مبل خوابیده بود، اول گفتم منتظر بمانم اگر حیاطاً بلند شد، هسته به شیشه بزنم تا وارد شوم. پس از لحظاتی خنده‌ام گرفت و گفتم: آدم باهوش او برای همین کار آنجا خوابیده، چند ضربه به شیشه زدم و او بیدار شد، پس از پر کردن فرم کلید گرفتم تا به اتاق بروم. شماره اتاقم ۱۰۹ بود، با راهنمایی کشیک پذیرش به سمت اتاقم رفتم، از حیاط باصفایی رد شدم، تخت‌هایی که به شکل سفره خانه‌های

استان یزد با ۱۳۱۵۷۵ کیلومتر مربع وسعت چهارمین استان وسیع کشور است که در قسمت مرکزی فلات ایران و در ماشیه کویر لوت قرار دارد. یزد دارای ۱۰ شهرستان است که مهمترین آن‌ها عبارتند از: ابرکوه، اردکان، تفت، مهریز، بافق، میبد، طبس و...

به منظور شرکت در اولین نمایشگاه و همایش صنعت گردشگری به استان یزد رفته بودم، ماهصل سفردیاری و شنیداری فود را به صورت سفرنامه - گزارش تقدیم می‌دارم که امیدوارم مورد توجه قرار گیرد.

به مناسبت اولین همایش بین‌المللی گردشگری در استان یزد، جمعی از خبرنگاران رسانه‌های مختلف از سوی شرکت «رهاورد هنر انتظار» - که مجری این همایش محسوب می‌شد - به یزد دعوت شدند.

اغلب خبرنگاران از روزنامه‌ها، خبرگزاریها و صدا و سیما بودند و دعوت از خبرنگار یک هفته نامه شاید افتخاری بود که نصیب من شد. طبق هماهنگی‌های به عمل آمده قرار بود روز سه‌شنبه هشتم بهمن ساعت ۲۰ همه بچه‌های خبرنگار در راه‌آهن باشند تا با قطار عازم یزد شوند.

اما من آن روز به جهت معرفی فیلم‌های جشنواره بیست و هفتم، تا همان ساعت در اداره مشغول نوشتن بودم. همکاران مطبوعاتی که می‌دانستند من هم در این سفر خواهم بود، تماس می‌گرفتند و می‌گفتند در کدام کوچه قطار هستم!

قرار بر این شد اگر تا فردا چهارشنبه (نهم بهمن) کارهای صفحه‌بندی صفحاتم به اتمام برسد، من تنها عازم یزد شوم و به جمع دیگر خبرنگاران بپیوندم. چهارشنبه هم تا غروب در اداره بودم و هنوز نمی‌دانستم که آیا خواهم رفت یا نه. اما عاقبت غروب کارهایم به اتمام رسید و برای آماده شدن به سمت منزل رفتم.

به خصوص که از راهنمایی‌های آقای «رضا گنجی» (مدیر طراحی و لیتوگرافی موسسه اطلاعات) که یک یزدی خونگرم و خوب هست، سود بردم و در پارک سوار بیهقی بلتی برای ساعت نه شب رزرو کردم.

وقتی به خانه رسیدم، همین قدر فرصت یافتم وسایلم را خیلی سریع در چمدانی که همسرم پیش‌ترها برایم کادو گرفته بود بریزم و خودم را به پارک سوار بیهقی برسانم.

وقتی آدم چتری می‌خرد یا چکمه‌ای، دلش می‌خواهد زودتر باران و برف بیاید تا از چتر و چکمه استفاده کند.

وقتی چند ماه پیش این چمدان را به عنوان هدیه گرفته بودم، به انتظار یک مسافرت بودم که بالاخره مهیا شد.

هنوز اتوبوس از تهران خارج نشده بود که پخش CD فیلم سینمایی «زن دوم» به کارگردانی «سیروس الوند» از تلویزیون اتوبوس آغاز شد. متأسفانه من فرصت دیدن زن دوم را در اکران عمومی از دست داده بودم و از اینکه این فرصت در این سفر برابم مهیا شد، خوش به حالم شد.

وقتی فیلم به اتمام رسید، اتوبوس به قم رسیده بود، داستان فیلم باعث شد تا به آدم‌های فیلم فکر کنم. نمی‌دانم کی خواهم برود که وقتی بلند شدم، دیدم همه در حال

* مسجد جامع یزد *

از کوچه پس کوچه‌های قدیمی یزد، ناگهان خود را مقابل یک مسجد زیبا با مناره‌های بلند دیدیم. چه ابهتی داشت، چه کاشی کاربهای زیبایی داشت. شروع کردم به عکاسی کردن از زوایای مختلف تا بتوانم به نوعی آن زیبایی‌ها را برای خودم یادگار داشته باشم.

مسجد جامع یزد یکی از زیباترین مساجد سرزمین ماست. این بنای زیبا براساس کتب تاریخی این مسجد باشکوه برجای آتشفشان ساسانی ساخته شد.

عملیات ساخت مسجد جامع در قرن ششم توسط «علاءالدوله گرشاسب» از نوادگان «علاءالدوله کالنجار» آغاز شد. اما «سیدرکن الدین محمد قاضی» در قرن هشتم آن را به اتمام رساند. وقتی وارد مسجد می‌شوید، ابتدا دو مناره بلند که ارتفاع آن‌ها به حدود ۵۲ متر می‌رسد، به چشم می‌آید و وقتی از دروازه ورودی به داخل صحن می‌آید، کاشی کاربهای زیبا، چشمان شما را مسحور خود می‌کند.

در محوطه حیاط مسجد حجره‌هایی دیده می‌شود که گویا در قدیم طلاب به فراگیری دروس اسلامی می‌پرداختند. محراب اصلی مسجد بسیار زیبا و تماشایی است و درست زیر گنبد قرار دارد.

یکی از همکاران مطبوعاتی پیشنهاد داد تا عده‌ای از دوستان کنار هر یک از حجره‌های حیاط مسجد جامع قرار بگیرند تا یک عکس هنری بگیرد. جمعی از بچه‌ها رفتند و از جمله



خودم تا کمک کنم او سوژه خود را به تصویر بکشد. یک گردشگر خارجی که باز هم نمی‌دانم چینی، ژاپنی یا کره‌ای بود، خیلی به وجد آمد و دوربین خود را به یکی از همراهانش داد تا به این مجموعه اضافه شود و عکسی به یادگار بگیرد. تقریباً

بچه‌ها پرانکه شده بودند. سریع چند نفری وارد کادر شدند و این بار من به جای رفتن در کادر دوربین، خودم از آنان عکس گرفتم.

مسجد جامع یزد واقعا زیبا و باشکوه بود و جالب است بگویم که در سرود تصویری جمهوری اسلامی ایران که در آغاز برنامه‌های سیما پخش می‌شود، برای چند لحظه‌ای مسجدی را نشان می‌دهد، از بالا به گونه‌ای که گنبد و مناره‌های بلند آن پیداست، آن تصویر متعلق به مسجد جامع یزد است. البته وقتی از یزد برگشتم در اختتامیه بخش بین‌الملل جشنواره فیلم فجر دقت کردم و متوجه این موضوع شدم.

* باغ دولت‌آباد *

بعد از مسجد جامع به یک جای دیدنی دیگر رفتیم. یکی از جاهای زیبایی که دیدیم، «باغ دولت‌آباد» یا آن بادگیر زیبایش. باغ پر بود از درختان میوه، به خصوص انار، کاج و سرو. در وسط باغ عمارت زیبایی قرار داشت با یک بادگیر بلند.

محمدتقی خان مشهور به خان بزرگ (۱۲۰۲ - ۱۲۱۳ هجری قمری) که سرسلسله خان‌های یزد در زمان زندیه بود، این باغ را به وجود آورده بود. او اول قناتی به این منطقه آورد و پس از آن باغ و عمارت دولت‌آباد را بنیان نهاد.

این بنا با تالار آینه، پنجره‌های زیبا و شیشه‌های رنگی و یک حوض خیلی بزرگ که دو طرف آن پر از کاج و سرو است خیلی زیباست. در این بنا یک بادگیر ۳۳ متری وجود دارد که بزرگترین بادگیر دنیا محسوب می‌شود. پایین بادگیر حوضی قرار دارد که باد از بیرون به داخل ساختمان هدایت می‌شده و پس از برخورد با حوض آب، سرد شده و در محوطه عمارت جاری می‌شده است.

معماران گذشته سرزمین ما چقدر متفکرانه یک سیستم خنک‌کننده طبیعی برای ساختمان‌ها ایجاد کرده بودند. پایان بازدید در مقابل عمارت یک دیگ بزرگ انتظار ما را می‌کشید، «شولی» نوعی آش یزدی است که به ذائقه من خیلی خوش آمد. من دو بار ظرفم را پر از شولی کردم و خوردم، خیلی چسبید.

* میدان بزرگ امیر چخماق *

میدان امیرچخماق واقعا با ابهت و زیباست. این مجموعه شامل مسجد و میدان بزرگی است که یکی از میادین مهم شهر یزد محسوب می‌شود. «امیر جلال الدین چخماق شامی» در دوره تیموری از طرف «شاهرخ‌شاه» به حکومت یزد منصوب شد و به کمک همسرش «فاطمه خاتون» میدانگاهی بزرگ ساخت که در اطراف آن آب، انبار، خانقاه، مدرسه، کاروانسرا، بازار و مسجد بزرگ (مسجد جامع نو) امیر چخماق قرار دارد. هنگامی که در میدان قدم می‌زدیم بعضی‌ها را می‌دیدیم که از راه‌پله‌ها به بالای ساختمان می‌رفتند و در کنار مناره‌ها عکس‌های یادگاری می‌گرفتند.

سنتی در حیاط چیده شده بود. بعد از رد شدن از راهرو باریکی وارد حیاط دیگری شدم. اتاق ۱۰۹ را پیدا کردم، اما قفلی روی گیره‌اش آویزان نبود!

در ورودی اتاق‌ها به شکل خانه‌های قدیمی بود؛ به صورت دو درب تخته‌ای که آویزهای قدیمی داشت و با قفلی بسته می‌شد. مقابل اتاق ۱۰۹، اتاق ۱۰۶ بود که روی آن قفل دیدم. با این اوصاف فهمیدم قبل از من کسان دیگری به این اتاق رفته‌اند، اما چرا کلیدش بیرون است؟

به پذیرش برگشتم، بیچاره دوباره خوابیده بود، بیدارش کردم و گفتم: اتاق ۱۰۹ خالی نیست. او با تعجب گفت: ۱۰۹ نه ۱۰۶. روی دسته کلید را نگاه کردم، به انگلیسی نوشته بود ۱۰۹، آن طرفش را نگاه کردم به فارسی ۱۰۶ حک شده بود! وای دسته کلید را برعکس در دست داشتم و من نه را شش خوانده بودم!

دقیقه‌ای بعد در اتاق ۱۰۶ مشغول آماده شدن برای خواب بودم چون خیلی زود باید بیدار می‌شدم. از کشیک شبانه پرسیده بودم که چه ساعتی صبحانه سرو می‌شود؟ گفته بود از ساعت هشت تا هشت و نیم. لابد بعد از آن برنامه‌ای بود تا خبرنگاران به مراکز دیدنی یزد برده شوند. ساعت شش و نیم آماده خواب شدم و زنگ گوشی‌ام را برای ساعت هشت تنظیم کردم. ساعت هشت به سرعت برق رسید و من مانند فنر از جایم پریدم تا برای خوردن صبحانه آماده شوم. وقتی وارد رستوران هتل (که در واقع حیاط هتل محسوب می‌شد) شدم کسی را ندیدم! ابتدا گمان کردم همه همکاران خبرنگار آمدند و خوردند و رفتند. اما وقتی پرسیدم، فهمیدم اولین نفری هستم که برای صبحانه آمده‌ام.

ساعت ۱۰ بود که سروکله دیگران پیدا شد! من از ساعت هشت آنجا منتظر دیگران بودم. طبق برنامه دیروز، ساعت حرکت ۱۱ اعلام شده بود و دوستان ساعت ۱۰ برای صرف صبحانه آمده بودند. تازه فهمیدم جمعی از همکاران در هتل دیگری اسکان پیدا کرده‌اند. درهتلی که بودم، هیچ چهره آشنایی ندیدم و دوستانی که در سفرهای قبلی با آنان آشنا شده بودم، در هتل دوم حضور داشتند.

ساعت ۱۱ اتوبوسی آمد تا برای بازدید از شهر، عازم شویم. در اتوبوس دوستان را دیدم، خانم حبیبه نیک‌سیرتی، (ترانه‌سرای خوب کشور و همکار مطبوعاتی و رادیویی)، آقای علی احمدی‌نیا (همکار مطبوعاتی که با مجله ما هم همکاری دارد) و... اتوبوس حرکت کرد و چشمان ما به اطراف بود و گوش‌مان به حرف‌های راهنمایی که از یزد برای ما می‌گفت. ابتدا به مدرسه ضیاییه یا زندان اسکندر رفتیم. به خاطر وجود قنات در آن منطقه، اتوبوس قبل از رسیدن به آن محل مسافران را پیاده کرد و ما بقیه راه را پیاده طی کردیم. در مسیر که می‌رفتیم عده‌ای از گردشگران خارجی را دیدیم، البته نفهمیدم چینی بودند یا ژاپنی و شاید کره‌ای. چون به تشخیص من همه آدم‌های جنوب شرقی آسیا، به جور هستند.

* مدرسه ضیاییه یا زندان اسکندر *

در افسانه‌های منطقه یزد آمده است: وقتی که اسکندر به ایران حمله کرد در یزد قدیم (کنه) قلعه‌ای ساخت تا زندانیان را در آن جای بدهند. به همین دلیل در دوره اسلامی یزد را به زندان اسکندر هم می‌شناختند. البته این حکایت در حد یک افسانه باقی مانده و استاد تاریخی خاصی هم ندارد. اما به این خاطر به این محل مدرسه ضیاییه می‌گویند که «مولانا ضیال‌الدین حسین رضی» پسر «شرف‌الدین علی یزدی» در سال ۶۳۱ هجری قمری این بنا را ساخت. بعدها در سال ۷۰۵ هجری قمری، توسط پسرانش به اتمام رسید. این ساختمان نمونه‌ای از معماری دوره مغول است.

* بقعه دوازده امام *

بقعه دوازده امام را باید یکی از قدیمی‌ترین بناهای یزد به حساب آورد. محرابی در داخل این مسجد قرار دارد که متعلق به قرون دوم و سوم هجری قمری است.

داخل مسجد که رفتیم خط کوفی کتیبه‌اش خیلی جلب توجه می‌کرد، همچنین محراب قدیمی و زیبایی. البته نباید از گنبدش هم بگذریم، گنبدی که در پایین چهارضلعی است و در بالا هشت ضلعی!

بعد از تماشای این دو محل از میان بافت‌های سنتی یزد به سمت مسجد جامع رفتیم. چه کوچه‌های زیبایی با دیوارهای گلی و گاهی کوچه کوچه‌های باریک سرپوشیده که راهنمای ما می‌گفت برای استراحت و فرار از گرما در کوچه‌های بزرگتر ایجاد می‌شده است.

انگار من صدای پای ابران و صدای پای اسبان را از لابه لای این کوچه‌های زیبا می‌شنیدم. گاه به گوشه‌ای می‌رفتم و با خیالم ترسیم می‌کردم که چند صدسال پیش چه کسانی از این کوچه‌ها می‌گذشتند؟

* وقتی کلون‌ها حرف می‌زنند *

به این دو تا کلون روی درب قدیمی این خانه نگاه کنید، فکر می‌کنید چرا این خانه دو تا کلون دارد؟ در زمان قدیم با توجه به اینکه یزد شهری مذهبی است، اگر مردان پشت در خانه می‌رسیدند و می‌خواستند در بزنند از کلونی استفاده می‌کردند که صدای بم‌تری داشت تا ساکنان خانه بدانند مردی پشت در است. اما اگر زنی می‌آمد، کلونی که صدای زیری داشت را به صدا درمی‌آوردند تا اهالی منزل بدانند که پشت در زنی ایستاده است! این اتفاق خیلی جالب و قشنگ است، صداها نشانه جنسیت آدم‌هاست و به نوعی کار یک آیفون تصویری را انجام می‌دهد.

مسجد جامع یزد



بدون شک شاید این میدانگاه بزرگ در زمان خودش نقش بزرگی در داد و ستدهای تجاری یزد داشته است، جایگاهی که امروزه هم در یزد پابرجاست. گروه به سمت هتل حرکت کردند، کسانی که در هتل سنتی مستقر بودند پیاده شدند و بقیه به هتل خودشان در جای دیگر یزد رفتند. بچه‌هایی که در هتل سنتی بودند، خسته و گرسنه آماده شدند تا ناهار خوشمزه‌ای را نوش جان کنند، اما پس از دقایقی انتظار خبری از ناهار نشد! وقتی از مسئول رستوران پرسیدیم که حکایت چیست؟ گفت با ما هماهنگی نکردند و نگفتند که به شما ناهار بدهیم! متعجب به برگزارکنندگان همایش زنگ زدیم و آنان گفتند که چرا پیاده شدید و ناهار به عهده فلان گروه بود و... گفتیم که شما ما را به هتل آوردید و پیاده‌مان کردید ما که خودمان نیامدیم... خلاصه این شد که ما بدون ناهار ماندیم و عاقبت با بهره‌برداری از جیب مبارک، توانستیم ساعت ۱۵ از گرسنگی نجات پیدا کنیم. همین اتفاق در شام به نوعی دیگر تکرار شد. وقتی بچه‌ها برای شام آمدند و پشت میزها نشستند با یک عدد ساندویچ همبرگر و یک فروند نوشابه مواجه شدند!

حس آدم‌هایی را داشتم که خیلی... نه بهتر است ادامه ندهم، فقط بگویم که خیلی تحقیر شدیم به خصوص وقتی که بعد فهمیدیم بچه‌های دیگر در آن هتل چنین شرایطی نداشتند. البته غذای آن قدرها هم مهم نیست ولی وقتی شما در شهری غریب مهمان می‌شوید، از میزبانان خود انتظاراتی هم دارید. البته قدری ناهماهنگی بین شرکت برگزارکننده و سایر دستگاه‌هایی که با آنان همکاری می‌کردند وجود داشت که این اتفاق یکی از همان ناهماهنگی‌ها بود. البته باید یاد آور شد که حجم برنامه‌ها آن قدر خوب بود که این اتفاقات کوچک به چشم نمی‌آمد...

* سرو ۴۰۰۰ ساله ابرکوه

آخر شب روز چهارشنبه، ناگهان تصمیم گرفتم صبح روز پنجشنبه ۱۰ بهمن به ابرکوه بروم! سرو ابرکوه مانند یک آهن‌ربا من را به سوی خود جذب می‌کرد، نمی‌توانستم اشتیاق دیدن سرو را در خود خاموش کنم.

صبح زود بدون اینکه به کسی خبری بدهم، ناپدید شدم و ساعتی بعد در راه ابرکوه بودم. در راه از شهر تفت گذشتم و «کوه عقاب» را هم دیدم، کوهی که به صورت طبیعی به شکل عقاب درآمده است؛ یک اتفاق طبیعی و جالب.

وقتی به ابرکوه رسیدم، مستقیم خود را به سرو رساندم. وقتی در کنار یک موجود زنده‌ای که بیش از ۴۰۰۰ سال عمر دارد می‌ایستی، چه احساسی به تو دست می‌دهد؟ حس غریبی پیدا می‌کنی، شاید او خاطرات تمدن و فرهنگ ایران باستان را در سینه داشته باشد. شاید کوروش، داریوش و سپاه هخامنشیان به دیدار او آمده باشند چرا که در آن زمان هم عمری از او گذشته بود.

حتی دانشمندان ژاپنی و روسی پس از بررسی، عمر او را تا هشت هزار سال

تخمین زده‌اند! سرو ابرکوه یکی از قدیمی‌ترین (شاید قدیمی‌ترین) موجود زنده دنیاست و این موضوعی ساده نیست. وقتی کنارش بودم حس عجیبی داشتم. دوست داشتم برگ‌هایش را ببوسم. با یکی از اهالی آن محل صحبت کردم، آقای رجایی می‌گفت: «این درخت احتیاج به مراقبت‌های بیشتری دارد. در قدیم دو قنات از نزدیکی درخت رد می‌شد با آب فراوان، اما حالا هر دو قنات خشک شده و متأسفانه مردم فاضلاب منازلشان را به قنات وصل کرده‌اند! ریشه‌های این درخت خیلی بزرگ است و اگر آب فاضلاب قنات به آن برسد، حتماً آسیب خواهد دید!» او آن قدر باهیجان حرف می‌زد که انگار از بیماری فرزند خود می‌گوید. نمی‌دانم حرف‌های آقای رجایی تا چه حد درست باشد، اما او بازنشسته اداره کشاورزی است و بدون شک حرف‌هایش می‌تواند تأمل برانگیز باشد.

پیرمرد سبزجامه‌ای مشغول آب دادن به سبزه‌های اطراف درخت بود، کنارش رفتم، فکر می‌کنم بیش از ۶۰ سال از خدا عمر گرفته باشد. پرسیدم، چند سال مشغول این کار است، سید پاسخ داد، ۱۸ سال. با سؤال خودم، قدری او را متعجب ساختم. به او گفتم: تاکنون در حین رسیدگی به درخت در تنهایی‌هایی که با درخت داری، آیا با او حرف هم زدی یا از او چیزی خواستی؟ او گفت: «بیشتر شب‌ها خواب سرو را می‌بینم، خواب می‌بینم که به سرو آب می‌دهم!»

به خاطر اینکه من بچه شمال هستم، چیزهایی از کشاورزی می‌دانم، به همین خاطر گفتم: به نظر شما این علف‌های اطراف باعث بیماری سرو نمی‌شود؟ شما وقتی به علف‌ها آب می‌دهید، آب به لایه‌های زیرین زمین نمی‌رسد و به جای سرو، علف‌ها سیراب می‌شوند. او تأیید کرد که قرار است تمام علف‌های اطراف را جمع‌آوری کنند و به جای آن تعدادی درخت در اطراف سرو کاشته شود.

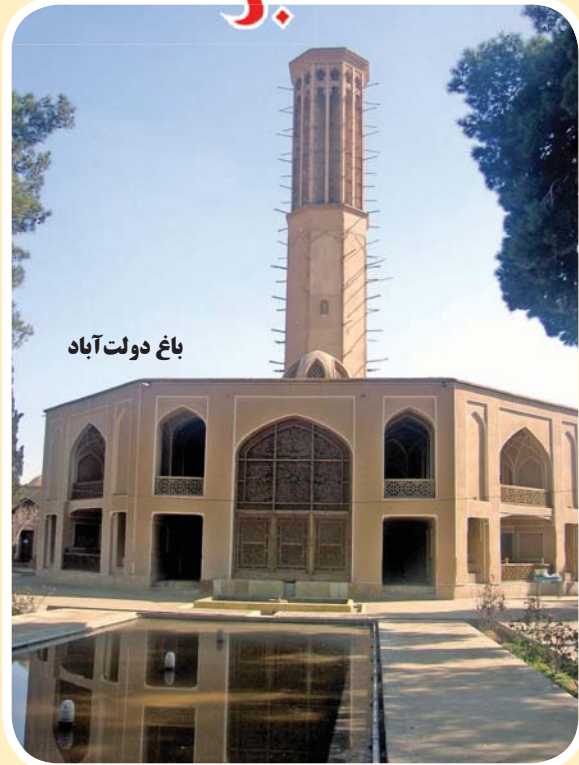
آقای رجایی می‌گفت: در قدیم اطراف سرو پر از درخت بود و با این راهکار سرو بزرگ محفوظ‌تر بود چرا که با‌دهای شدید قبل از رسیدن به سرو، ابتدا سرعش با برخورد به درختان اطراف شکسته می‌شد. این موجود زنده بزرگ ۲۵ متر ارتفاع و دور تنه او به ۱۱/۵ متر می‌رسد و افسوس که بعضی از آدم‌های بی‌فرهنگ برای یادگاری نوشتن، از تن خسته سرو هم نگذشتند!

سید می‌گفت، یک خانم دکتر از تهران چند وقت به چند وقت به درخت سر می‌زند و بررسی می‌کند تا اتفاقی برایش نیفتد. وقتی این سرو پس از گذشت سال‌ها به عنوان یک اثر فاخر به ما رسیده، ما هم باید تلاش کنیم تا آن را به آیندگان مان بسپاریم. امیدوارم شهرداری و میراث فرهنگی ابرکوه خیلی خیلی مواظب این موجود عزیز باشند. من پس از اینکه چند ساعتی کنار سرو بودم بدون اینکه فرصت دیدن سایر آثار باستانی ابرکوه را داشته باشم، به یزد بازگشتم.

دوستانم وقتی با من تماس می‌گرفتند که کجا هستیم، می‌گفتم به منزل یکی از آشناهایم در یزد رفتم. وقتی بعد به آنان گفتم که برای دیدن سرو ابرکوه رفته بودم، همه حسرت خوردند که ای کاش به آنها هم می‌گفتم تا با من بیایند. اما در چنین حرکت‌هایی هماهنگی سخت است و من به تنهایی راحت‌تر بودم...

گروه صبح در نبود من به آتشکده زرتشتیان رفته بودند. وقتی که در بافت قدیمی یزد قدم می‌زدیم، روی دیوار یک اطلاعیه هنری دیدم، نمایشگاه عکس یک عکاس از طبیعت. به دهنم سپردم تا حتماً سری به نمایشگاه بزنم، عصر پنجشنبه فرصت





باغ دولت آباد

تا او را نکشد ره‌ایش نمی‌کند!

اما شترها چه موجودات نازیبی هستند که در طی تاریخ یار و یاور ما انسانها در نامالیامات صحراها بوده‌اند. قدری با جوان حرف زد، فهمیدم او دانشجوی عمران در یزد است و برای امرار معاش چنین کاری هم می‌کند، در دل به او آفرین گفتم... در پایان کویرنوردی و شترسواری عکسی به یادگار گرفتیم که تقریباً همه همراهان این سفر با برگزارکنندگان همایش در عکس بودند.

* اختتامیه همایش گردشگری در یزد

«امیر شکیب» مدیرعامل شرکت رهاورد هنر انتظار، وقتی از دیگر همکاران شنید که من در رادیو هم فعالیت می‌کنم، به من پیشنهاد داد تا مراسم اختتامیه را به همراه خانم نیک سیرتی اجرا کنم. عصر روز جمعه ۱۱ بهمن در تالار فرهنگیان مراسم اختتامیه با اجرای خانم حبیبه نیک سیرتی آغاز شد و پس از آن من به عنوان مجری، جلسه پرسش و پاسخ مهندس «سیدعلی اکبر میروکیلی» شهردار یزد و «عزیزا... سینی» رئیس سازمان میراث فرهنگی و گردشگری یزد با خبرنگاران را اجرا کردم. در این نشست از ایجاد بستر گسترش صنعت توریسم در منطقه صحبت شد و همین طور از برگزاری اولین نمایشگاه صنعت گردشگری و هتل داری که با تمام کاستی‌ها، به خوبی برگزار شد. شهردار یزد حرف‌های جالبی می‌زد مانند اینکه: هر نفر در یزد ۱۳ متر سرانه فضای سبز دارد و این با توجه به کم‌آبی منطقه آمار جالبی است. یا اینکه: اولین شهرداری ناحیه تاریخی برای اولین بار در یزد تشکیل شد...

مراسم اختتامیه هم مانند همه همایش‌ها به پایان رسید و پس از آن ما به هتل برگشتیم تا سریع خود را برای بازگشت به تهران آماده کنیم.

در یک جمع بندی کلی باید این اتفاق را خوب ارزیابی کرد و جا دارد به منظور گسترش صنعت توریسم چنین همایش هایی در دیگر استان های کشور بر گزار شود. جا دارد در پایان از شرکت هایی که در این همایش به عنوان اسپانسر حضور داشتند یاد کنم: شرکت رهاورد هنر انتظار، مجموعه فرهنگی سعد آباد، ماهور گشت، هتل سنتی یزد، هتل مشیر الممالک یزد و ...

هنگام برگشت، با قطار به سمت تهران حرکت کردیم. نمی‌خواهم بگویم خیلی سخت گذشت، اما خوب... یک اتفاق جالب در قطار افتاد. حدود ساعت یک بامداد بود که به رستوران قطار رفتیم، تمام آدم‌های حاضر در رستوران (چه همکاران و چه خانواده‌های دیگر) به طور دسته‌جمعی «اسم، شهر و فامیلی» بازی می‌کردند! حتی خانم لاروش را هم دیدم با چه علاقه‌ای می‌نوشت، احتمالاً او داشت تمرین فارسی نوشتن می‌کرد... صبح روز شنبه ساعت ۷/۳۰ دقیقه از ایستگاه راه‌آهن تهران بیرون آمدم و سریع اول به خانه رفتم و سپس خودم را به اداره رساندم تا به بیست و هفتمین جشنواره فیلم فجر بروم.

با اینکه چند روز از سفر به یزد گذشته، اما انگار بخشی از وجودم را در کوچه پس کوچه های یزد، باغ دولت آباد، مسجد جامع، سرو ابرکوه و ... جا گذاشته ام!

را مغتنم شمردم و به نمایشگاه رفتم. عکس‌های جالبی در نمایشگاه بود، با عکاس نمایشگاه «سیدعلی محمدخان جانخانی» مصاحبه کردم که به زودی در مجله چاپ می‌شود. شب وقتی به هتل برگشتم تصمیم گرفتم از فیلم‌هایی که شبکه‌های مختلف پخش می‌کند استفاده کنم. به خاطر اینکه می‌دانستم صبح جمعه صبحانه مانند آن روز ساعت ۱۰ به بعد سرو خواهد شد. خلاصه تا ساعت سه بامداد مشغول تماشای تلویزیون بودم. صبح ساعت هفت تلفن اتاقم به صدا درآمد که گروه ساعت ۷/۳۰ دقیقه برای کویرنوردی می‌رود و باید برای صبحانه به رستوران برویم.

* بافق و دیدن کویر

ساعتی بعد دو اتوبوس یزد را به مقصد «بافق» ترک کردند. وقتی به شهر بافق رسیدیم از راهنمایان پرسیدم که آیا آرامگاه شاعر بزرگ «وحشی بافقی» در بافق است؟ او گفت که می‌گویند در یزد خاک شده و...

یکی از مشهورترین اشعار او را زمزمه می‌کردم: «دوستان شرح پریشانی من گوش کنید / قصه بی‌سرو سامانی من گوش کنید / شرح این آتش جانسوز نگفتن تاکی / سوختم، سوختم این راز نهفتن تا کی /...» دقایقی بعد در کنار کویر بودیم، دیدن کویر بافق. برای من که فرزند جنگل و باران و دریا هستم، هیجان عجیبی داشت: شن‌های روان و اشنیاق همکاران که بی‌محابا در شن‌زارها می‌دویدند واقعا دیدنی بود. بازار عکاسی داغ بود و من هم سعی کردم از بعضی همکاران عکس‌های یادگاری بگیرم. در گروه ما یک مهمان مالزیایی، یک نفر ترکیه‌ای و یک خانم فرانسوی هم بودند. خانم فرانسوی همسرش ایرانی بود و سه فرزند داشت، اشکان، ادریس و آنائیس. اشکان و ادریس ۱۲ - ۱۰ سالی داشتند و آنائیس دخترک بامزه‌ای بود با یک سال سن. خانم «لاروش» همسر آقای حسینی بود.

رفتم سراغ‌شان و از خانم لاروش اجازه گرفتم تا از دختر کوچکش عکس بگیرم. آنائیس را روی شن‌ها نشاندیم و من مشغول عکاسی از او شدم. آن قدر روابط عمومی این دخترک خوب بود که با مهربانی به همه لبخند می‌زد و در این چند روز کسی گریه‌اش را نشنید.

بعد با خانم لاروش که خیلی هم خوب فارسی حرف می‌زد گفتگویی کردم. ابتدا گفتم: چقدر خوب فارسی حرف می‌زنید؟ گفت: «اتفاقاً راضی نیستم، بعد از ۱۰ سال زندگی در ایران باید بهتر حرف می‌زد. بیشترین مشکل من در فارسی نوشتن است.» پرسیدم: از اینکه از فرانسه و خانواده دور هستید احساس ناراحتی نمی‌کنید؟

پاسخ داد: قدری دل‌تنگ می‌شوم، اما خوب اینجا هم خانواده دارم. چند سال بعد از ازدواج حس کردم که شوهرم از زندگی در فرانسه خسته شده و دلش می‌خواهد

به ایران بیاید، برای همین پیشنهاد دادم تا برای زندگی به اینجا بیایم.

وقتی از او پرسیدم: بچه‌های شما فارسی حرف می‌زنند یا فرانسوی؟ گفت: که هر دو زبان را بلد هستند و هر دو را هم استفاده می‌کنند. بعد

وقتی آقای حسینی قدری از ما دور شد، از او خواستم بدون اینکه حس کند در ایران

است و با یک ایرانی حرف می‌زند بگوید که آیا از ازدواج با یک ایرانی راضی هست یا نه؟

او هم بدون هیچ مکثی گفت: «چرا راضی نباشم، من در کنار شوهر و بچه‌هایم زندگی خوبی دارم.» پسرها در کویر سرگرم جست و خیز بودند که من یک عکس سه نفره از آقای حسینی و خانواده‌اش گرفتم.

بعضی از همکاران ماجراجو، از بلندی تپه‌های شنی غلت زنان به پایین می‌آمدند. لحظات مفرحی برای آنان بود و من بیشتر از زیبایی‌ها لذت می‌بردم و درختان و بوته‌هایی که در این شن‌زار، سختکوش و پرتلاش زندگی می‌کردند. چقدر می‌شد از آنان درس گرفت...

* شترسواری خبرنگاران

چهار نفر شتر آماده بودند تا یکی یکی اعضاء گروه خبری را سوار کنند و پس از گشتی در اطراف، خاطره شیرین شترسواری را نیز برای همگان به یادگار بگذارند. تا بقیه بچه‌ها برسند من جزو اولین کسانی بودم که سوار بزرگترین شتر شدم و از جوانی که افسار شتر را گرفته بود، قدری از خلق و خوی شتر پرسیدم؛ مثلاً این ضرب‌المثل «کینه شتری». او گفت اگر کسی شتری را اذیت کند، او گاز می‌گیرد و آن شخص را زیر شکم خود می‌برد و رویش می‌نشیند و با فشار استخوان‌های خود



اینکه حس کند در ایران

است و با یک ایرانی حرف می‌زند بگوید که آیا از ازدواج با یک ایرانی راضی

هست یا نه؟

او هم بدون هیچ مکثی گفت: «چرا راضی نباشم، من در کنار شوهر و بچه‌هایم

زندگی خوبی دارم.» پسرها در کویر سرگرم جست و خیز بودند که من یک عکس

سه نفره از آقای حسینی و خانواده‌اش گرفتم.

بعضی از همکاران ماجراجو، از بلندی تپه‌های شنی غلت زنان به پایین می‌آمدند.

لحظات مفرحی برای آنان بود و من بیشتر از زیبایی‌ها لذت می‌بردم و درختان و

بوته‌هایی که در این شن‌زار، سختکوش و پرتلاش زندگی می‌کردند. چقدر می‌شد

از آنان درس گرفت...

* شترسواری خبرنگاران

چهار نفر شتر آماده بودند تا یکی یکی اعضاء گروه خبری را سوار کنند و پس از گشتی در اطراف، خاطره شیرین شترسواری را نیز برای همگان به یادگار بگذارند. تا بقیه بچه‌ها برسند من جزو اولین کسانی بودم که سوار بزرگترین شتر شدم و از جوانی که افسار شتر را گرفته بود، قدری از خلق و خوی شتر پرسیدم؛ مثلاً این ضرب‌المثل «کینه شتری». او گفت اگر کسی شتری را اذیت کند، او گاز می‌گیرد و آن شخص را زیر شکم خود می‌برد و رویش می‌نشیند و با فشار استخوان‌های خود

تی تی کاک

* آریا یعقوبزاده - بابل



نگاهش کن! از صبح خروس خوان تا حالا یک بند این ور و آن ور دویده است و یک لحظه هم آرام ننشسته. انگار دلش می خواهد همه سور و سات عروسی را خودش تنها مهیا کند. مثل همیشه کار کردن. هیچ کسی را هم قبول ندارد. همه جای این خانه‌ی شلوغ می شود او را دید؛ سر دیگ‌های غذا که روی آتش هیمه قل می‌زنند، توی چادر بزرگی که برای مردانه کنار حیاط برپا کرده‌اند، میان زن‌هایی که کنار منبع، آب میوه‌ها را تندتند می‌شویند و می‌چینند، و حتا توی اتاقی که صورت عروس نوجوان را بند می‌اندازند! روی پله‌ی ایوان نشسته‌ام و پره‌ای نارنگی را دانه دانه توی دهان می‌گذارم. انگار جز من هیچ کس حواسش به «ساره» نیست. یعنی نمی‌دانند توی دل این زن چه غوغایی است؟ شاید هم حق داشته باشند. توی صورت ساره جز جدیت کار و خنده‌های سرخوشانه هیچ چیز پیدا نیست. انگار همه پادشان رفته که عروسی شوهر ساره است! شاید دیگر برای‌شان عادی شده باشد. شاید آن روز که شنیدند ساره برای شوهرش «خوشگل کیجا»یی را از «بالامحله» خواستگاری کرده، به اندازه‌ی کافی حیرت کرده باشند. شاید هم بعضی‌شان او را دیوانه خوانده باشند و بعضی هم قطره اشکی برای بیچارگی‌اش ریخته باشند. اما حالا که ساره با شنیدن هر صدای ضرب گرفتنی روی تخت، کمر می‌چرخاند و مستانه چین‌های دامن گل‌دارش را پرواز می‌دهد، حق دارند به یاد نیاورند که ساره برای عروسی شوهرش لباس رنگین به تن کرده است. هوا ابری است. بوی برنج تازه دم سیاه دم کشیده حیاط را پر می‌کند. چند قطره بارانی که روی حلبی شیروانی می‌خورد همه را به جنب و جوش می‌اندازد و از همه بیشتر ساره را. چه کار می‌کنی ساره؟ توی دلت

چه می‌گذرد؟ می‌توانم بدانم اما نمی‌خواهم. انگار این صورت سفید و استخوانی و خسته که با درایت همه چیز را زیر نظر دارد جادویم کرده است. یعنی خودش می‌داند که چه می‌کند؟ یعنی می‌داند که نخواهد توانست نشستن پشت در حجله‌ی شوهر را تاب بیاورد؟ می‌داند هیچ وقت ونگ زدن نوزادی که بهانه‌ی شوهرش بود را نخواهد شنید؟ می‌داند که چشم‌های آن نوزاد چه قدر شبیه چشم‌های شوهرش خواهد شد؟ اولین نم باران که می‌زند، داماد را از حمام می‌آورند. دست‌ها روی تخت‌ها ضرب می‌گیرند و اسپندها روی آتش می‌ریزد. خودش است! ساره! همانی که زودتر از همه به پیشواز داماد رفته و دور سرش اسپند می‌گرداند. همه حواس‌شان به داماد دوباره داماد شده است و هیچ کس خیلی چشم‌های مادر ساره را نمی‌بیند. و حالا باز این چین‌های دامن ساره است که دورتادور این اندام ترک‌های می‌گردد و ورود دوباره‌ی شوهر به خانه را خوشامد می‌گوید. گل‌های زرد دامن ساره دلم را می‌لرزاند. قبل از آن که قبرش را سنگ کنند، دورتادورش گل‌های زرد «تی تی کاک»* روییده بود. چه قدر کنار آن گل‌ها نشسته بودم و آمدن و رفتن چندباره‌ی داماد سیاه‌پوش را به قبرستان تماشا کرده بودم. شاید اگر قبر را سنگ نمی‌کردند، تی تی کاک‌ها تمام قبر را می‌پوشاندند. درست مثل گل‌های زرد دامن چین چینش که می‌چرخند و دوباره روی اندامش می‌نشینند.

داماد را روی صندلی، وسط حیاط نشاندند. مراسم «سرتاشی» است. باید یکی از نزدیکان سر و صورت داماد را اصلاح کند و لباس دامادی را تنش کند. می‌دانستم ساره است که این کار را می‌کند. وقتی آرام و با دقت تیغ را روی صورت شوهرش می‌کشد به چه فکر می‌کند؟ توی چشم همه‌ی کسانی که مراسم سرتاشی را تماشا می‌کنند چیزی غریب دور می‌زند که هیچ کدام‌شان توی چشم هم نمی‌بینند. کاش من هم مثل آن‌ها چیزی نمی‌دانستم! ساره کت و شلوار دامادی را به تن شوهر می‌پوشاند. شبیه همان داماد چند سال پیش شده است. به جز موهای دور گوش که کمی جوگندمی‌اند. ساره پیشانی داماد را می‌بوسد. آن روز هیچ لحظه‌ای نشد که گریه‌ی ابروی داماد باز شده باشد. حتا آن وقت که نعره‌وس با صدای آرام و دخترانه «پله» را گفت و ساره از ته دل کل کشید.

ساره آرام نمی‌گیرد. دیس‌های سنگین غذا را از کنار دیگ تا دم چادر مردانه می‌برد و می‌آورد. با همان دست‌های لاغر. همان دست‌هایی که وقتی فردای روز عروسی آن تب ناشناس به جانش افتاد، نحیف و نحیف‌تر شدند. آن قدر که دیگر توان نگه داشتن قاشق را هم نداشته باشند. و چه زود تازه داماد و نعره‌وس از پرستاری بیمار به جای ماه‌عسل رفتن، خسته شدند. ساره به خانه‌ی پدری برگشت اما آن قدر نحیف که مادر با دیدنش به هق‌هق افتاد.

حیاط خانه‌ی پدری ساره پر از درخت پرتقال است. به ستون چوبی ایوان تکیه می‌دهم و سیگاری روشن می‌کنم. پدر ساره، گوشه‌ی ایوان به دیوار تکیه داده و قلبان دود می‌کند. پشت چین و چروک دور چشم‌هایش، پشت سکوت این چند روزه‌اش، حتا پشت پک‌های عمیق و پیایی به قلبان خودش را قايم کرده است. ساره توی اتاق بی‌صدا کنار کرسی خوابیده و مادر پاهای خشکیده‌اش را پاشویه می‌کند. کیسه‌ی رنگارنگ داروها نتوانسته است تب چند روزه را حتا کمی سردتر کند. شوهرش هر روز غروب می‌آید و کنار پدرزن سیگاری دود می‌کند. کم‌تر پیش می‌آید که ساره چشم‌ها را باز کند. آیا می‌داند که شوهرش به دیدنش آمده است؟

از لای ترک‌های سنگ قبر سبزه‌ها بیرون زده‌اند. چند تایی تی تی کاک هم انگار به زور خودشان را لای شکاف جا داده‌اند. توی روستا عروسی است. صدای موسیقی و پای کوبی، مداوم و بی‌آزار دور و برم می‌چرخند. توی این بیست و هشت سالی که ساره این جا خوابیده، بار اولی است که مرا می‌بیند. ممکن است از همان اول شناخته باشند؟ شاید! چون چشم‌هایم به پدر رفته است. همان چشم‌هایی که توی شالی‌زار دل لرزانده بود.

(* تی تی کاک: نوعی گل به رنگ‌های سفید و زرد که اولین روزهای بهار می‌روید)

را حذف می‌کند، گاهی دامنه دانایی‌اش را گسترش می‌دهد و دایره محدودیت دخالت‌گری‌اش را بزرگتر می‌کند تا جایی که از ظاهر اشیاء و آدمها می‌گذرد و به درون کاوی ساره و شوهرش می‌پردازد. آنجا که می‌گوید: «توی دلت چه می‌گذرد؟ می‌توانم بدانم اما نمی‌خواهم»، عمداً از حق دانایی نامحدودش، صرف‌نظر می‌کند و در جایگاه یک دانای کل محدود باقی می‌ماند اما به ذهن خواننده تلنگر می‌زند که میزان دانایی‌اش از هستی جهان داستان بیش از این است. در جایی دیگر وقتی به درون شوهر ساره می‌خزد و احساس قلبی او را درمی‌یابد ولی در قالب توصیف یک حالت ظاهری بیان می‌کند: «لحظه‌ای نشد که گریه ابروی داماد باز شده باشد».

این راوی، بنا به وظیفه‌ای که دارد، می‌تواند و باید قطار داستان را براند و انصافاً خوب هم رانده است. ولی در بند پایانی داستان بدون هیچ قرارمدرار قلبی و تعریف شده، سروکله‌ی یک راوی دیگر پیدا می‌شود. این راوی ناخوانده در حقیقت همان پسری است که شوهر ساره به خاطر آن که او را داشته باشد، تن به ازدواجی دوم

زمان می‌شکند، همان گونه که دل

* یادداشتی برداستان کوتاه «تی تی کاک»

در این یادداشت می‌خواهم کمی فنی‌تر بنویسم. مانده‌ام چه و چگونه بنویسم که داستان‌نویس خوب و خوش‌قلم ما نرنجد و آنان که نازنازان در رهند، پا پیش بگذارند. خیالم از این بابت که اجازه را از داستان‌نویسان خوب گرفته‌ام! آسوده شد. پس می‌پردازم به بررسی چندجانبه داستان‌تر و تازه آریا یعقوبزاده.

۱ - ساختار داستان (برونساخت):

الف) راوی‌های دوگانه

داستان دو راوی دارد. راوی اول، کسی است که تقریباً تمام داستان را روایت می‌کند. این راوی مشاهدات خود را در نقش یک راوی دانای کل بر زبان می‌آورد. این راوی همه چیز دان علاوه بر این که فزاینده‌ای از ماجراهای ریز و دشت

داستان درونمایه‌ای انسانی و عاطفی دارد. علی‌رغم تفاسیر متفاوتی که ممکن است از موضوع و پیام این داستان صورت گیرد، یک نکته یادکردنی است و آن غایت مهر و علاقه‌ای است که ساره به همسرش دارد. آیا این علاقه به نوعی جنون و حُقم آمیخته است؟ آیا این رفتار ساره نشان از این دارد که او به حقوق انسانی خود آگاهی ندارد این چه زندگی است که از اساس برابری حقوق زن و مرد استوار شده است؟

آیا نمی‌توانستند نوزاد بی‌سرپرستی را برای رونق بخشیدن به زندگی سرد خود، بپذیرند؟

این سؤاها و سؤالهای دیگری که ممکن است از ذهن خوانندگان این داستان بجوشد، در برابر داستان و داستان‌نویس قرار دارد.

انتظار پاسخ به صورت جداگانه، مدنظر نیست. امید است در کارهای دیگر این نویسنده خوب و نویسندگان دیگر، به پاسخ این سؤالات برسیم. تا داستانی دیگر و یادداشتی دیگر، بدرود!

و ناخواسته داده است و حالا در سن ۲۸سالگی دارد فرازی تراژیک از داستان را روایت می‌کند. گویا این مرد ۲۸ ساله - و شاید هم جوان‌تر - در روز عروسی‌اش آمده تا از ساره اجازه بگیرد. او فکر می‌کند که ساره باعث شده بوده که مادرش با پدر او (شوهر ساره) ازدواج کند و او حاصل این ازدواج است. به نظر او، فداکاری! ساره قابل تحسین است. (ب) زمان شکسته.

همان طور که گفته شد داستان دارای دو برهه زمانی است. بیشترین مدت زمان در زمان حیات ساره می‌گذرد. و زمان دوم که آن هم «ماضی است» با آرایه‌ی «تلخیص» چنان درهم فشرده شده است که فقط در یک پاراگراف پایانی فرصت حضور و نقش‌آفرینی در داستان پیدا کرده است. این زمان شکسته و دوپاره با روایت دوپاره و راوی دوگانه و با دل شکسته ساره تناسب دارد. تنها نکته‌ای که بی‌پاسخ می‌ماند علت پیدا شدن راوی دوم است که با پیرنگ داستان سازگاری منطقی چندانی ندارد.

۲- ژرفساخت داستان (درونساخت):



دستپاشش را به هم مالید. دستهایی که روزبه‌روز با مداد و خودکار بیگانه‌تر شدند و با بیل آشناتر. - هی... هی!

- آقا جان! آقا جان!

میرعزیز گردن راست کرد. چشمانش برق زدند. مرضیه بود که با شوق از روی مرزها می‌دوید و می‌آمد سمت کل. گیس‌های طلائی و بلندش در هوا شناور بودند.

- پدرسوخته شکفته است! مثل گل بنفشه! چند سال دیگر وقت شوهر... - چی به دست دارد؟!

- سلام آقا جان!

مرضیه نفس نفس‌زنان از کمرکش کل بالا می‌آمد. میرعزیز رفت نزدیک دستش را گرفت و سرش را بوسید.

- سلام خانم! چرا می‌دویدی؟!

لبخندی روی صورت دخترک نشست. - «آبچی» گفت بیا ناهار بخوریم! من هم آمدم چند تا ترب بکنم. میرعزیز خنده‌ای کرد و گفت: دخترم دیگر خانومی شده است برای خودش! و سپس نگاهش افتاد به دستهای دخترک. (- کتاب!) - کتابت را چرا آورده‌ای مرضیه‌جان؟!

- فردا امتحان دارم آقا جان! معلممان گفته اگر ریاضی دوم ابتدایی را خوب نفهمیم سال سوم به مشکل برمی‌خوریم! میرعزیز گره‌ای به ابروهایش زد و کتاب را از دست مرضیه گرفت و ورق زد. کودکی... آرزو... آقا جان... کشاورزی... - آقا جان!

مرد تلنگری خورد و از خودش بیرون پرید. اما تا مرضیه آمد حرفی نزنند، کتاب را به دستش داد و گفت: تو برو به درست برس! ترب با من!

و همینطور که از او دور می‌شد داد زد: درست را بخوان مرضیه‌جان! زندگی سخت شده؛ اما باکی نیست. کار می‌کنم. پول جمع می‌کنم. آن وقت که انشاء... دکتر شدی پول مطب با من! به درد ما می‌خوری...

۱: زاپده‌ای چوبی متصل به بیل جهت با زدن روی آن.

۲: میان وعده‌ای سبک بین صبحانه و ناهار.

۳: بلندی که معمولاً محل به عمل آوردن سبزیجات یا چرای دام است.

۴: نوعی پرنده.

۵: مادر.

! چوکله: زمینی که اختصاص به پرورش درختان دارد و از جنگل کوچکتر است.

آرزوهای یک کودک بزرگسال

* سید شهاب‌الدین موسوی زاده - صومعه‌سرا

میرعزیز روی «پادوش» فشار می‌آورد و با بیل مرز کرت‌های شالیزار را سروسامان می‌داد. بهار نزدیک بود و باید زمین را آماده‌ی کشت می‌کرد. یک میرعزیز بود و چهارسر عائله. چشم همه به او بود و چشم مرد به زمین. - خدا کند امسال آسمان با ما برادری کند! وگرنه جواب نزول‌خوارها را چه بدهم؟!...

میرعزیز برای لحظه‌ای دست از کار کشید و کمر راست کرد. مهره‌های کمرش قرچ قرچ صدا کردند. - به! عجب عطری! و سرش را برگرداند. بوی فسنجان بود که از طرف خانه می‌آمد. پاهایش سست شدند. شکمش به فاروقور افتاد. نگاهی به آسمان انداخت. خورشید پیدا نبود. اما حسش می‌گفت هنوز تا ظهر کمی مانده است. ولی او دیگر نا نداشت. بعد از نماز صبح زده بود به دل شالیزار و یکریز کار کرده بود. تازه، «قی‌ناهار» هم نخورده بود... بیل را محکم کوبید به گوشه‌ای از مرز تا ثابت بماند. و بعد به آرامی از کورت دور شد. چکمه‌هایش به سختی توی گل و لای شالیزار جا به جا می‌شدند. به زانوهایش فشار می‌آمد...

روی سطح سبزه «کل» که پهن شد دیگر احساس خستگی نمی‌کرد. صورتش را به سبزه‌ها مالید. رطوبت سبزه‌ها حالش را جا آوردند. کمی که گذشت دستش را ستون سرش کرد و به فضای روبرو چشم دوخت. خانه‌اش که درست مقابل «کل» قرار داشت. چند شالیزار که با سیم خاردار از هم جدا شده بودند. و آخرسر «چوکله» که زمستان شیها می‌رفت آنجا برای شکار پرندگان. و چه لذتی برایش داشت فسنجان با گوشت «کوات»!

- آغ! آغ! از درد بلند شد. باز پایش گرفته بود. پایش را از چکمه بیرون آورد و پاچه‌ی شلوارش را بالا زد. درد میج پا. یادگار زمین خوردن از اسب وقت برداشت محصول. پایش را ماساژ می‌داد، گه گاه از درد لبه‌هایش را می‌گزید. یک آن بوی «ویکس» به مشامش خورد.

- این دفعه رفته شهر از داروخانه می‌خرم! لامصب عجب دارویی است! درد کمتر شده بود، اما هنوز عمق غضروف پایش زق زق می‌کرد.

- آخر من را چه به اینجا! من را چه به کشاورزی! میرعزیز دوباره شروع کرد. مثل همیشه. وقت فشار و تنهایی...

- آقا جان تورو خدا! بذار ادامه بدم! آقا معلم می‌گه استعدادش را دارم! دکتر می‌شم به دردتان می‌خورمها.

- نه پسر! آقا معلم حقوقش را دولت می‌دهد! نفسش از جای گرم درمی‌آید یکی چیزی پرانده! حقوق من را کی می‌دهد؟! دولت من شماها هستید! این زمین کشاورز می‌خواهد نه دکتر مهندس! همین پنج ابتدایی زیادت هم هست! الحمدلله امضا بلدی بزنی. نامه‌ای می‌توانی بنویسی. برایت کافی است. نه! بزنی به زمین و کار کن! میرعزیز



یادداشتی برداستان «آرزوهای یک کودک بزرگسال»

با گذاشته است (البته شهاب عزیز ما بعید است که پا در شالیزار گذاشته باشد) و طریق دوم از آنجا ناشی می‌شود که نویسنده یا راوی دارای چشمی تیزبین باشد و از قدرت توصیف و تصویرسازی بالایی برخوردار باشد تا بتواند این چنین دقیق و تقریباً کامل، مستندسازی نماید.

در هر صورت در اینکه فضای داستان، خوب توصیف و تصویر شده شکی نیست ولی در کنار این قدرت بیان و تصویر، باید به ضعف داستان هم اشاره کرد. چه شده است که شخصیت دیگر داستان (پسر میرعزیز) به طور ناگهانی به حال خود رها می‌شود و تا پایان روایت، هیچ حرفی از او به میان نمی‌آید؟ البته می‌توان فهمید که میرعزیز یکی از فواید فرزند پسر داشتن را در این می‌داند که کمک پدر در کار کشاورزی باشد. پسر انگار در یک جامعه کشاورزی نیازی به ادامه تحصیل ندارد. ولی دختر اگر درسش را ادامه بدهد. - گویا - لطمه‌ای به کار وارد نمی‌شود. اینها را می‌توان در داستان به صورت روشن‌تر مورد پرداخت قرار داد. امید است آقا شهاب به این نکته‌ها توجه کند. و البته همه داستان‌نویسان خوب ما.

روایت آن قدر نزدیک به صحنه وقوع داستان است که خواننده گمان می‌کند راوی همین چند لحظه پیش، از کرت شالیزار بیرون آمده و دارد ماجرای را برای خواننده تعریف می‌کند.

نویسنده در مقام راوی داستان، چنان با راوی همذات‌پنداری کرده که خواننده را شریک این همذات‌پنداری می‌کند. این نزدیکی به ماجرا و همذات‌پنداری به دو طریق ممکن است ایجاد شود. طریق اول آن است که نویسنده خودش کشاورز (برنجکار) بوده باشد و یا تجربیات فراوانی در این زمینه داشته باشد. در این صورت باید خوشحال بود که خلاصه بعد از چند سال یکی از شالیکاران زحمتکش منطقه شمال کشور به دنیای داستان‌نویسی

داستان‌نویز

* شب‌نم فرضی زاده - اردبیل

کبابی

- داشتم یواش یواش رد می‌شدم انگار نه انگار، ولی بازم نتونستم جلوی خودمو بگیرم بازم دلم ضعف رفت. داخل مغازه یه نگاهی کردم، باز پر بود..... همیشه وقتی از جلوی کبابی مش قربان رد می‌شدم بوی گوشت و کباب لذیذش برق چشمامو بیشتر می‌کرد و آب دهنم بدجور سرازیر می‌شد. گاهی یه سرکی می‌کشیدم داخل ولی همیشه منتری زیاد بود، همیشه پر بود از جوونای جورواجور. یکی از اونا جوان خوش تیبی بود که تقریباً همیشه اونجا بود، این دفعه به جور دیگه نگام کرد، بی‌خیالش شدم و دل به دریا زدم. یواشکی وارد شدم، یه کم می‌ترسیدم جلوتر برم. نگاه مش قربان با نگاهم گره خورد، پسر جوون بلند شد. اشاره‌ای کرد یهو داد زد: مش قربان بگیرش اون دفعه هم همین گربه سیاهه بود همه‌چی رو ریخت به هم، بگیرش تا می‌خوره باید بزنیمش تا دیگه هوای گوشت و کبابی نکنه.

را می‌زند تا سایه روشن و زاویه و حجم نور مشخص شود. در نهایت هم دست به رنگ آمیزی می‌زند. کاری که کرده‌ای در همین حد است. یعنی شخصیت‌هایت در حد یک تیپ باقی مانده‌اند. رفتارشان کلیشه‌ای است. انگار طبق دستورالعمل، رفتار می‌کنند. آدمها، مجسمه‌اند یک ذره حرکت ارادی و یا اضافی از خود نشان نمی‌دهند. انگار نویسنده به آنها چشم غره می‌رود که مثلاً اندازه کوبین‌شان حرف بزنند و عمل کنند. موجوداتی مفلوک و بی‌اختیارند. مانند آن است که تازه از دل داستانهای دیگری بیرون آمده‌اند، قالبی‌اند.

ب) ضمن نداشتن شخصیت‌پردازی، ماجراها پخته نشده‌اند. خام‌اند. مثل سیب کالی که از درخت چیده شود. آبدار نیستند. گس‌اند. ظاهراً نویسنده، شکیبایی لازم را به خرج نداده تا سیب‌ها برسند. ج) موضوعها تکراری‌اند. این با سوزهای تکراری فرق می‌کند. بسیاری از سوزها تکراری‌اند. اما نویسنده با نگاهی نو و زاویه دیدی تازه‌تر و حتی با طرح و پیرنگی جدید می‌تواند از ماجراهای تکراری، داستانی نو بسازد. مجموعه این ضعف‌ها سبب شده تا نوشته‌هایت درخشش لازم را نداشته باشد. با آمادگی که در تو سراغ هست، توقع خواندن داستانهای محکم و قوی را از ما دریغ نکن.

۳ - فاطمه رهبر - بندرانزلی

همان‌طور که می‌دانی، از همان سالهای اول، قرار گذاشته بودیم که نوشته‌ها، درجه اول باید خوانا باشند. برای آن که خوانا باشند معمولاً دو راه بیشتر وجود ندارد یا باید واضح و خوشخط نوشته شوند و یا اینکه ماشین (تایپ) شوند. شاید بسیاری از دوستان، به تایپ دسترسی نداشته باشند، در این صورت کم‌ترین انتظار این است که طوری بنویسند که من و ماشین‌نویس بتوانیم آن را بخوانیم. ما که نمی‌توانیم زنگ بزنیم و بپرسیم فلان کلمه چیست؟

هر کسی دست‌نوشته خودش را خیلی راحت می‌خواند. انتظار این که همه باید دست‌نوشته ما را به راحتی بخوانند، انتظاری منطقی نیست.

متن «باغبرت، ارث پدری» به راحتی قابل خواندن نیست. اگر می‌خواهی خواننده شود، درباره آن اظهار نظر شود و احتمالاً چاپ شود، بهتر است نسخه‌خوانایی از آن بفرستی. در غیر این صورت منتظر چاپش نباش.

امیدوارم این پاسخ دوستان دیگری باشد که گاهی گله می‌کنند و از تأخیر در پاسخگویی تقدوبررسی و چاپ داستان‌هایشان شکوه دارند.

در انتظار نامه‌ها و داستانها و همچنین نقد و پیشنهادهای خوب و خلاقانه دوستان و عزیزان صفحه «در وادی داستان» هستیم تا با همکاری شما بتوانیم کیفیت این صفحه را ارتقا دهیم.

موفق و سربلند باشید

داستان‌های شما - پاسخ‌های ما

۱ - عاطفه حجایی رخت - تبریز

به مجله‌ی خودت خوش آمدی. بارها گفتم‌ام که این مجله، خانه‌ی تو و دوستان توست. امیدوارم بتوانیم خواسته‌ها و نیازهای برحق و مثبت خوانندگان عزیز را برآورده سازیم.

دو داستان کوتاه فرستادی. اولی با عنوان «غول آبی» که اسم ایهامی بسیار خوبی دارد. ماجرای داستان را لو نمی‌دهد. موضوع داستان هم از اینکه با این زاویه، کشف و شکار شده، خوب است اما به دلیل درونمایه‌ی مایوسانه و ناامیدکننده‌اش، هرگونه امید به زندگی را از خواننده داستان، می‌گیرد.

علی‌رغم نوآوری و خلاقیتی که در مهندسی پیرنگ داستان به خرج داده‌ای، متأسفانه به خاطر فضای مرگباری که به داستان تحمیل کرده‌ای، شانس چاپ شدن را از آن سلب کرده‌ای.

من به عنوان یک داستان‌خوان حرفه‌ای از داستان خوشم آمد ولی به عنوان یک کارشناس داستان در یک رسانه عمومی که شرایط تعریف شده خود را دارد، ناگزیرم امتیاز خوبی به داستان ندهم.

اتفاقاً در داستان «روزگار» هم ذهن یک راوی نامید، دارد داستان را روایت می‌کند در این داستان هم آخر ماجرا به مرگ و بهشت و جهنم ختم می‌شود.

با توجه به واژه‌های دریا و جنگل و مرگ و یادآوری در هر دو داستان، چنین به نظر می‌رسد که این دو داستان در امتداد هم نوشته شده و در حقیقت یک داستان واحدند در پیکر دو طرح و پیرنگ و البته با پایان بندی واحد و مشابه.

امیدوارم با خواندن داستانهای خوب و کتابهای آموزشی مناسب موفق به نوشتن داستانهای قوی‌تری شوی.

۲ - مریم دلخون - پیرانشهر

داستانهای «مادر» و «کیف» دارای نقاطی است که مانع از چاپ شدنشان شده است. این نقاط عبارتند از:

الف) علی‌رغم نوشتار ساده و روان، نوشته‌ها در حد طرح داستانی باقی مانده‌اند؛ منظوم از طرح، اتودها و مداد زدن‌های اولیه است که باید تکمیل شود.

مثل یک نقاش که قبل از خلق یک تابلو، طرح اولیه تابلویش را مداد می‌زند. بعد خطوط را پررنگ‌تر و حتی ممکن است بعضی از خط‌ها را حذف کند. بعد هاشورها

بی‌اجازه مادرت عاشق شدی؟

اشاره

مادرم از من قول گرفته بود که هر کی را او صلاح دید، بی‌چون و چرا برای همسری با خودم انتخاب کنم.

ابتدا زهره - خواهر تقی - را برایم در نظر گرفت و چون فهمیده بودم تقی با رفقای نابابی رفت و آمد پیدا کرده، از ازدواج با زهره منصرف شدم. پس از مدتی، مادرم، دختری را وقتی به منزل یکی از همسایه‌ها برای روضه ماهانه رفته بود، پسندیده بود. من هم برای اینکه مادرم از این موضوع منصرف نشود، بیخودی گفتم که یکی از همکارانم را دوست دارم. ابتدا مادرم بیش از اندازه ناراحت شد که چرا بی‌اجازه او عاشق شده‌ام و بعد تصمیم گرفت فردای آن روز با من به اداره بیاید و با آن دختر که خودم هم نمی‌شناختمش و در واقع دختری در کار نبود، دعوا و مرافعه کند که چه رفتاری از خودش بروز داده که پسرش یعنی من، عاشقش شده‌ام.

واقعاً مانده بودم چه کنم، چون اگر واقعیتش را می‌گفتم، هم مادرم از دستم ناراحت می‌شد که چرا به او دروغ گفته‌ام و هم دوباره حرف از دختری می‌زد که به تازگی او را دیده بود و به قول خودش از هر انگشتش هزار هنر می‌بارید. در حالی که مادرم مشغول آماده کردن سفره صبحانه بود، فرصت را غنیمت شمردم و واقعیت را برای خواهرم رویا گفتم تا بلکه او کمک کند و از آمدن مادرم به اداره جلوگیری کند. رویا درس خودش را حفظ بود!

چون به من گفتم:

- به مامان اصرار کن که هر چی زودتر آماده بشه که همراه تو بیاد اداره.

- معلومه چی می‌گی رویا؟ من واقعیت رو به تو گفتم تا بلکه از او مدد مامان جلوگیری کنی، اون وقت...

- تو چه کار به این کارا داری؟ مطمئن باش که مامان همراه تو نمی‌آد، خوبه؟

- از کجا اینقدر مطمئنی؟

- حالا می‌بینی؟ رگ خواب مامان دست منه. همون طوری که رگ خواب من دست مامانه.

- ببینم و تعریف کنیم.

- همین حالا می‌بینی و تعریف می‌کنی.

در حالی که لباسهایم را پوشیده بودم و آماده رفتن و از مادرم می‌خواستم که زودتر آماده شود، یک مرتبه صدای داد و فریاد رویا از داخل آشپزخانه بلند شد. صدای آه و ناله‌ای که مسلمان نشود، کافر نبیند. خودش را چنان به دل‌درد زده بود که مادرم از ناراحتی بالای سرش ایستاده بود و اشک می‌ریخت.

آخر سر مادرم گفتم:

- رضا، مادر تو برو، حال رویا که بهتر شد، می‌آم.

- می‌خواه این منم بمونم تا رویا رو ببریم دکتر.

- نه. مادر احتیاج به دکتر نداره. یه کمی که استراحت کنه، خوب می‌شه. تو برو اگر نشد، فردا

می‌آم، خوبه؟

- هرچی شما بفرمایید.

آن روز با کلکی که رویا سوار کرد، خیالم از آمدن مادر به اداره راحت شد، اما می‌دانستم مادرم از این مساله به سادگی نخواهد گذشت و باز فردا به اداره خواهد آمد. شب که به خانه رسیدم، یک لحظه آرام و قرار نداشتم و به فردایی که قرار است باز مادرم به اداره بیاید، فکر می‌کردم، رویا که بی‌قراری من را دیده بود، گفت:

- نگران نباش داداش رضا. من واقعیت رو به مامان گفتم.

- برای چی؟

- خب اگه نمی‌گفتم می‌دوننی چی می‌شد؟ فردا قبل از تو، آماده می‌شد که بیاد اداره تون. خب اون وقت تو چی کار می‌خواستی بکنی؟

- مامان چی گفت.

- اولش که خیلی دمغ و ناراحت شد، اما وقتی واقعیت رو براش تعریف کردم، یه کمی اروم گرفت و متوجه شد که نباید همسر آینده تو رو اون پیدا کنه.

- واقعا؟

- بله.

این مساله گذشت و مادرم دیگر کاری به کارم نداشت و در واقع انتخاب همسر را به خودم واگذار کرد. چند ماهی که از این مساله گذشت و موضوع ازدواج من کاملاً از طرف مادرم منتفی و بلکه فراموش شد، تقی را دیدم. قبلاً قرار بود یعنی مادرم با مادر تقی و زهره قرار گذاشته بودند که من با زهره ازدواج کنم و تقی هم با رویا، اما وقتی من دیدم تقی با آدم‌های ناباب رفت و آمد دارد، از این مساله منصرف شدم، اما وقتی پس از چند ماه تقی را دیدم، متوجه شدم که تقی هیچ رابطه‌ای با آن آدم‌های ناباب ندارد و در یک مقطعی چون پدر تقی پول از آنها طلبکار بوده، مجبور بوده است به سراغ آنها برود. این موضوع را وقتی به مادرم گفتم، بی‌هیچ مقدمه‌ای گفتم:

- نظر خودت چیه مادر؟

- درباره چی؟

- باز که خودتو به اون راه زدی آقا رضا؟ منظورم ازدواج تو با زهره و تقی با رویاست.

- چه عرض کنم؟ من که ... من که ... حالا من هیچی. رویا باید خودش نظر بده.

- رویا حرفی نداره مادر؛ وقتی که تو گفتی تقی با افراد نابابی حشر و نشر داره، من منصرفش کردم، اما حالا که متوجه شدی موضوع خاصی نبوده، کی از تقی بهتر.

- خب حالا باید چه کار کنیم؟

- شما هیچی. من با مادر تقی و زهره حرف می‌زنم و درباره مراسم بله‌برون و ... یه روزی رو تعیین می‌کنیم تا ایشالا به سلامتی هرچی خدا بخواد.

قرار بود مادرم همان روز با طبیه خانم مادر تقی و زهره صحبت و برای خواستگاری رسمی برنامه‌ریزی

کنند. شب که به خانه برگشتم، دیدم مادرم دمغ و ناراحت است.

- چی شده مادر؟

- چی می‌خواستی بشه؟ به خاطر اینکه دفعه قبل جنابعالی گفته بودی نه، حالا اونا پشیمون شدن و نه زهره با این وصلت موافقه و نه تقی.

- واقعا؟

- بله.

- شاید می‌خوان تلافی کنن که گفتن موافق نیستیم شما دوباره باهاشون صحبت کنید.

- نه مادر، فایده‌ای نداره. چون ظاهراً زهره خواستگاری هم داره و تقریباً حرفاشونو هم زدن.

- ای بابا!

- غصه نخور مادر، تا ببینیم قسمت چی باشه.

یک سال از این ماجرا گذشت و هم تقی ازدواج کرد و هم زهره، از طرفی خانمی که به تازگی با ما همکار شده بود، مجرد بود و از هر نظر مناسب. موضوع را که با مادرم در میان گذاشتم، بی‌هیچ معطلی به اداره ما آمد و بی‌هیچ مقدمه‌ای از خانم پاکدامن خواستگاری کرد. خانم پاکدامن هم این مساله را واگذار کرد به خانواده‌اش. یعنی خواستگاری رسمی. طبق قرار می‌شد که مادرم با خانم پاکدامن گذاشته بود، پنجشنبه شب به منزل آنها رفتیم و مقدمات کار بی‌هیچ دغدغه و دردسری جور شد و قرار شد هفته دیگر پس از تحقیقات تشریفاتی با هم رسماً ازدواج کنیم. شب که به خانه آمدم، مادرم گفت:

- رضا، مادر. مهتاب همون خانمی نیست که قبلاً گفته بودی می‌خواهی باهاش ازدواج کنی؟

- نه مادر.

- چرا مادر... بعداً با رویا نشستید و نقشه کشیدید و به من گفتید اصلاً همکار خانم ندارید.

- نه به خدا مادر. خانم مهتاب پاکدامن یکی دو هفته است که همکار ما شده. قبلاً هر چی گفتیم عین واقعیت بود.

- پس بین مادر، قسمت مهتاب بوده. در این مدت چند نفر رو من بهت پیشنهاد کردم که قبول نکردی، حتی زهره رو هم که خودت بی‌میل نبودی، اما باز قسمت نشد.

- بله مادر. همونی که قدیمی‌ها گفتن. تا قسمت چی باشه.

- ایشالا مبارک باشه و به پای هم پیرشین.

- یه خبر دیگه.

- چی؟

- پسر دایی مهتاب هم قراره شب جمعه بیان خونه ما.

- برای چی؟

- می‌خوان از خواهرت رویا خواستگاری کنن.

- تا قسمت چی باشه.

- ایشالا که خیر باشه.

- ایشالا.



فراخوان نوروز

سالهاست که از چنین ایامی به استقبال (نوروز) می‌رویم، یعنی اینکه ما از الان به فکر شما هستیم، پس شما هم به فکر ما باشید. سال‌ها نوشته‌ایم و امسال هم می‌نویسیم: «باز هم روز از نو، نوروز از نو» یعنی باید خودمان را برای نوروزی دیگر آماده کنیم. نوروز که بدون ویژه‌نامه نمی‌شود، ویژه‌نامه هم بدون تلاش شما ویژه‌نامه نمی‌شود. پس از همین الان، بله، از همین حالا به فکر ارسال مطالب نوروزی باشید. البته باز هم توصیه می‌کنم منظور از مطالب نوروزی، اشاره به تاریخچه، عادات، رسوم و... نیست که تکرار مکررات است. مطالبتان باید نوروزی، خواندنی و شنیدنی باشد. حالا به هر بهانه‌ای. پس اینگونه آثار را از امروز تا پایان بهمن ماه به نشانی صفحه همگام ارسال کنید. یادتان باشد حتماً روی پاکت بنویسید: «ویژه‌نامه نوروز»
ضمناً منتظر معرفی «خبرنگار سال» در ویژه‌نامه نوروز هم باشید. شاید امسال قرعه‌به نام شما باشد!

سمیرا رستمی - خمین

سلام، در پاسخ نامه شماره ۲۰۵۸ به اینکه (آثار شما قابل چاپ نبوده ولی امیدواریم در آینده آثار بهتری برایمان بفرستید اشاره شده است. جهت صدور کارت فبرنگاری (دو قطعه عکس + فتوکپی شناسنامه) ضروری است، شما یک قطعه عکس همراه آثارتان فرستاده‌اید. در مورد عمل جراحی برادران نیز نگران نباشید، در صورتی که تمامی دستورات پزشکی را به دقت رعایت نمایند، هیچ مشکلی پیش نفاهد آمد. ما هم برای ایشان و تمامی بیماران عزیز از خداوند متعال شفای عاجل آرزو مندیم. فراموش کرده‌اید عنوان اثرتان را بنویسید. در مورد مطلب (زندگی را جدی بگیرید). باید بگویم زندگی البته جدی است، ولی مشکلات آن را نباید آنقدر جدی بگیرید که تمرکز و شادی را از ما بگیرید. بلکه می‌توانیم با مدیت زندگی کنیم و از مشکلات هر روز آن درس بهتر زیستن را بیاموزیم.



شما چرا قابل احترامید؟!

همیشه از این می‌ترسیدم که نتوانم اون جور که باید به آدم‌های قابل احترام، احترام بذارم. البته همه قابل احترام هستند، نباید در این مسأله شکی وجود داشته باشد. همه ما می‌دونیم که این خود ما هستیم که برای خودمون احترام را به وجود می‌آریم، احترامی که یکی از مشخصه‌های زندگی ماست. مطمئناً هر آدمی نیاز به این داره که دیگران بهش احترام بذارند، حالا در هر شغل و موقعیتی که هست! همه می‌دونیم که اگر احترام گذاشتیم. حتماً بدون هیچ قید و شرطی احترام هم خواهیم دید و گرنه نباید انتظار هیچ احترامی رو داشته باشیم.

سوالی که ذهن من رو مشغول کرده، اینه که آیا همه ما فقط و فقط به خاطر خودمون قابل احترامیم و یا اصلاً فکر می‌کنید به خاطر چه چیزی قابل احترام هستید؟ وقتی که این سؤال رو از دوستان می‌پرسم با تعجب می‌گن خوب، مگه به خاطر چه دلیل دیگه‌ای انسان می‌تونه قابل احترام باشه؟ من هم در جوابشون می‌گم در بعضی مواقع به خاطر شغل، موقعیت و...

خانم فاطمه قشلاقی، ۲۰ ساله

در این باره می‌گه: تا به حال به این فکر نکرده بودم که آیا به خاطر خودم قابل احترام یا چیز دیگه‌ای، اما در کل نظرم اینه که هر کس که واسه خودش ارزش قائل بشه و یه جورایی به خودش احترام بذاره، دیگران هم بهش احترام بذارند.

خانم زهرا رستمی ۱۷ ساله

می‌گه: همه ما باید اینو بدونیم که احترام، احترام می‌آره من فکر می‌کنم به این خاطر قابل احترامم که به دیگران احترام می‌ذارم.

خانم کمانکش، ۲۸ ساله

هیچ وقت نشده که به خاطر چیزی غیر از محترم بودن طرف موردنظر، بهش احترام بذارم، اما متأسفانه نمی‌دونم به خاطر خودمه که قابل احترامم یا چیز دیگه‌ای. خوشبختانه در ایران اگر شخصی به شخصی احترام بگذاره، مطمئناً فقط به خاطر خود طرفه و این بزرگ بودن ایرانی‌های عزیزو نشون می‌ده.

خانم مهتاب اسماعیلی، ۱۰ ساله می‌گه:

هر وقت که مبصر کلاس می‌شم، فکر می‌کنم احترامی که بهم گذاشته می‌شد به

سمیه طاهباز - کرج

سلام، ضمن تشکر از همکاری مستمرتان با مجله، متأسفانه جوایز دوستان هنوز ارسال نشده است، به پیشنهاد شما نیز عمل خواهد شد. و اما در مورد دو مطلبی که نوشته بودید، قابل چاپ نبودند.



در ناامیدی، بسی امید است!

امروزه جوانان بسیاری گرفتار ناامیدی می‌شوند و این ناامیدی‌ها موجب افسردگی و بیماریهای روحی می‌گردد.

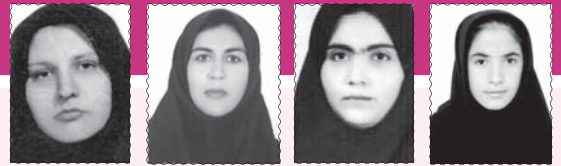
سمیه می‌گوید: جوانان امروزه گرفتار ناامیدی‌هایی می‌شوند که این ناامیدی‌ها از بیکاری و نرسیدن به بسیاری از خواسته‌ها می‌آید.

مینا می‌گوید: من تمامی تلاشم را کردم تا به اهدافم برسم، اما نمی‌دانم چرا به هیچکدام نرسیده‌ام و تلاشهایم بی‌فایده بودند، حتی در ازدواج هم شکست خوردم. مدتی دچار ناامیدی و بعد افسردگی شدم خانواده‌ام خیلی سعی کردند به من کمک کنند. اما نتیجه‌ای نداشت مدتی تحت درمان قرار گرفتم و ظاهراً خوب شدم، اما نمی‌توانستم با خودم کنار بیایم بیکاری بیشترین ضربه را به من زده بود تا اینکه با درمان و تلقین به خودم بهتر شدم و در شرکتی مشغول به کار شدم و حالا هم ازدواج کرده و یک فرزند دارم، اما این مسئله را هم بگویم که ناامیدی و وقت تلف کردن و گوشه‌ای نشستن و غصه خوردن هیچ چیز به حالت اول بر نمی‌گردد. برای خود من که یک سال تمام را بدین منوال گذراندم زندگی بسیار بیهوده به نظر می‌رسید، اما باید امیدوار بود تا به مقصد رسید.

سیمنا، ۲۸ ساله و متأهل می‌گوید: همسر من مدت زیادی افسرده بود و از کار اخراج شده بود و سه ماه تمام گوشه‌ای می‌نشست و آه می‌کشید تا اینکه متوجه شدم در میان اقوامان یک نفر دیگر هم این مشکلات را دارد، او هم کارش را از دست داده بود در حقیقت ورشکسته شده بود اما به زندگی به‌طور عادی ادامه می‌داد، با خدا راز و نیاز می‌کرد و روزها به دنبال کار می‌گشت و وقتی به خانه می‌آمد، تا پاسی از شب سر سجاده بود و نماز می‌خواند، بعد از آن همه گشتن و راز و نیاز، بالاخره کاری پیدا کرد که کار مناسبی هم بود، آن موقع بود که احساس کردم من و همسرم خیلی از خدا دوریم، او به جای اینکه به خدا توکل کند به اعتیاد روی آورد و حالش روزبه‌روز بدتر می‌شد و من وقتی او را با آن مرد مقایسه کردم، فهمیدم دیگر نمی‌توانم با همسرم زندگی کنم و به خاطر کارهای غیرمعتول او از او جدا شدم.

مهراوه، ۲۵ ساله می‌گوید: زمانی که پدرم فوت کرد، دچار ناامیدی و حتی افسردگی شدیدی شدم. حالم روزبه‌روز بدتر می‌شد و انگیزه‌ای برای کار کردن و ادامه تحصیل نداشتم، تا اینکه بعد از سه ماه مردی به خواستگاری‌ام آمد که شایستگی‌های فراوانی داشت و ما ازدواج کردیم، فکر می‌کنم همیشه در اوج ناامیدی روزنه امید وجود است که می‌توان به آن دل بست.





محسن شریتی - تهران

سلام، از همکاریتان با صفحه همگام متشکر، اثر ارسالی تان (نامه یک نوجوان...) کمی دیر هنگام به دستمان رسید. در شماره ۲۰۶۰ مجله به مسئله غزه پرداختیم و امکان استفاده از آن نیست. منتظر آثار شما در زمینه فراخوان صفحه همگام هستیم.

غلامرضا نیرودل - تهران

سلام، اینکه پس از مدتها کم کاری با اعتراف و ابراز لطف و محبت، تصمیم به همکاری گرفته‌اید، خوشحالم. با پوزش از اینکه نتوانستم خاطره زیباتان را از «دره وارو» در صفحه همگام چاپ کنم، منتظر آثار قوی شما در هر زمینه‌ای هستیم، حتی سوزۀ پیشنهادی تان.

جواد مزنگزاده - بردسیر

سلام، اینکه شما تا این اندازه دغدغه آگاهی مردم از بحران انرژی و کم آبی و عواقب مصرف بی رویه آنها را دارید، قابل تقدیر است، اما همانطور که می‌دانید این سوزۀ، سوزۀ تکراری است که شما نیز با سعی و تلاشتان بطور خلاصه و مفید به آن اشاره می‌کنید. امیدوارم تمامی خوانندگان در مصرف بهینه انرژی، این نعمت الهی کوشا باشند. اما در مورد عکس فعلاً تا ویژه‌نامه تصمیمی نداریم. راستی، مگر چند سال تان است که قسم خورده‌اید عمرتان عمر نوح باشد؟! امیدوارم عمری به عزت عمر نوح داشته باشید یا به عبارتی، عرض عمرتان به طول عمرتان بچربد، طول عمر نیز اگر باعزت باشد، بد نیست. منتظر خبرهای خوش زندگی تان هستیم.

نعمت رحیمی - کنگاور

با سلام، امیدوارم با مطالعه آثار چاپ شده در مجله، روش کار دستتان بیاید، سعی کنید به جای پرانگند نویسی، موضوع واحدی را برای نوشتن انتخاب کنید تا خوب نوشته را پرورانید. ضمناً سعی کنید برای تمام آثار ارسالی حتماً عنوان مناسبی هم انتخاب کنید.

سمیه رضایی - تولوم شهر

با سلام، از لطف شما و همکاری خوبتان با مجله ممنونم. با پوزش از اینکه نتوانستم مطلب (نوآوری و شکوفایی) شما را چاپ کنم، منتظر آثار جدیدتان می‌مانم.

هوشمند - جم

سلام، از اینکه با یاری پروردگار و با مدد ۲۰ انگشت! یا ما همکاری می‌کنید، متشکرم. در صورتی که خواهان صدور کارت خبرنگاری هستید، می‌توانید مدارک لازم را بر ایمان بفرستید (کپی شناسنامه + دو قطعه عکس) (اثر موسیقی و فحش) شما را نتوانستم چاپ کنم، البته فحش دادن عکس‌العمل ناخودآگاه فرد در برابر خشم و عصبانیت است، متأسفانه افراد با دادن فحش نه تنها شخصیت خود را زیر سؤال می‌برند، بلکه ناخواسته شخصیت فرد مقابل را نیز ترور می‌کند. امیدوارم همه ما با سعه صدر بر خشم خود غلبه کرده و با مسائل و مشکلات منطقی برخورد نماییم.

زهرا کندی - تهران

سلام، از همکاریتان متشکرم، ضمن تبریک ایام دهه فجر به شما و تمامی خوانندگان گرامی، امیدوارم بتوانیم پاسداران به حق انقلاب و خون شهدا باشیم. با پوزش از اینکه نتوانستم مطلبتان را چاپ کنم. منتظر آثار بعدیتان هستیم.

این خاطره که بذارم دوستان خیلی راحت شلوغ بازی هاشون رو بکنن.
خانم‌ها زهرا، پریسا و پروین گرمی

هم اظهار می‌کنند که به خاطر شخصیت خوب و مهربانی که دارند قابل احترام هستند.
خانم اکرم

هم می‌گه به خاطر خودم قابل احترام هستم و هر کسی که شئونات خودش رو رعایت کنه، دیگران هم بهش احترام می‌گذارند و هر فردی با شخصیتی که داره دیگران اونو با همون شخصیت می‌شناسند و به همون اندازه احترام می‌دارند. در دین ما اسلام هم بر سر مسأله احترام خیلی تأکید شده، احترامی که سرمشأ خیلی چیزهاست مثل نظم به قول گفتنی، اگه توی جامعه کسی به کسی احترام نگذاره، پس نظمی هم وجود نخواهد داشت. زندگی زیباست و باید با محترم شمردن همدیگه این زیبایی رو مستدام کنیم و به این فکر کنیم که تمامی خلاق قابل احترام هستند، چرا که خداوند هم بنده خود را با تکریم و احترام یاد می‌کنند.

امیر مهدی نورآقایی - قائم شهر

با سلام و سپاس از همکاری صمیمانه شما و تشکر از اینکه این همه به مسائل عقیدتی و دینی پایبند هستید و دیگران را هم به انبیا آن‌ها ترغیب می‌کنید. از قرار معلوم توانایی نوشتن را دارید، سعی کنید سوزهای مذابی را برای نوشتن انتخاب کنید.



تقلید؛ ضرورت سعادت

آیا تا به حال به این موضوع اندیشیده‌اید که چرا بعضی از ما انسانها زمانی کسالتی بر ایمان رخ می‌دهد، فوراً به پزشک متخصص مراجعه کرده و در پی رفع آن هستیم ولی زمانی که در مورد احکام اسلام که در تمام زوایای زندگی به آن نیازمندیم با مشکلی مواجه می‌شویم، تلاشی از خود در جهت مراجعه به مجتهد و دریافتن دستورات خداوند که طبق احکامی برای انسانها صادر شده است، نشان نمی‌دهیم؟ در صورتی که خداوند در سوره نحل آیه ۴۲ می‌فرماید:

«پس اگر نمی‌دانید از اهل ذکر (یعنی علما و دانشمندان هر امت) سؤال کنید.»

هر یک از افراد جامعه در یک رشته خاص مهارت دارند و نمی‌توانند کار غیر تخصصی را به درستی انجام دهند، برای مثال یک معلم که در کارش بسیار موفق است، تصمیم دارد خانه‌ای بسازد، او برای انجام این کار ۳ واحد پیشرو دارد: اول آنکه در ارتباط با ساختمان‌سازی به تحصیل دانش مهندسی بپردازد، دوم آنکه تمام نظرات مهندسان ساختمان‌سازی را مطالعه کند و سوم آنکه به مهندسی مجرب مراجعه کند. عمل کردن به دو راه ابتدایی بسیار دشوار است، بنابراین باید از یک مهندس کمک بگیرد. پی بردن به احکام شرعی و درک موضوعات آن نیز نیاز به یک مجتهد دارد، چرا که هر فرد مسلمان درصدد آن است تا فلسفه احکام شرعی را دریابد یکی از مهمترین احکام، احکام مرتبط با تقلید است. تقلید رجوع جاهل به عالم است و جاهل به معنی فردی امی و بیسواد نیست، بلکه ممکن است طبق مثال پیشین فرد در یک حرفه خبره باشد اما دلیل بر آن نیست که در احکام اسلام هم تسلط داشته باشد.

می‌دانیم که دین فطری است، یعنی نوعی گرایش ذاتی و همگانی نسبت به دین در نهاد هر یک از افراد وجود دارد، اما تقلید امری کاملاً اختیاری است. در واقع تقلید پذیرفتن با دلیل است و عقلانیت تقلید بر کسی پوشیده نیست، چرا که هر فردی تا اندازه‌ای که به احکام علم دارد مسئول است و در باقی احکام به کارشناسان این علوم رجوع می‌کند، چنانکه اگر همان معلم برای ساختمان‌سازی به مهندسی مجرب مراجعه کرده و بر اساس نظر او عمل کند هیچ شخصی نمی‌تواند آن معلم را سرزنش کند و بالعکس کار او را همچون خردورزی تلقی می‌کند. دکتر شریعتی در باب عقلانیت تقلید می‌گوید: «تقلید نه تنها با تعقل ناسازگار نیست، بلکه اساساً کار عقل این است که هر که نمی‌داند از آنکه می‌داند تقلید کند و لازمه عقل این است که در اینجا خود را نفی کند و عقل آگاه را جانشین خود سازد.»

به امید آن روزی که هر یک از ما با بهره‌گیری از احکام اسلام و مجتهدان عالیقدر گام در جهت قرب الهی نهاد و راه سعادت را پیش بگیریم. ان‌شاء‌الله.

آثار غیر قابل چاپ

حکایت از مولانا (عباس خانمحمدی)، پول یا عشق و... (سمیه طاهباز) دروغگوی، رضایت شغلی، خانه خدا همین نزدیکی است گناه چیست؟ (گلنساء کیانی) از چند چیز دست برداریم، گلایه، من یا ما و حکایت (نعمت رحیمی) آیا هنر می‌تواند..... مهربانی در بین جوانان و خانواده‌شان (سمیه طاهباز)، نوآوری و شکوفایی (سمیه رضایی)

کارت خبرنگاری شما عزیزان ارسال شد، در صورت دریافت، ما را هم باخبر کنید.

اسماء منصورزاده - ریحانه دهقان، داریوش نظری - فرحناز رنجبر، شبنم کاظمی - عباس خانمحمدی - حسن سلطانی قلاتی - سهیلا جمیل پور

یاران دیرینه همگام، لطفاً با روابط عمومی تماس بگیرید

- ۱- علی اصغر دلیلی صالح - سبزوار
- ۲- فاطمه زین العابدین - قم
- ۳- صالح قیاسی - نهاوند
- ۴- بهاره کاشفی - صحنه



بودن

گر بدینسان زیست باید پست
من چه بی شرمم اگر فانوس عمرم را به رسوایی نیاویزم
بر بلند کاج خشک کوچی بن بست

گر بدینسان زیست باید پاک
من چه ناپاکم اگر نشانم از ایمان خود، چون کوه
یادگاری جاودانه، بر تراز بی بقای خاک.

خلوت انس

سلام

قاسم پهلوان، صومعه سرا

سلام ای همیشه صمیمی، سلام
رفیق شفیق قدیمی، سلام
سلام ای هم آواز باران نور
پر از آیه‌های قشنگ غرور
سبکیال‌تر از پرنده، نجیب
نگاه تو نافذتر از عطر سبب
غرور تو شرقی‌ترین آفتاب
نفس‌های تو مطلع شعر نساب
تویی که سر آغاز یک قصه‌ای
همیشه هم آواز یک قصه‌ای
تو که هر چه از تو بگویم کم است
خیال تو عطر گل مریم است
تو که سوزهای شعرهای منی
تو که هم صدا با صدای منی
مرا می‌شناسی من ساده را
من عاشق پاک دل‌داده را
مرا که شیم از ستاره پر است
دلم را که از استخاره پر است
* * * * *

دل من گرفته از این‌های و هو
از این بغض مانده درون گلو
از این نم گرفته هوای قفس
از این باغ‌های اسیر هرس
از آنان که همسایگان شب‌اند
هم اندیشه و هم زبان شب‌اند
بیا با من از چشمه‌ساران بگو
از آینه و باغ و باران بگو
بگو از همان روزهای قشنگ
از آن روزهای بدون تفنگ
چه شد روزها رنگ حسرت گرفت
و شبهایمان بوی نفرت گرفت
چه شد باز هم حرمت نان شکست
سر سفره‌ها مان نمکدان شکست
بیا و سرود رهایی بخوان
تو هم ای صمیمی‌تر از من، بمان.

مسافر

کوروس احمدی

آینه‌ی سبز ساحلم را بردند
آن من - من در مقابلم را بردند
چشمان مسافری که از اینجا رفت
باخویش، دلم دلم دلم را بردند
*

من ماندم و یک روح مشوش در باد
با خاطره‌ی خیس نگاهش، در باد
تا صبح تمام پیکرم می‌لرزید
چون شعله‌ی نیمه جان آتش در باد
*

حالا تویی و دل من و تنهایی
آن آینه و چشم تو و زیبایی
اینک من و این سایه‌ی دلگیر ز من
دلوپس اینکه از کجا می‌آیی
*

تا مثل همیشه برقرارت باشم
زندانی مشتاق حصارت باشم
وقتی که قدم می‌زنی و تنهایی
من سایه‌ی خوشبخت کنارت باشم.

گناه

مسعود سلاجقه، کرمان

تمام راه خودت را غریب می‌دیدی
خدای من تو نایبست سبب می‌دیدی
انار کوچک خود را دوباره قسمت کن
چقدر ساده مرا بی‌نصیب می‌دیدی

مع تیر

دوباره تلخ مرا از بهار پنهان کن
چقدر حوصله در من غبار پنهان کن
تهی شدم همه‌ی زخم‌های غربت را
در انتظار همین انتظار پنهان کن

حسرت کبوترانه

معصومه سادات شاکری، نیشابور
باران گرفته بود و خدا در مسیر بود
انگار طرح حادثه‌ای در کویر بود
مردی سوار اسب و مشک‌ی به شانه‌اش
آبی برای رفع عطش، آه! دیر بود
هی فکر می‌کند به فراتی که خسته است
در گیرودار خاطره‌ها ناگزیر بود
ای دست‌های سبز، خدا را صدا کنید
این لحن قاطعانه‌ی ماهی اسیر بود
مردی که در نگاه خدا سبز می‌نمود
در انتظار ریزش باران تیر بود
حسرت کبوترانه به سمتش وزید و بعد
با شرم میله‌های قفس هم مسیر بود.

یعقوب درویشیان، گچساران

پر از باران یکریز زمستانی است چشمانم
و بی تو در شروع شوم ویرانی است، چشمانم
نمی‌آیی و عمری در تب و دلواپسی هستم
و حالا هم که هستی، سرد و بارانی است، چشمانم
نگاهت با دلم می‌گفت: امشب هم تو می‌مانی
و این سان دلخوش از یک شب تو می‌مانی است، چشمانم
پر از آهنگ تنهایی، غروب شرعی خرداد
شب سرد و سکوت تلخ آبانی است، چشمانم
غزل بانو، به یاد آور نگاه آخرینت را
سیاهپوش همان دیدار پایانی است، چشمانم
تو رفتی، ایستگاهی سرد ماند و کوبه‌ای خالی
و اندوهی که در آن غرق حیرانی است چشمانم.

ضریع سبز

دانیال رحمانیان، جهرم

هر لحظه جاری می‌شوم من با صدایت
سر می‌کشم طعم خوش آن چشم‌هایت
من در ضریع سبز آن چشمان آبی
پروانه را، پر می‌دهم، پر در هوایت
در پیچ و تاب جاده‌های سرخ رفتن
تو رفتی و من ماندم و این رد پایت
از صبح روز رفتنت ای مهربان‌تر
شاعر شدم من با هجای چشم‌هایت
فردا دوباره خیره در قاب نگاهت
من حرف دارم، حرف‌هایی با خدایت
من هستم و یک مشت شعر عاشقانه
حالا تمام شعرهای من فدایت.

افشین خدامرد، آستارا

(۱) در لفظ رطوفان...

زخم لب‌های تو از خون دلم سرخ‌تر است
پیش دست تو لب خشک فرات از تو است
آبی چشم تو را لحظه‌ی طوفان شدنش
دیده‌ام... وای که دریا هم از آن در خطر است

(۲) در چشم دریا

دریا هم از باران چشمت آب می‌خورد
مشکات فراتی را به روی دوش می‌برد
هرگز نمیری، مرگ را پیش از تو بسیار
بر روی دستت دیده‌ام وقتی که می‌مرد!

فاطره

مریم‌السادات سجادی، قم

یک ناگهان تازه در جانم به پا شد
این سیب سرخ از باغ عالم سهم ما شد
عشق آمد و بر تار و پودم سایه انداخت
آوارگی‌های مرا یک آشیان ساخت
وقتی خدا از راز قلبم پرتو برداشت
دنیای عشق از من تو را دیوانه‌تر داشت!
این آتش برپا شده چیز کمی نیست
شاید دلت باشد بدانی دردم از چیست
ناباوری‌های تو دردم را رقم زد
وزن تمام شعرهایم را به هم زد
شاعر شدم ناگفته‌هایم را بخوانی
دیوانگی‌های مرا از خود بدانی
زخمی شدم اما صدایم در نیامد
صبرم از این ناسور کهنه سر نیامد
من روزهای رفته را بی‌تو نیومدم
این سالها داغ غمت را می‌سرودم
حال و هوای چشم‌هایت زندگی بود
سهم من از این زندگی، این زندگی بود!!!
این روزها شوق غزل گفتن ندارم
دل را به دست مثنوی‌ها می‌سپارم
این خاطره سهم من از یک قلب سنگی‌ست
قابل ندانستی مرا، درد قشنگی‌ست.

باید بروم

منصور علیزاده، امیدیه

این شهر بدون خاطره مال شما
جای گذران هرچه امیال شما
باید بروم در ده و مانند قدیم
از دور بیرسم همه احوال شما

داغ

داد دل من نمی‌دهی داد از تو
شاد از تو نشد این دل ناشاد از تو
بر دست خودم داغ نهادم که دگر
ای عشق به عمرم نکنم یاد از تو

شعر نوروزی

شاعران خوش ذوق و دوستان صامد قلم، چنانچه شعری مناسب ویژه نامه‌ی نوروزی دارید و هنوز نفرستاده‌اید، لطف کرده و هرچه زودتر دست به کار شوید و اقدام کنید. موضوع شعر آزاد است. هم می‌تواند بهاری یا نوروزی باشد و هم می‌تواند نباشد! مهم این است که زیبا و ویژه باشد. تا پایان بهمن ماه منتظر دریافت آثارتان هستیم. پشت پاکت نیز یادداشت کنید: «شعر، ویژه نامه نوروز»

برایم نوشتی برایت نوشتم

کریم رجبزاده

فرارمان بعد
تالار مردگان
اولین پنجشنبه‌ای که نیستم
نه گل
نه گلاب
نه خیرات
فقط ترا می‌خواهم
که پای هیچ یک از قرارها نیامدی!

کوروش حاجی‌پور - شوستر

دوست گرامی، لطف کرده نمونه اشعار آقای «خداداد خلیلی» را برایمان فرستاده‌اید که همراه با نظر ایشان در خصوص نقد و معرفی آثار مختلف در رسانه‌ها و به اصطلاح «هیاهو برای هیچ» خواندم.
من هم موافقم که بسیاری از این نقدها بازاری و سطحی و آلوده به اغراض است اما در خصوص آثار ایشان، با شما موافق نیستم و سطح ادبی و توصیفی و زبانی آنها را ضعیف می‌دانم.
نمونه‌های زیر از لحاظ خلاقیت و تازگی کلام کم‌مایه و از لحاظ ساختار نادرست!! هستند:

(۱)
نگات ساحل دریاست.
به من نگو رویاست.
نگو- باز هم که خوابی؟



شاعران و شعر دوستان عزیز

بنابه درخواست و پیگیری تعدادی از خوانندگان و همراهم همیشگی «خلوت انس» بر آن شدیم تا بهترین‌های یک دهه اشعار چاپ شده در خلوت انس را در یک مجموعه‌ی مجزا و ویژه چاپ کرده و تقدیم شما کنیم.

اینجانب

به آدرس پستی

شماره تماس

تعداد جلد از کتاب «خلوت انس» را خواستارم.

فرم درخواست
کتاب خلوت انس

می‌خوام، مثال خورشید،
باز برام بتایی.

(۲)

ای نگارستان مهدی کجایی؟
به چشمم شاهد ده‌های خدایی.
شراب جانفزا، لبها مُرده است.
بیا جانی بده، نام تو برده است.

بهارستان من، بویت چه آشناست.
که نامت جان دهد، عطرت مصفاست.
دو چشم‌مان فدای خاک راحت.
نشیم - آقا جون -

هر شب جمعه براهت.

فراموش نکنید خود را در معرض نقد قرار ندادن و تصور پختگی و اعتبار داشتن با گمنام ماندن و از هیاهوی گذرا به دور بودن و ... زمین تا آسمان فرق دارد. مطالب ایشان را به محافل معتبر ادبی و اساتید پرمایه‌ی شهرتان عرضه کنید تا شاخه‌های زاید و شکسته‌ی آن هرس شوند. (موفق باشید)

شبنم فرضی‌زاده، اردبیل

جهان بدون تو گویی محقر و تنهاست
بیا که با نفست خانه، خانه عشق است
غزل به یاد نگاهت ستاره‌باران شد
که بیت بیت غزل هم روانه عشق است
قسم به ماه که عشق زمین معما نیست
وجود سبز تو تنها بهانه عشق است
بیا تو ای گل نرگس بهانه بودن
غزل به یاد دو چشمت ترانه عشق است

بهترین ابیات غزل «گل نرگس» را باهم خواندیم.
«نیایش طبیعت» توصیفات ضعیفی داشت.

جبار نوروزی گوره‌جان، شاندرمن

دوست گرامی، غزل ارسالی شما با مطلع:
«لحظه لحظه دلم می‌تپد در انتظار شما» اولین نمونه شعری بود که از شما دریافت کردم و پیش از آن نوشته‌ای به دست من نرسیده بود. این غزل از لحاظ تخیل، زیبا و شاعرانه است ولی متأسفانه در تمام ابیات ایراد وزنی دارد و در کل از این لحاظ نادرست است و نمی‌توانم آن را چاپ کنم.

یا همین سروده را تصحیح کنید و بفرستید و یا با تمرین بیشتر آثار خود را از این ایراد نجات دهید و از نمونه‌های جدید خود برام بفرستید. در ضمن به خاطر داشته باشید که سطح ادبی و انتظار صفحات شعر مجلات و نشریات مختلف با یکدیگر متفاوت است و ممکن است یک اثر در جایی مقبول چاپ باشد اما در جایی دیگر پذیرفته نشود.

کرمانه کریمی، آبدانان

«شمع» توصیفات ضعیفی داشت.
«عکس دلخراش» دکلمه بود نه شعر.

محمود اسکندرزاده، لوشان / محمدرضا کوزه‌گر کالجی / گل‌نساء کیانی، خلخال / فریا مقدم، شهر قدس / بهروز باشتی‌زاده، گچساران / مجید امیری، اتار (کرمان) / افشین نریمانی، سمیرا شرقی، تکاب / فرشته محمودی، رحیم‌آبادی / فاران، اصفهان / فریا نادری، شیروان / شیدا واحدی، لارستان / رحمان بابازاده، بابل /

دوستان خوبم از اینکه به ما اعتماد دارید و لطف می‌کنید و نوشته‌هایتان را به ما می‌سپارید بسیار سپاسگزارم. آثار ارسالی‌تان، متأسفانه ضعیف و غیرقابل چاپ بودند. امیدوارم دوست و همراه ما بمانید و باز هم برای ما نامه بفرستید. باشد که شاهد موفقیت‌های شما باشیم و خوشحال شویم.

ا.بر

م. محمدی

آسمون دلش گرفته، هوای ابری می‌خواد
چند روزه می‌خواد باره، ولی بارون نمی‌یاد
کاش بازم بارون بیاد باره رو دریا و دشت
کاش که ابر مهربون بازم پیش ما برمی‌گشت
تو چه قد شبیه ابری، رفتی و جات خالیه
کاش می‌شد بگم که بی تو آسمون هم آبیّه
اما رنگ آسمون باعث دلواپسیه
یه کمی شبیه رنگ آبیّه بی کسیه
بلبل قشنگ عشقم بی تو باز شده مریض
بیا و بارون واسه بلبل عشق من بریز
بی تو قلبم از گذشته دیگه کمتر می‌زنه
همه غمای دنیا بی شما سهم منه
بیا و ابر قشنگ بار بازم رو این زمین
من همون زمین خشکم بارون و به من بدین
بیا، این ترانه رو واسه تو گفتم ابر من
بیا و به این ترانه رنگ زندگی بزن

دوست بزرگوار، خودتان در نامه‌تان اشاره کرده‌اید که در بعضی از ابیات، مفهوم را فدای قافیه کرده‌اید و نوشته‌اید «بعضی جاها مجبور بودم معنی رو فدای قافیه کنم! خب یکی این وسط باید فداکاری داشته باشه دیگه!...» اولاً که نام این کار فداکاری نیست و بل اشتباه کاری است. ثانیاً با این «فداکاری» به قول خودتان هیچ اتفاق مثبتی هم نیفتاده، چون حتماً می‌دانید که «خالی» با «آبی» همقافیه نیستند. ضمن آنکه ارتباط عمودی منطقی بین ابیات برقرار نشده است، تناقض بسیاری هم در مفهوم اثر وجود دارد؛ که توصیه‌ام به شما دوست ارجمند این است که به کلاس‌های کارگاهی شعر در شهرتان مراجعه کنید و حتماً با فردی که با شعر و ادبیات آشنایی دارد و مسلط به این حوزه است، مشورت کنید تا با آشنایی بیشتر با مقدمات شعر و ترانه، بتوانید ترانه‌هایی نسبتاً قابل قبول ارسال فرمایید.

کردیم تا یک وقت نفرمایید ترانه‌ها را با پارتهای بازی چاپ می‌کنیم! اما انصافاً، خودت می‌دانی چی نوشته‌ای؟ حلاً از ایرادات تکنیکی و فنی آن می‌گذریم! فعلاً تا می‌توانی تمرین کن و آثار دیگران را تا می‌توانی بخوان؛ هر وقت که توانستی ترانه‌ای حداقل با پنجاه درصد مقبولیت بسرای، در خدمتیم و می‌توانی برای این صفحه ارسال کنی. یاعلی مدد

آخرین نامه

سید یاسر سیدی - بشرویه

دردم و بهش نگفتم که نره تنهام بذاره
می‌دونستم که بدونه، طاقت موندن نداره
نمی‌خواستم گریه باشه، سهم اون چشمای پاکش
نمی‌خواستم غصه باشه، ریتم آهنگای سازش
من بهش هرگز نگفتم غصه دارم قدر دنیا
اگه من بهش می‌گفتم، می‌شدم باز تک و تنها
باورم همیشه رفته دیگه دستاشو ندارم
آخرین نامه‌اش و خوندم گفته بود تنهات می‌ذارم
آخه من چیزی نگفتم، من نگفتم پر دردم
واسه چی تنهام گذاشت رفت، من بهش بدی نکردم

آقا یاسر! از بس به ایرادات قافیه این و آن اشاره کردم، خودم از تکرارش خجالت می‌کشم. چرا که ایرادات وزن و قافیه از اصول اولیه شعر است و اگر کسی اینها را نداند و رعایت نکند، باید در شاعر بودنش شک کرد، به هر حال پاکش با سازش قافیه نمی‌شود. چرا که حرف «ش» الحاقی است و وقتی از آخر این قافیه‌ها حذف شود، می‌ماند «پاک» و «ساز». به نظر خودت پاک و ساز قافیه هستند؟! پاک با چاک، تاک، ساک و ... قافیه است و ساز هم با راز، ناز و ... ابتدا اینها را یاد بگیر تا در خصوص بقیه موارد شعرت باهم گفت‌وگو لازم کنیم. بهروز باشید.

دوستان عزیز و بزرگوار؛ در نوبت قبل از شمایان درخواست کرده بودم که ترانه‌هایی که با مال و هوای بهار و نوروز است بفرستید تا در ویژه‌نامه نوروز که در آخرین شماره اسفندماه چاپ می‌شود، استفاده شود. بسیاری از شما توسط نامه و یا تلفن سؤال کرده بودید که پایان مهلت ارسال آثار چه زمانی است؟ تصورم این بود که نیازی به تعیین مهلت نباشد و بلافاصله ترانه‌هایتان را فواید فرستاد. اگرچه در طی هفته گذشته چند نامه و ترانه‌ای عز ووصول بفرستید اما اعلام می‌شود که تا دهم اسفند ماه می‌توانید ترانه‌های خودتان را ارسال بفرمایید. اگرچه سعی می‌کنیم در ویژه‌نامه نوروز از بین ترانه‌های ارسال شده، بهترین‌ها را برگزینیم، با این حال، چنانچه در شرایط مساوی قرار بگیریم، ناگزیریم، ترانه شفصی را که زودتر ارسال کرده است، در ویژه‌نامه نوروزی چاپ کنیم، علی ای حال، دهم اسفندماه آخرین روزیست که می‌بایست نامه‌هایتان به دست ما برسد.

دیگه آرزو ندارم

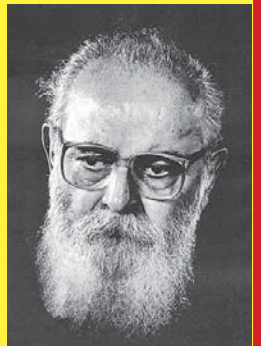
داریوش کریمیان - اهواز

وقت پر کشیدن تو، وقت آغاز غریبیت
وقت خاموشی لبهاست، وقت عربانی تنهاست
همیشه خاطره دارم از اون نگاه نازت
همیشه یادم می‌مونه طرز محجوبی خاصت
دیگه طاقت از کم رفت، دیگه آرزو ندارم
آره آرزوی مردن اونم از سرم زیاده
دیگه انتظار می‌شینم تا که حرفم برقرار شه*
طاقت دیدن قبرت، طاقت رفتن و مرگت
یاد چشمای قشنگت، یاد حرفای په رنگت
منو پیر و خسته کرده این همه داغ غم تو،

آقا داریوش، این به اصطلاح ترانه شما را چاپ

ترانه

ایران ای سرای امید



خاطرات خیلی به نفوذ ترانه‌ها، شعرها و حتی دیگر آثار هنری کمک می‌کنند.
خاطره دیدن فلان فیلم به همراه بهمان شخص یا شنیدن ترانه کذایی در جایگاهی. اما در بین همه این حالات که در این مجال اندک اشاره شد، خاطره‌های ملی که بوی عشق و خون و رنگ لاله خونین دارد، بازم در پیچاپیچ زمان و حوادث، رنگ رخساره‌اش شونده را مسحور خود می‌کند و انسان را سوار برزورق احساس و یاد گذشته به اقیانوس خاطرات می‌کنشاند.

ایران ای سرای امید

بریامت سپیده دمید

بنگر کزین ره پرخون

خورشیدی خجسته رسید

این اثر در اواخر دهه ۵۰ با همکاری صمیمانه هنرمندان گروه شیدا که در راس آنها استاد محمدرضا لطفی بود، اجرا شد. شعر این اثر که به غلط در برخی منابع به نام شاعری به نام «آذر» درج شده است، در واقع از ساخته‌های «ا.ه.سایه»، یعنی استاد هوشنگ ابتهاج است.

هوشنگ ابتهاج حتی با درنگ موسیقایی شعر آنچنان معجون است که بسیاری از آثار او را از حنجره خوش خوانان عرصه موسیقی شنیده‌ایم و خواهیم شنید. او در ایجاد گروه‌های شیدا و آلبوم‌های چاوش بسیار حضوری موثر داشته است.

اگر چه دل‌ها پرخون است

شکوه شادی افزون است

سپیده ما گلگون است

که دست دشمن در خون است

ای ایران، غمت مرصاد

شادی، نصیب تو باد

این اثر با صدای تغزلی - حماسی استاد شجریان در آن دوران ضبط و پخش شد و در جشنواره موسیقی فجر امسال نیز، پس از ۳۰ سال، گروه هموازان شیدا به همراهی صدای خواننده گرانقدر محمد معتمدی آن



را به زیبایی باز آفرینی کرد.

صلح و آزادی، جاودانه بر همه جهان، خوش باد

یادگار خون عاشقان، ای بهار، ای بهار تازه جاودان

در این چمن شکفته باش

محمد معتمدی کاشانی است و متولد دوم مهر

۱۳۵۷ است.

استاد شجریان

متولد یکم مهر

ماه است و

استاد کسایی

نوازنده‌نی،

متولد یکم مهر

ماه است.

شاید چنین

مناسباتی و

تقارنی ربطی

به چیزی

نداشته باشند

اما خالی از

لطف از -

نظر بهانه‌ای

برای ارادت

و تکریم به

استادان -

نیستند.

لطف ... شیرین زبان



تعقیب مرگ

آنچه گذشت:

مهندس ساعد که مردی ثروتمند است، بعد از بیست سال با تماس ناشناسی به نام شاهین مقلی متوجه می‌شود قاتل زنش کسی دیگر است. شاهین پیش از افشای هویت قاتل جاننش را در یک صحنه‌سازی ماهرانه از طرف قاتل از دست می‌دهد. و کمی بعد کی‌مراه - وکیل ساعد سرنوشته شاهین را پیدا می‌کند و مهندس ساعد هم به قتل می‌رسد. از ضربه سری که به مهندس وارد شده بود پلیس پی‌می‌برد که ساعد فودکشی نکرده و قتل عمدی بوده، اما دریافتن قاتل ناکام می‌مانند. ایرج پسرخوانده مهندس و فرزند پریچهره - که طی توطئه‌های کشته بود - به همراه رفیقش داریوش به مستموی علت قتل‌ها می‌پردازند. و به زودی پی می‌برند که با قاتلی مرفه‌ای (روبرو هستند) با راننده مهندس ساعد، آقا رضا صمیت می‌کنند و به محل قتل‌ها می‌روند و پرونده‌های کی‌مراه را جستجو می‌کنند. سرانجام یک روز مات و متمیر در (روزنامه‌های می‌خوانند که سرهنگ ساعد برادر مهندس ساعد در فانه ویلایی فودش فودکشی کرده...

اینک قسمت پایانی داستان:

بدن ایرج در آن گرمای نیم روز یخ کرد. آیا او به درستی خبر را خوانده بود؟ برای چندمین بار متوالی خبر را خواند. سرهنگ ساعد خودکشی کرده بود!!! به درستی نمی‌توانست خبر را در ذهن خود حل‌جلی کند. بی‌شک این یک شوخی بود. سرهنگی که او می‌شناخت اهل خودکشی نبود. بی‌شک قضیه پیچیده‌تر از این حرف‌ها بود که او احساس می‌کرد.

ایرج گفت: «داریوش تو در این مدت دنبال همین خبر روزنامه‌ها را می‌خواندی؟»

داریوش سری تکان داد و گفت: «بلی.»

- ولی تو از کجا می‌دانستی که او خودکشی می‌کند؟

داریوش گفت: «چون مقدمانش را خودم فراهم کرده بودم.»

ایرج با شگفتی به او خیره شد. داریوش در هاله‌ای از دود سیگاری که می‌کشید پنهان شده بود: «من انتقام تمام افرادی را که به دست او کشته شده بودند گرفتم.» گوشه‌های ایرج صدا می‌کردند. آیا او این کلمات را عوضی شنیده بود؟ «چه می‌گویی داریوش؟ درست حرف بزنی بینم منظور از این حرف‌ها چیست؟»

داریوش می‌گریست. انگار خبر بسیار بدی به او داده بودند: از داریوشی که چند لحظه پیش می‌زد و می‌رقصید خبری نبود. ایرج در یخچال را باز کرد و لیوانی نوشابه برای داریوش پر کرد: «حالا می‌گویی موضوع چیه و یا ما باید همینطور سفیل و سرگردان بمانیم؟»

داریوش لیوان نوشابه را لاجرعه سر کشید. انگار التهاب درونش با این لیوان خاموش شد: «من تا به حال به تو خیلی چیزها را نگفته بودم ولی الان موقع گفتن همه حرف‌هاست.»

ایرج با هیجان و التهاب به داریوش خیره شد. داریوش دو پوشه از داخل کمد خود بیرون آورد و به او داد: «به این پوشه‌ها نگاه کن تا من حرف‌هایم را آماده کنم.»

پوشه اول بریده روزنامه‌های مختلف بود که گذشت زمان همه آنها را زرد نموده بود. او ابتدا با بی‌حوصلگی نگاهی به آنها انداخت ولی به محض خواندن تیتیر چند تا از آنها نظرش عوض شد و با دقت عمیقی شروع به مطالعه کرد.

روزنامه اول با تیتیر درشتی نوشته بود: «قتل در خانه ویلایی.» شرح ماجرا مربوط بود به قتلی که در یک خانه ویلایی اتفاق افتاده بود و زن جوان و بارداری توسط شلیک گلوله‌ای به قتل رسیده بود. اسم زن را روزنامه «پ» نوشته بود و نام صاحب ویلا را «س».

روزنامه دیگر به شرح جزئیات بیشتری پرداخته بود و اینبار از قول افراد موثق خبر داده بود که زن در حین سرقت توسط سارق غافلگیر و به قتل رسیده است اسم قاتل را هم نوشته بود «ش.» او با دقت تمام بریده جراید را می‌خواند و لحظه به لحظه با اتفاقات به پیش می‌رفت و آخرین آن به خودکشی مرد قاتل در زندان اشاره می‌کرد که خود را در زندان حلق آویز کرده بود.

این ماجرای قتل مادرش بود که توسط موسرخه طراحی و اجرا شده بود. ولی چرا داریوش این تکه پاره روزنامه‌ها را جمع‌آوری کرده بود؟

و پوشه دوم همان پوشه‌ای بود که داریوش از خانه کی مراد برداشته بود. کی مراد وکیل مهندس ساعد در پرونده سرقت و قتل. ایرج با دقت شروع به خواندن آن کرد. ولی پرونده بسیار کلفت و پر از نظرات مختلف بود. نظر پزشک قانونی، نظر کارشناس اسلحه، نظر اداره تشخیص هویت، اداره انگشت‌نگاری و... او با بی‌حوصلگی پرونده را به یکسو گذاشت. داغان‌تر از آن بود که بتواند به مانند ناظر بی‌طرفی این پرونده را بخواند. آن را باید در وقت دیگری می‌خواند نه اکنون. پرونده‌ها او را به عالم کودکی پرتاب کرده بود. مادری که هرگز حتی چهره‌اش را به خاطر نداشت. مادرش را به صورت مبهم و رویایی به خاطر می‌آورد. اکنون دوباره در همان عالم کودکی بود با مادر و پدری که هرگز هیچکدام از آنها را ندیده بود. داریوش با دود سیگار خود را غرق کرده بود. گویی در این عالم نبود: «داریوش حرف زنی یا از تو التماس و خواهش کنم؟»

داریوش انگار مرده‌ای بود که دوباره جان گرفته باشد گفت: «هیچکدام. ولی نمی‌دانم تو آماده‌ای که با حقیقت لخت و عریان آشنا شوی؟»

ایرج به سختی می‌توانست نفس بکشد. «هرچه باشد من آماده شنیدنش هستم.»

داریوش بلند شد و از داخل یخچال دو لیوان پر کرد و روی میز گذاشت: «تو می‌دانی من چرا با تو در یک دانشگاه و در یک اتاق هستم؟»

ایرج با شگفتی گفت: «نه. آیا این هم علتی دارد؟»

داریوش گفت: «کاملاً. من به این خاطر با تو در یک اتاق هستم چون آقای مهندس ساعد اینطور می‌خواستند.»

ایرج گفت: «چی؟!»

ولی نتوانست حرف خود را تمام کند.

داریوش با بغضی در گلو گفت: «من و تو در خیلی از مسایل وجه مشترک داریم. رشته‌مان، اتاقمان، دانشگاهمان. می‌دانی چرا؟ چون آقای مهندس ساعد اینطور می‌خواستند که هر دو از یک امکانات و به یکسان استفاده کنیم. او در مقابل من و تو به یکسان احساس گناه می‌کرد. فکر می‌کرد که در مرگ مادر تو و در مرگ پدر من او مقصر است ولی آقای مهندس اشتباه می‌کرد. مقصر موجود دیگری بود که آخر زهرش را به تمام در کام او هم خالی کرد.»

ایرج به طور مبهم صدای داریوش را می‌شنید: «مهندس ساعد احساس می‌کرد که پدر من مادر تو را نکشته است ولی این فقط یک احساس بود، و او هیچ راهی برای اثبات حقیقت نداشت. ساعد بهترین وکیل را برای کشف حقیقت استخدام کرد و خودش هم با پای او به دنبال کشف حقیقت به همه جا سر کشید و دست التماس به سوی همه دراز کرد ولی متأسفانه پدر مرا قبل از کشف حقیقت در زندان کشتند و یا به عبارت دقیق‌تر سرش را زیر آب کردند تا حقیقت برای همیشه به صورت کشف نشده پنهان بماند. غافل از اینکه حقیقت مانند آفتاب عالمتاب هرگز برای ابد در پشت ابر پنهان نمی‌ماند.»

ایرج با دقت بیشتری به صورت داریوش که در هاله‌ای از اشک و دود پنهان شده

مورد قاتل بودن او هیچ شک نکردم. مردی که به زور خودش را به عنوان برادر ساعد معرفی کرده بود و مهندس ساعد خوش قلب هم او را در کنف حمایت خود گرفته بود. هوشنگ خان می بیند که با ازدواج مهندس ساعد و بچه دار شدن او تمام دارایی و مایملک مهندس ساعد از کف او می پرد آن هم توسط زنی که او اصلاً از شن متفر است. بنابراین نقشه قتل مادر تو را می کشد. ولی نباید نامی از او باشد این زن باید توسط یک نفر دیگر به قتل برسد و ذهن علیل و معیوب هوشنگ خان این افسر امنیتی شاهنشاهی یک نقشه می کشد. سارقی وارد خانه می شود و در حین سرقت زن را به قتل می رساند. این نقشه بچگانه توسط شاهین که به احتمال زیاد فریب خورده بود و فکر می کرد قضیه یک نقشه سرقت خانوادگی است طراحی و اجرا می شود و در این میان پدر من قربانی می شود. تمام اینها را فقط یک ذهن علیل و بیمار می توانست طراحی و اجرا کند و در این خیال خام بماند که یک نقشه آرسن لویی و بی نقصی اجرا کرده است. پلیس در تمام مدت مثل یک ناظر بی طرف نشسته بود و شاهد کشته شدن چندین بی گناه به دست این دیو آدم نما بود. من مطمئن که پدر بیچاره من هم با تحریک و تطمیع دیگر زندانیان توسط این حیوان در زندان کشته شده است. سرهنگ هوشنگ در بیست سال قبل در خیال خام خود نقشه ای اجرا کرده بود کاملاً بدون نقص، که در آن مادرت را کشته بود و پدرت را برای همیشه بیمار و زمینگیر کرده بود و خودش هم قاتل فرضی را در زندان به کشتن داده بوده و با خیال راحت در خانه نشسته و به ریش همه دنیا می خندید. غافل از اینکه دست سرنوشت بسیار قوی تر و غدارتر از آن است که قاتلی چون او را بگذارد که با خیال آسوده زندگی کند. کی مرام و مهندس ساعد از اول به او مشکوک بودند ولی هیچ راهی برای اثبات شک و ظن خود نداشتند. مظنون اصلی در زندان کشته شده بود و شاهین حقی هم که تا حدودی به کم و کیف قضیه وارد بود از نظرها گم شده بود و آنها با شک و تردید خود تنها بودند.

چندین سال گذشت یا به عبارت دقیق تر بیست سال، در این مدت آن حیوان در اداره امنیت به درجه های بالاتر ارتقا یافته بود و شده بود سرهنگ. سرهنگ دیگر کاملاً خیالش راحت شده بود که کل موضوع فقط در بایگانی پلیس وجود دارد و دیگر کسی پرونده قتلها را به خاطر نمی آورد تا اینکه سر و کله شاهین پیدا می شود و پیامی به آقای مهندس ساعد می دهد. شاهین احتمالاً می خواسته اطلاعاتی به مهندس ساعد بدهد و این بار هم از بخت بد، سرهنگ هوشنگ خان خبردار می شود و ذهن علیل و بیمارش دوباره نقشه می کشد. نقشه ای که این بار تمام افراد ذینفع را برای همیشه از سر راه او برمی داشت. هوشنگ خان همان شب دست به کار می شود و شاهین را چیزخور می کند و برای همیشه خاموش. سپس به سراغ مهندس ساعد می رود و او را در آن وضعیت فجیع به قتل می رساند و سپس به سراغ کی مرام برمی گردد و او را هم چیزخور می کند. با مرگ کی مرام آخرین حلقه های این دام بسته می شود و سرهنگ خیالش راحت می شود که برای همیشه از شر رقبا خلاص شده است و فقط خودش مانده و ملک بی صاحب مهندس ساعد که به راحتی در آن جولان خواهد داد و به نقشه های شوم خود ادامه خواهد داد ولی.....»

داریوش ساکت و متفکر حرف خود را قطع نموده بود. شب کم کم بر تمام شهر شیراز چادر سکوت می گسترد و نسیم به آرامی در اتاق جولان می داد و همراه با پرده ها می رقصید و انگشتان سرد و مخملین خود را بر پوست گر گرفته بر دو جوان ملتهب می کشید.

سکوت بین آن دو مدتها به طول کشید تا اینکه ایرج گفت: «برویم بیرون کمی قدم بزنیم. شاید این آتش درونمان از دیدن آدمهای بیرون کمی فروکش کند.» آن دو آرام و ساکت لباس پوشیدند و داخل شهر شدند. شهر از تب و تاب نفس گیر روزانه خود افتاده بود و به استراحت شبانه می اندیشید. آدمها به آرامی در تردد بودند و دو دوست خسته از کشاکش ذهنی در فکر مکانی برای استراحت می گشتند.

ایرج گفت: «داریوش؟»

داریوش گفت: «چی؟ باز هم سؤالی داری؟»

ایرج گفت: «فقط یک سؤال.»

داریوش گفت: «بگو.»

ایرج در کنکاش ذهنی شدیدی بود که سؤال خود را پرسد یا نه. داریوش گفت: «می دانم تو در مورد سرهنگ سؤال می کنی. درسته»

داریوش سرش را تکان داد و در ادامه گفت: «تو مطمئن باش که من تمام رد پای خودمان را از داخل خانه پاک کرده ام و آنها به هیچ عنوان نمی توانند چیزی را به گردن بیندازند و بخواهند آن را اثبات کنند و اگر هم بخواهند دنبال قاتل بگردند من تا آخر ایستادم.»

رهگذرانی که در آن لحظه از آنجا می گذشتند با تحیر دو دوست را می دیدند که همدیگر را در آغوش گرفته اند و گریه می کنند.

بود خیره ماند. آیا او به درستی این حرفها را می شنید و یا می توانست معنی تمام گفته های داریوش را دریابد.»

« من هم مثل تو هرگز پدرم را ندیدم. در واقع من در شکم مادرم بودم که او در زندان به آن صورت فجیع کشته شد. مادرم مرا بزرگ کرد. آن هم با پول آقای مهندس ساعد، من هرگز مساعده های آقای مهندس را فراموش نمی کنم. او گاهی هر ماه به ما سر می زد و هر بار از به یاد آوردن مرگ پدر من و مادر تو اشک می ریخت. مادر من هم همراه مهندس اشک می ریخت و به باعث و بانی این فاجعه لعنت می فرستاد. آقای مهندس ساعد همیشه با خود برای من هدیه می آورد. ماشین کوکی، آدم آهنی و صدها اسباب بازی دیگر که من اکنون اکثر آنها را نگه داشته ام. همیشه پول زیادی به مادرم می داد تا با آن من بتوانم درس بخوانم آقای مهندس بعدها دیگر هرگز به خانه ما نیامد و پول را توسط کی مرام و یا پست برای ما می فرستاد. ولی خاطره مردی که همیشه به من و مادرم خدمت کرد هرگز از ذهن من پاک نمی شود. آقای مهندس ساعد در آخر توسط کی مرام مرا تحت سرپرستی خود گرفت و با کمک او بود که وارد دانشگاه شدم و با تو هم افاق گشتم.»

ایرج با شگفتی به حرفهای داریوش گوش می داد. برای اولین بار احساس می کرد با حقیقتی عریان روبرو می شود. مهندس ساعد نه تنها به او بلکه به داریوش هم خدمت کرده بود تا در زندگی به سر و سامانی برسد مهندس ساعد پدرخوانده هر دو بود. داریوش بی توجه به افکار دور و دراز ایرج ادامه داد: «من از همان کودکی نسبت به قاتل مادر تو احساس نفرت می کردم. قاتل پدر من و قاتل مادر تو آقای مهندس ساعد را که در نظر من مظهر عطفوت و مهربانی بود آزار داده بود و باید به سزای اعمالش می رسید. مادر من از پدرم می گفت. از سادگیش. از بی پناهیش. و من می فهمیدم که او نمی تواند قاتل باشد. بنابراین از همان زمان مصمم بودم تا قاتل واقعی را پیدا کنم این مأموریت اصلی من در زندگی بود. و از همان زمان شروع به مطالعه کردم تمام روزنامه هایی که در این مورد نوشته بودند جمع کردم و خواندم. ولی هیچ چیزی کشف نکردم. همه چیز در حاله ای از ابهام پیچیده شده بود و من مثل کوری در یک شب ظلمانی به دنبال سوزنی می گشتم. تا اینکه مرگ آقای مهندس ساعد و کی مرام اتفاق افتاد و من احساس کردم که قاتل در حال ظاهر شدن است و مصمم گشتم که این بار نگذارم این جنایتکار از دست قانون بگریزد. وقتی که به هتل کرج رفتم با خود فکر کردم که چرا پلیس سرخ به آن مهمی را نادیده گرفته است و متوجه نشده است که قاتل از چه راهی وارد شده است. بعد متوجه شدم که این از ناشیگری پلیس نیست بلکه یک دست اهریمنی در پشت این پرونده ها نهفته است تا از کشف حقیقت جلوگیری کند و من به دنبال شکستن این دست اهریمنی به تکاپو افتادم و وقتی با حقیقت روبرو شدم، دیدم که برخلاف انتظارم از طریق معمول نمی توان این دست اهریمنی را قلم کرد. هوشنگ خان در تمام اداره ها نفوذ داشت و به راحتی تمام شکایتها را خنثی و بی اثر می کرد من هم از طریق خودست استفاده کردم. با زهری که در مشروب داخل یخچال ریخته او را از پا در آوردم. درست به همان طریقی که دیگران را می کشت، خودش هم کشته شد، مانند شاهین مانند کی مرام و شاید قربانیهای دیگری که ما هرگز نتوانیم حتی اسمشان را هم بدانیم.»

نسیم خنکی از پنجره می وزید و پوست داغ و ملتهب هر دو جوان را خنک می کرد: ایرج گفت: «داریوش از مرگ مادر من بگو. قتل او چگونه اتفاق افتاد؟»

داریوش لحظه ای درنگ کرد گویی در یافتن کلمه مناسب ناتوان بود. ولی این مکث فقط لحظه ای بیش نبود. «من گفته های مادرم را به خوبی به خاطر می آورم. مادرم از مردی صحبت می کرد به نام شاهین حقی. مردی که در آن شب فاجعه کلید خانه را به پدر من داده بود تا او به راحتی وارد خانه شود و خودش به ناگهان پنهان شده بود. پلیس فردای آن شب نردبانی را کشف کرد که پدرم با آن وارد خانه شده بود و این ابهام قضیه را بیشتر می کرد. از اول برای من این سؤال بود که آیا پدر من توسط نردبان وارد خانه شده است یا توسط کلید؟ برای یافتن این سؤال هر چه بیشتر می گشتم بیشتر در باتلاق شک و تردید فرو می رفتم. تا اینکه به پرونده ای که کی مرام درست کرده بود رسیدم. او قضیه را به درستی دیده بود و با تردید نوشته بود که در قاتل بودن پدرم جای اما و اگر بسیاری نهفته است روی اسلحه ای که توسط آن به خانم برپنچره شلیک شده بود جای انگشت دیده نمی شد و این یعنی اینکه ضارب دستکش به دست داشته است در حالی که پدرم آن شب دستکش نپوشیده بود. این اولین ابهام قضیه بود. دومین ابهام را مادرم ایجاد کرده بود، پدر من هرگز به روی هیچ کسی شلیک نکرده بود. این را مادرم قسم می خورد. سومین ابهام در نحوه فرار پدرم بود او اگر از طریق پنجره وارد شده بود چرا از طریق همان پنجره فرار نکرده بود و خودش را به داخل خانه یعنی جایی که به راحتی به تله می افتاد انداخته بود؟ مهندس ساعد بعدها برای مادر من گفت که آن شب او انگار داری خواب خورده بود. چون چنان سنگین خوابیده بود که حتی از صدای شلیک گلوله هم از خواب بیدار نشده، این چهارمین و مهم ترین ابهام این پرونده بود.

و من برخلاف پلیس سالها و تمام قطعات این پازل به هم ریخته را کنار هم قرار دهم هر چند که من هم تا آخرین لحظه نتوانسته بودم با قاطعیت قاتل واقعی را تشخیص دهم ولی وقتی که چهره حقیقی سرهنگ هوشنگ را شناختم در

رائول: مرا با دی استفانو مقایسه نکنید



هفته گذشته یکی از به یادماندنی ترین ایام در فوتبال رئال مادرید اسپانیا بود. «رائول گونزالس» کاپیتان سی و یک ساله تیم رئال مادرید، سیصد و هفتمین گل خود را در رقابتهای مختلف برای سفیدپوشان شهر مادرید به ثمر رسانید و با این گل به رکورد «آلفردو دی استفانو» اسطوره جاودانه این باشگاه و بازیکن دهه های ۵۰ و ۶۰ هزاره دوم میلادی رسید و از این به بعد به هر گلی دست یابد، رکورددار همیشگی باشگاه خواهد شد و بعید است طی سالهای آینده بازیکنی بتواند رکورد او را جابجا نماید.

رنالی ها در بازی مقابل نومانسیا به پیروزی دو بر صفر دست یافتند و زننده یکی از این گل ها «رائول گونزالس» بود. مردی که از هفده سالگی در تیم ثابت رئال مادرید بازی کرده و حالا به رکورد یکی از بهترین بازیکنان تاریخ فوتبال جهان دست یافته است. ضمن آنکه این ششمین پیروزی پیاپی «رئال مادرید» در لالیگا طی دوران چندین ماهه مربیگری «خوانده راموس» بود.

خبرگزاری رویتر از رکورد «رائول گونزالس» این چنین خبر می دهد: چهارده سال بعد از آنکه «رائول گونزالس» اولین گل خود را در «لالیگا» در مقابل آتلتیکو مادرید در ۵ نوامبر سال ۱۹۹۴ به ثمر رسانید، حالا به رکوردی دست یافته که بعید است طی دهه های آینده بازیکنی در این تیم به آن دست یابد.

«رائول گونزالس» در پانصد و سومین بازی خود در لالیگا دویست و چهاردهمین گل خود را به ثمر رسانید تا از این نظر هم یکی از شاخص ترین مهاجمان تاریخ «لالیگا» شود. کاپیتان رئال مادرید که تابستان سال ۲۰۰۷ برای بوجود آوردن شرایط آب و هوای کوهستانی در اتاق خوابش نزدیک به یازده میلیون دلار هزینه کرد - که همین مسأله باعث می شود به هنگام خواب، اکسیژن بسیار بیشتری تنفس نماید، در جمع مردان گلزن جام قهرمانان اروپا نیز در یکصد و سه بازی مجموعاً ۶۴ گل بشمر رسانیده که از این نظر هم آقای گل اروپا طی تاریخ پنجاه و چهار ساله جام محسوب می شود. بقیه گل های او در جام حذفی اسپانیا، رقابتهای جام قهرمانی باشگاههای جهان، سوپر جام قاره و دیدارهای دوستانه این تیم به ثمر رسیده است. به هر حال وقتی در آخرین دیدار در دقیقه ۸۵ او از بازی بیرون آورده شد، ۸۵ هزار تماشاگر حاضر در ورزشگاه به احترام او برخاستند و یکصدای این بازیکن بزرگ را تشویق کردند.

جالب اینکه «رائول گونزالس» در یکصد و دو بازی برای تیم ملی اسپانیا هم ۴۴ گل به ثمر رسانیده و از این نظر هم آقای گل تاریخ فوتبال کشورش می باشد.

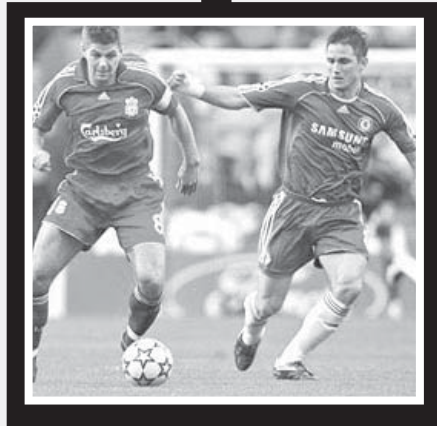
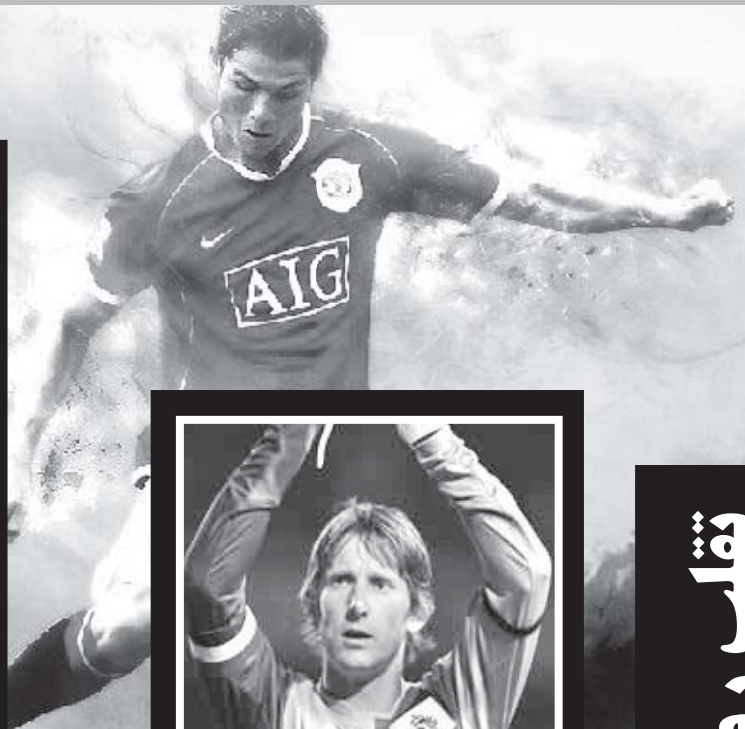
اگرچه «آلفردو دی استفانو» با رئال مادرید صاحب پنج جام قهرمانی قاره در سالهای ۱۹۵۶ تا ۱۹۶۰ شده است، ولی «گونزالس» با رئال مادرید تنها سه جام قهرمانی در سالهای ۱۹۹۸، ۲۰۰۰ و ۲۰۰۲ به دست آورده و از این نظر نسبت به همتای هشتاد و چهارساله اش کم افتخارتر می باشد.

«دی استفانو» بعد از این مسأله گفت: او خیلی جوان است و من تا چهل سالگی بازی کرده و به این افتخارات رسیدم و حالا خوشحالم که او سی و یک ساله است و چندین سال دیگر می تواند بازی کند و به تعداد گلهایش بیفزاید.

«رائول گونزالس» در این ارتباط می گوید: من هیچ وقت به رسیدن به رکورد گل های «آلفردو دی استفانو» فکر نمی کردم و حالا هم احساس می کنم، او برای رئال مادرید از همه چیز گذشت و حتی بیماری همسرش را هم فراموش کرد و تبعیت آرزواتنی اش را هم به اسپانیایی تغییر داد و من هیچ کدام از آنان را تجربه نکرده ام و از این رو آنچه که من برای رئال مادرید انجام داده ام، قابل قیاس با «دی استفانو» نیست و اجازه ندهید تا نام من در کنار اسطوره جاودانه فوتبال جهان مطرح شود.

جالب است اشاره کنیم که طی آن سالها همسر «آلفردو دی استفانو» بیماری سختی داشت و مسئولین باشگاه بارسلونا امکان پذیرش وی را در بیمارستانی بسیار پیشرفته در شهر بندری بارسلون داشتند و به او پیشنهاد کردند که اگر به تیم ما ملحق شوی، همسرت را مداوا و تمام مشکلاتت را برطرف می کنیم اما «آلفردو دی استفانو» که حالا ریاست افتخاری باشگاه را به عهده دارد، از قبول آن صرف نظر کرد.





تقلب رونالدو و رکوردزنی فان در سار

فوتبال هفته گذشته جام قهرمانی باشگاههای انگلیس تحت تاثیر بازی لیورپول - چلسی در «انفیلد» - شهر بندری لیورپول - قرار داشت و پیروزی مردان «رافائل بنتیز» پایانی به رویاهای «لوئیژ فیلیپه اسکولاری» سرمربی پرتغالی چلسی مینی بر رقابتی نزدیک با منچستریونایتد برسر کسب عنوان قهرمانی بود. مشکلات این مربی که به «فیل بزرگ» در فوتبال برزیل معروف می‌باشد با این شکست بیشتر شد و اگر در پایان فصل دست چلسی از رسیدن به یکی از سه جام قهرمانی قاره، جام حذفی و یا جام قهرمانی کوتاه بماند، آنگاه بعید است که «رومن آبراموویچ» صاحب روسی این باشگاه فصل بعد هم او را تحمل کند، زیرا این روسی متکبر را فقط قهرمانی جام قهرمانان قاره انقاع می‌کند؛ جامی که طی پنج سال گذشته از دسترسی چلسی دور مانده است. این تیم سال قبل هم تا فینال پیش رفت، ولی در این مرحله در ضربات پنالتی اسیر شیطاین سرخ شد و در مقابل منچستریونایتد مقهورانه میدان را ترک کرد.

چلسی با این شکست نشان داد که چرا در دیدار رفت در «استامفوردبریج» هم مغلوب لیورپول شد و رکورد ۸۴ بازی بدون شکست خانگی‌اش شکسته شد و به تیمی باخت که تاکتیک‌پذیرترین تیم کنونی حاضر در جزیره است. اما منچستریونایتد در هفته گذشته جنجال‌آفرین‌ترین تیم لیگ در هفته بیست و چهارم بود و «کریستین رونالدو» مرد سال فوتبال جهان و اروپا نیز نامش در صدر جدول خبرهای ارسالی روی تلکس خبرگزاری‌ها قرار گرفته بود. بعد از آنکه این بازیکن بزرگ از روی نقطه پنالتی تک گل پیروزی‌آور تیم خود را درون دروازه اورتون جای داد، مادرش در مصاحبه‌ای با تلویزیون پرتغال گفت: من بسیار خوشحال هستم که «کریستین» به نوک قله فوتبال جهان رسیده، زیرا او در پانزده سالگی دچار مشکل قلبی شد و دکتر معالج وی او را از ادامه پرداختن به فوتبال منع کرد ولی با یک عمل جراحی لیزری مشکل او حل شد و حالا که تا بدین جا رسیده است، بسیار خرسندم.

این مسأله جار و جنجال زیادی در مطبوعات به وجود آورده و «رونالدو» را بازیکنی متقلب عنوان کرده‌اند. جالب اینکه «رونالدو» در بازی با اورتون زنده تک گل تیم خود بود تا به چهاردهمین گل این فصل خود دست یابد و برنده شرطی باشد که با «الکس فرگوسن» بسته و این مربی شصت و هشت ساله به وی قول داده که اگر در پایان این فصل از مرز بیست گل عبور نماید، یکصد هزار یورو به وی پاداش خواهد داد. بازیکنی که سال قبل با ۴۱ گل بهترین گلزن منچستریونایتد در تمام میادین شناخته شد. اما خبرسازترین مسأله در فوتبال جزیره گل نخوردن منچستریونایتد در دوازدهمین دیدار پیاپی این تیم بود که باعث گردید تا رکوردی ارزشمند برای این تیم به جای ماند.

«ادوین فان در سار» دروازه‌بان هلندی منچستریونایتد در دوازدهمین بازی پیاپی خود در درون دروازه منچستریونایتد گلی دریافت نکرد تا از این نظر صاحب رکوردی با ارزش شود. او تاکنون در ۱۱۲۰ دقیقه گلی دریافت نکرده و رکورد قبلی ۱۱۰۳ دقیقه‌ای را که در فصل فوتبال ۷۹-۱۹۷۸ توسط «استیو دیت» دروازه‌بان ردینگ به جای گذاشته شده بود شکست.

بعد از پایان این دیدار منچستریونایتد که حالا با یک بازی کمتر دو امتیاز نسبت به لیورپول بیشتر دارد و صدرنشین جدول است، با خیالی راحت به فکر آینده است و تنها مشکل آنان بازی آینده آنان در مرحله یک هشتم نهایی جام قهرمانی قاره در مقابل اینترمیلان است که در آن بازی «ویدیچ» سانتر هافبک صربستانی این تیم هم محروم است و کسی نیست که با «زلاتان ابراهیموویچ» سانتر فوروارد سوئدی میزبان در «سانسیرو» مقابله کند و او را از حرکت باز دارد.

بازیکن تیم صبا
قم در گفت‌و‌گو با
جووان امروز:

فیروز کریمی، یعنی از فوتبالیان لخت بپر



بچه تهران است و از اینکه درس را به خاطر فوتبال رها کرده و در آن مسیر به تمصیلاتش ادامه نداده به نوعی از خودش دلفور است.

پسربگ تیزهوش سالهای نه چندان دور ممله گیشا امروز که هم‌کلاسی‌هایش در دانشگاه‌های معتبر تهران مشغول کسب مدارج معتبر تمصیلی هستند در حال پایه‌گذاری آینده ره‌شنش در فوتبال است و مالا می‌داند که می‌تواند ز گهواره تا گور دانش چیست. اما برای ورزش کردن آن هم در رشته فوتبال ۲۰ سال بیشتر فرصت نیست.

خودت را بیشتر معرفی کن.

امیرحسین فشنگ‌چی متولد ۱۷ دیماه سال ۱۳۶۵ هستم.
بچه کدام محله؟

محله گیشا (کوی نصر) تهران.

فوتبال را از کجا شروع کردی؟

از آموزشگاه‌های تهران. زیر نظر مهدی احمدپور.

مهدی احمدپور مربی کجا بود؟

مربی تیم منتخب آموزشگاه‌های تهران.

از کدام باشگاه شروع کردی؟

از رده پایه تیم‌های پرسپولیس. از نونهالان بودم تا امی‌دها. در تمام رده‌ها برای این تیم‌ها بازی کردم. الان هم ۴ سال است که عضو باشگاه صبا باتری و یا صبا‌ی قم هستم.

سابقه همکاری با فیروز کریمی را (غیر از این فصل) داشته‌ای؟

خیر. هیچ شناختی نسبت به ایشان نداشتم.

تصور قبلی‌ات از او و رفتار و خلق و خویش چه بود؟

همیشه وقتی با فوتبالیست‌هایی که با او کار کرده بودند حرف می‌زدم متوجه می‌شدم که آنها دوست دارند باز هم زیر دست او کار کنند و می‌گفتند که او از نظر فنی یک مربی در سطح خیلی بالاست و هر کس زیر دستش کار کند از همکاری با او لذت می‌برد.

حالا که مربی خودت شده چنین احساسی را نسبت به او داری؟

دقیقاً. واقعاً یک مربی فنی و کار بلد است که بازیکن از کار کردن با او در هر لحظه استفاده می‌کند و نکات جدیدی را می‌آموزد.

خاطره جالبی در این مدت برایت به وجود آمده که مرتبط با فیروز کریمی باشد؟

شاید جالب‌ترین آن که همواره یادم هست این باشد که بازیکن هم پستی من علی لطفی است و هر وقت در خلال تمرین یا مسابقه کمی از حد و اندازه خود ضعیف‌تر کار می‌کنم آقا فیروز، خودش را به من نزدیک می‌کند و می‌گوید: «علی لطفی ... علی لطفی ... علی لطفی ...» این یعنی اگر اینطوری کار کنم علی لطفی جایم را در ترکیب اصلی می‌گیرد و همین باعث می‌شود من دوباره به شرایط عادی برگردم و با قدرت تمرین یا بازی کنم.

یعنی تو را می‌ترساند؟

اسم این ترس نیست. بلکه نوعی کار روحی روانی است که باعث می‌شود مرا به خود بیاورد و مانع از تحلیل رفتنم شود. او واقعاً در کارش استاد است.

چه کسی مشوقت بود؟

برادر بزرگترم. البته خانواده‌ام هم همواره در راه پیشرفتم مرا کمک کرده‌اند.

فوتبال چه جذابیتی برایت داشت که به سوانحش آمیدی؟

خیلی فوتبال را دوست داشتم و در پارک و محله و زمین آسفالت فوتبال بازی می‌کردم. اطرافیانم هم همیشه مرا تشویق می‌کردند. وقتی که احساس کردم استعداد و مهارت‌های لازم برای فوتبال را در خودم دارم خواستم در فوتبال پیشرفت کنم و خانواده‌ام هم مرا کمک کردند.

پست تخصصی‌ات چیست؟

هافبک چپ و فوروارد.

در صبا‌ی قم در کدام پست هستی؟

دفاع چپ. البته سرمربی مرا آزاد گذاشته و تا قلب خط دفاع حریف هم پیش می‌روم.

فکر می‌کنی چه عاملی باعث پیشرفتت شده است؟



فکر می‌کنم دلیل اصلی‌اش مریبان خوبی بودند که در دوران نوجوانی و جوانی با من کار کردند. از جمله مرحوم سبزی، کرمانی مقدم و عاشوری.
در تحصیلات هم در همین اندازه موفق بوده‌ای؟
 من در مدرسه تیزهوشان درس می‌خواندم اما درسم را به خاطر فوتبال رها کردم. دوست ندارم این مطلب را بنویسد.

چرا؟
 احساس می‌کنم برای جوانترها بدآموزی دارد.
مگر در فوتبال شکست خوردی؟
 خیر. اما تمام همکلاسی‌های آن زمان من امروز در دانشگاه صنعتی شریف هستند.

یعنی آنها از تو موفق‌ترند؟
 نه! اتفاقاً فکر می‌کنم من از آنها موفق‌تر هستم.
قبول داری برای درس خواندن همیشه فرصت هست اما فوتبال از ۱۶ تا ۳۶ سالگی مقدور است؟

بله. قبول دارم و از این بابت پشیمان نیستم. خوب شد با شما این مطلب را در میان گذاشتم. البته این را هم بگویم که من همین حالا هم پنجم مهندسی نساجی هستم و به خاطر شرایط سربازی‌ام تحصیلاتم را موقتاً رها کرده‌ام. پس از پایان دوران سربازی باز هم تحصیلاتم را ادامه خواهم داد.

تا به حال خواب فوتبال دیده‌ای؟
 بله. پیش از بازی با استقلال (دو هفته پیش) خواب دیدم که محسن بیاتی نیا گل می‌زند.

اگر در فوتبال نبود الان چه کاره بودی؟
 فکر می‌کنم درسم را ادامه می‌دادم و الان یک مهندس خوب بودم.
وزن و قدت چقدر است؟

۷۰ کیلوگرم وزن و ۱۷۶ سانت قد دارم.
چه ورزشی انجام می‌دهی. البته غیر از فوتبال؟
 اسکی.
خطرناک نیست؟

اتفاقاً همه به من توصیه می‌کنند که این کار را نکنم. چون مصدومیت‌های اسکی خیلی خطرناک است. اما چه کار کنم که اسکی را خیلی دوست دارم.
شغل دیگری هم داری؟
 خیر.

بهترین بازی عمرت؟
 بازی رفت این فصل برابر استقلال که ۳ بر یک پیروز شدیم و یک پاس گل دادم و بهترین بازیکن زمین انتخاب شدم.

و بدترین بازی عمرت؟
 برابر پرسپولیس در فصل گذشته که ۴ بر یک شکست خوردیم.
تا به حال عاشق شدی؟
 بله! یکبار!

از دواج کردی؟
 خیر. فعلاً زود است.
قصه‌اش را هم نداری؟

اتفاقاً معتقدم هر چه زودتر ازدواج کنم موفق‌تر خواهم بود.
خانواده‌ات اصراً نارند؟
 خیر.

چند خواهر و برادر داری؟
 فقط ۲ برادر دارم که از خودم بزرگتر هستند.
۳ چیز که تو را ناراحت می‌کند چیست؟

۱- دروغ شنیدن ۲- حسادت ۳- دورویی.
۳ چیز که تو را خوشحال می‌کند؟

۱- خانواده ۲- توپ ۳- پول.
خودت را چطور نقد می‌کنی؟
 اگر کمی کمتر حاضر جواب بودم بهتر بود.

چطور؟
 گاهی اوقات همین حاضر جوابی کار دستم داده است.
اهل تلویزیون نگاه کردن هستی؟
 برنامه ۹۰ و چند تا از سریال‌ها را دنبال می‌کنم.

مطالعه چطور؟
 اگر وقت کنم کتاب می‌خوانم.
چه نوع کتابی با چه موضوعی؟
 بیشتر رمان‌های عشقی می‌خوانم.

در تیزهوشان درس می‌خواندم اما...!

نباید به اسکی بروم اما می‌روم!

اهل فیلم نگاه کردن هم هستی؟
 بله. خیلی فیلم می‌بینم. بعضی از سریال‌های خارجی که به صورت DVD وجود دارد را نیز می‌بینم.

نتایج کدام رشته‌های ورزشی را دنبال می‌کنی؟
 تنیس‌های خارجی و بسکتبال داخلی و خارجی.
چطور بسکتبال؟

چون در تیم صبای مهر دو، سه تا از دوستانم هستند که در آن تیم بازی می‌کنند.
فیلمی که هرگز تماشای آن را فراموش نمی‌کنی؟
 فیلم ایرانی در قلب من.

آخرین بار از چه چیزی پشیمان شدی؟
 از اینکه چرا زودتر به سربازی نرفتم.
چه درسی از فوتبال گرفته‌ای؟

درس پایداری و مقاومت. اینکه زود از هیچ چیز دلسرد نشوم و می‌دانم که در پایان هر سختی، خوشی و راحتی هم هست.

اگر روزی پر قدرت‌ترین انسان روی کره زمین شوی چه خواهی کرد؟
 به فقرا کمک خواهم کرد، محیطی را فراهم خواهم ساخت تا در آن همه راحت و بکنواخت زندگی کنند و کسی بر دیگری برتری نداشته باشد.

دوست داشتی عمر جاودانه به تو داده می‌شد؟
 خیر. دوست دارم در مدتی که زنده هستم از زندگی‌ام لذت ببرم.
کلمه‌ای که هرگز آن را فراموش نمی‌کنی؟
 مادر.

دوست داشتی هنرپیشه بودی؟
 دوست نداشتم. اما فکر می‌کنم این کار برای علاقه‌مندان لذت خاص خودش را دارد.

دوست داشتی زل چه کسی را بازی می‌کردی؟
 پدر.
لباس تمیز را بیشتر دوست داری یا غذای لذیذ؟
 لباس تمیز.

از اینکه صبا باتری به قم منتقل شده راضی هستی؟
 صد درصد. حالا ما برای هر بازی خانگی مان ۱۰ - ۱۵ هزار نفر تماشاگر داریم.
 فکر می‌کنم این کار از اقدامات خیلی خوب سازمان تربیت بدنی بود.

خاطره بدی هم از فیروز کریمی داری؟
 برابر ماشین‌سازی (جام حذفی) یک نیمه بد بازی کردم. وقتی به رختکن آمدیم آقا فیروز پای تخته رفت و گفت: «سانتر از جناح چپ هیچ، دربیل هیچ، شوت هیچ، نفوذ از کناره‌ها هیچ، فشنگ‌چی هیچ هیچ هیچ!» من هم در نیمه دوم جبران کردم.

آرزوی ورزشی‌ات چیست؟
 رسیدن به تیم ملی و حضور در جام جهانی.
آرزوی خودت؟

سلامتی پدر و مادر و همه خانواده‌ام.
حرف آخر؟

از شما و همکارانتان متشکرم.
جوانان امروز: برای امیرحسین فشنگچی و خانواده محترم‌ش آرزوی موفقیت و سربلندی داریم.

بهشت ما، جهنم کردهای ما!

خاک حریف داد باعث شد که موقعیت ما به خطر بیفتد چون همه تیمهای این گروه تا پیش از ما برابر امارات ۳ امتیاز را گرفته بودند ولی ما به یک امتیاز بسنده کردیم و این بدان معناست که ما در بازیهای مستقیم با سایر رقبای باید پیروز میدان باشیم. مثلاً همین کره جنوبی چون امارات را شکست داده ما محکوم به پیروزی در مقابل این تیم هستیم. بخصوص که ما یک مساوی هم در مقابل عربستان در ریاض گرفته ایم کار ما را بسیار سخت و بغرنج می‌سازد.

از طرفی وقتی بازیهای تیم کشورمان را در مقابل حریفان اخیرش بررسی می‌کنیم، به یک نوع نگرانی می‌رسیم. تیمی که به تایلند مساوی می‌دهد و بد بازی می‌کند، به اکوادور می‌بازد و بد بازی می‌کند، چین را می‌برد و بد بازی می‌کند، کمی باعث نگرانی است. به نظر می‌رسد علی دایی هنوز نتوانسته ترکیب مورد دلخواهش را بیابد. چون نه فرصت آن چنانی برای چنین کاری داشته و نه بازی تدارکاتی مناسبی. با این همه بازیهایی که تیم کشورمان در یک ماهه اخیر انجام داده می‌تواند نشان‌دهنده راه باشد و تصحیح‌کننده اشتباهات. در صورتی که اشکالات فنی، حرکتی و روانی تیم ملی تا پیش از دیدار با کره جنوبی حل شود

می‌توان به پیروزی و کسب آن بسیار امیدوار بود. البته با اضافه شدن جوادکنونام، مسعود شجاعی و وحید هاشمیان به تیم کشورمان می‌توانیم امیدوار باشیم که روند حرکتی تیم ملی ایران بهتر هم بشود، بخصوص اینکه جواد کنونام به دلیل اخراج در بازی قبلی تیشم در

بازی اخیر اوساسونا غایب بوده و بخوبی استراحت کرده است تا خسته از اسپانیا به ایران نیاید، در این شرایط می‌توان امیدوار بود که اوضاع آرام آرام به نفع تیم ملی ایران در حال تغییر است. آنچه می‌ماند اینکه علی دایی بامشورت روته مولر اولاً ترکیب مناسبی را انتخاب کند و ثانیاً برنامه‌ریزی دقیق و تاکتیک خوبی برای حمله‌ور شدن به دروازه کره جنوبی داشته باشد. در این صورت یقیناً حمایت هواداران تیم ملی و ایران کارساز خواهد شد و تیم کشورمان موفق به عبور از سد سخت‌ترین حریف خود در این گروه می‌شود.

شاید بد نباشد که بدانید کره جنوبی چهارشنبه شب گذشته بدون شش لژیونر خود از حریفی به نام بحرین ۲-۱ عقب بود و در دقایق پایانی به زحمت توانست بازی‌اش را به تساوی بکشاند. این خبر باوجود اینکه می‌دانیم شش لژیونر آنها نبوده‌اند، می‌تواند خبر امیدوارکننده‌ای باشد. حالا باید به انتظار دو روز دیگر بنشینیم و ببینیم که چطور و چگونه از شکست کره جنوبی لذت خواهیم برد.



«منتظران در بازی با کره جنوبی هستیم»

این علی دایی است که از هواداران تیم ملی ایران می‌خواهد در بازی با کره جنوبی به فریاد تیم خود برسند مطمئن او بهتر از هر کسی می‌داند که صدای هواداران چقدر می‌تواند روی

روند تیم ملی تاثیر مثبت بگذارد. کافی است صد هزار ایرانی در استادیوم آزادی باشند و از ته گلو فریاد بزنند، آنگاه جهنمی برای حریف و بهشتی برای ما ساخته می‌شود که از آن می‌توان بهترین بهره را گرفت و شیرین‌ترین سود را برد. ولی صدای های و هوی تماشاگران برای شکست دادن تیم کره جنوبی کافی خواهد بود؟ مسلمانان جواب منفی است چون کره جنوبی، امارات نیست که با دیدن تعداد زیاد هواداران دچار مشکل روحی بشود. کره جنوبی تیمی است حرفه‌ای که می‌داند با امکانات حریف خود چگونه باید مقابله کند. پس باید مراقب این تیم بود و سوای درخواست از هواداران برای حضور در استادیوم که باید و حتما صورت بگیرد، تدابیر درست و ویژه‌ای اندیشیده شود تا کره جنوبی حتی با یک امتیاز تهران را ترک نکند.

واقعیت این است که بازی کره جنوبی برای تیم ما بسیار حیاتی و مهم است و ۳ امتیاز آن بسیار سرنوشت ساز، به همین دلیل باید به گونه‌ای برنامه‌ریزی و بازی کرد تا بتوانیم هر ۳ امتیاز را از آن خود سازیم. تساوی که تیم ملی ما در مقابل امارات در

واقعیت این است که بازی کره جنوبی برای تیم ما بسیار حیاتی و مهم است و ۳ امتیاز آن بسیار سرنوشت ساز، به همین دلیل باید به گونه‌ای برنامه‌ریزی و بازی کرد تا بتوانیم هر ۳ امتیاز را از آن خود سازیم

داور دربی ایرانی باشد یا غیر ایرانی؟!

دوباره دربی، سلام!

باعث نشد، داوران ایرانی به دربی بازگردند. حال قضاوت با شما تماشاگر آگاه این فوتبال؛ اگر شما مسئول انتخاب داور برای دربی بودید، چه گزینه‌ای را مد نظر قرار می‌دادید؛ داور ایرانی یا غیرایرانی؟ ما وقایع چند سال اخیر را برای شما بازگو کردیم و حالا می‌توان به خوبی قضاوت کرد که کدام داور برای این مسابقه مناسب است.

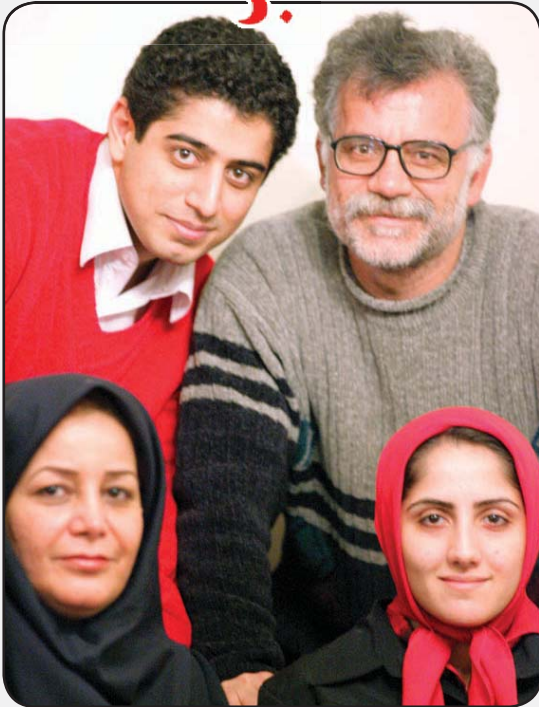
البته شاید بد نباشد که بدانید مثلاً آلفونسو - داور اسپانیایی که یک بار دیدار استقلال و پیروزی را سوت زده، همین چند هفته پیش در دیدار رئال مادرید و اوساسونا، دو پناغی مسلم برای اوساسونا نگرفت و در اخراج خوان فران - بازیکن اوساسونا به گواه نظر کارشناسان اسپانیایی، دچار اشتباه شد. پس زیاد به فرق نمی‌کند که داور خارجی باشد یا ایرانی مهم این است که چگونه با آن برخورد کنی.

آلفونسو اینقدر بد قضاوت کرد ولی همانجا همه چیز خاتمه پیدا کرد و دیگر نه در حین مسابقه و نه بعد از مسابقه داستان دیگری پیش نیامد.

اما گذشته از مساله داوری دربی که بسیار مهم بود و هست، می‌رسیم به خود مسابقه دوباره دربی از راه رسید و دوباره حساسیتها شروع شد. شاید این جمله را نگارنده این متن بلیش از ۱۰ بار گفته و نوشته باشد که هرکس می‌گوید این بازی حساس نیست، دروغ می‌گوید... این مسابقه حساس است همانطور که دیدارهای مشابه آن در تمام سطح جهان حساس است و مهم، ولی آنچه بیش از آن اهمیت دارد نوع برخورد ماست با این مسابقه. این دیدار می‌تواند هم محلی باشد برای لذت بردن و هم محلی باشد برای اعصاب خورد شدن و خرد کردن. به جای دیوانه کردن خود و حریفان، بیایید از مسابقه لذت ببرید. ۹۰ دقیقه هیجان را تجربه کنید و از آن بهره‌روانی ببرید برای برگشتن به جامعه. ۹۰ دقیقه هرچه قصه و غصه دارید در دنیا به کناری بگذارید و بچسبید به بازی تا همه درها و مشکلاتتان را فراموش کنید. در این صورت خواهید دید که با وجود پاره کردن حنجره لذت برده‌اید و از دست هیچکس عصبانی نیستید چون کسی را عصبانی نکرده‌اید.

تا آغاز شصت و ششمین دربی تهران بین استقلال و پیروزی، روزهایی بیشتر باقی نمانده و در این مدت کم باقیمانده، نظرها به سوی انتخاب داور این مسابقه معطوف شده است. گروهی معتقد به سوت زدن داوری از میان داوران ایرانی در مسابقه بیست و پنجم بهمن ماه هستند و برخی اعتقاد دارند که باید از داور غیرایرانی بهره گرفت. هر کدام از این دو گروه معتقدند که شرایط ویژه این بازی، باعث می‌شود که تیم داوری دچار مشکل شود، ولی سؤال مهم در برخورد آراء و نظرات این دو گروه آن است که این تصور از کجا نشأت می‌گیرد. برای این منظور شاید بد نباشد که نظری به تاریخچه دیدارهای دربی پایتخت بیندازیم و دو نمونه بزرگ آن را مطرح کنیم.

ابتدا سی و هشتمین بازی این دو تیم در تاریخ ۳۰ دی سال ۱۳۷۳، دیداری که زیبا و پرگل هم بود؛ اما یک حادثه باعث شد تا این مسابقه که احمد ابراهیم، سوت داوری‌اش را به دست داشت، نیمه‌تمام بماند و از آن پس سنت استفاده از داور غیرایرانی باب شود. پس از آن بود که داوری از سوریه، ایتالیا، پرتغال، اسپانیا و کویت برای قضاوت این مسابقه برگزیده شدند به امید اینکه دربی‌های تهران بدون حاشیه، بدون حرف و حدیث و بدون حادثه برگزار شود ولی تاریخچه مسابقه استقلال و پیروزی دیداری را به یاد دارد که کیم از کره جنوبی در نهم دی سال ۱۳۷۹ قضاوت بازی را برعهده داشت ولی آن مسابقه یکی از پرحاشیه‌ترین و پرحادثه‌ترین بازیهای این دو تیم بود که قصد بازگشایی آن پرونده را بیش از این نداریم اما نکته اصلی و اساسی این بود که اگر اتفاق ۳۰ دی سال ۱۳۷۳ باعث شد، پای داوران غیرایرانی به دربی باز شود، حادثه ۹ دی سال ۱۳۷۹



فعالاً باید حساب آقای مغز ایران را از بقیه جدا کرد تا فرصت بعدی که بتوانیم مغز جدیدی بیابیم. نکته اساسی اینجاست که احسان قائم مقامی ثابت کرد گنجایش مغز ایرانی جقدر بالاست. در عکس احسان قائم مقامی را در کنار پدر، مادر و همسرش شایسته قادرپور مشاهده می کنید.

استاد بزرگی که بزرگی کرد

آقای مغز ایران!

استاد بزرگ شطرنج ایران - قهرمان اسبق شطرنج جهان را شکست داد. احسان قائم مقامی - استاد بزرگ شطرنج ایران پس از ۲۰ دور پیکار برابر آنا تولی کاریف - قهرمان اسبق شطرنج جهان با نتیجه ۱۰ و نیم به ۹ و نیم به پیروزی رسید و جایزه ۲۵ هزار دلاری مسابقه را از آن خود کرد. در آخرین روز مسابقات که شامل ۱۲ بازی برق آسا بود، قائم مقامی صاحب شش پیروزی، یک تساوی و ۵ شکست شد و به لطف همین یک امتیاز اختلاف، بر قهرمان اسبق جهان غلبه کرد.

حالا به او می توان لقب آقای مغز داد. احسان که نخستین استاد بزرگ شطرنج ایران بوده، حالا نخستین کسی است که در ذهنی ترین ورزش موجود هم سابقه شکست دادن یک قهرمان جهان را پیدا می کند. قائم مقامی را حالا می توان یک استثناء در شطرنج ایران دانست و امیدوار بود که بتواند خود را در کنار ویس واناتان آتاند، قهرمان فعلی شطرنج جهان قرار داد. کاری که استاد بزرگ شطرنج ایران توانست برابر آنا تولی کاریف انجام دهد بسیار ارزشمند و بزرگ بود چنان که انگاری والیبال توانسته باشد ایتالیا را شکست دهد یا بسکتبال توانسته باشد اسپانیا را برده باشد و یا فوتبال موفق به شکست برزیل شده باشد. مهم نیست که ایتالیا در والیبال، اسپانیا در بسکتبال و برزیل در فوتبال فعلاً قهرمان جهان نیستند، مهم آن است که آنها سری میان سرها دارند و کسب نتیجه مناسب برابر آنها باعث شناختن شما به عنوان یک ناشناس می شود. وقتی خود آنا تولی کاریف می گوید که «زمان آمدن به ایران به این فکر می کردم که ایران شطرنج باز دارد؟! نه اینکه اینجا شکست بخورم!» یعنی اینکه اگر تا دیروز شطرنج ایران در جهان محلی از اعراب نداشت، امروز به لطف حرکتی که احسان قائم مقامی انجام داده محلی از اعراب دارد و از این به بعد برای مغزهای ایرانی حسابی جداگانه باز خواهند کرد.

جذاب جذاب، داغ داغ

و استقلال وارد حاشیه شود تا اینگونه آنها دوباره به صدر جدول جلوس کنند. شاید دربی مسیر تعیین قهرمانی لیگ را تغییر دهد. پرسپولیس علیرغم تمام حواشی که دارد با هر زورزدنی که شده حریفانش را در این دو بازی گذشته برده تا به دربی برسد. حالا همه امید پیروانی آن است که با پیروزی در دربی آرامش را به اردوی تیم خود بیاورد و موقعیت خویش را مستحکم کند. شاید او به تساوی هم راضی شود چون سرخها این روزها برابر این استقلال مساوی را هم برد می دانند. در انتهای جدول هم داماش و پیام همچنان مشتاقانه و عاشقانه به سوی سقوط حرکت می کنند و حالا برق شیراز هم به شدت به آنها نزدیک می شود تا تکلیف سقوطی ها مشخص شود. لیگ در حالی که ۱۰ هفته دیگر را پیش رو دارد به شرایط داغ خود نزدیک می شود و بسیار جذاب و دیدنی شده است، هم رقابت برای صدر جدول و حتی قرار گرفتن در جایگاه های دوم و سوم و هم رقابت برای سقوط نکردن. این هفته تماشای لیگ برتر را می توان به همه توصیه کرد.



لیگ برتر پیش از برگزاری هفته بیست و ششم، چهارشنبه گذشته هفته جالبی را پشت سر گذاشت. مطمئناً این جالب بودن به هواداران هیچ تیمی به اندازه هواداران استقلال مزه نکرد. آنها پیش از دربی چنان قاطعانه ظاهر شدند که برق از سر همه پراند. زدن ۵ گل به راه آهنی که داشت اوج می گرفت واقعه هم را شوکه کرد. حالا حتی دشمنان هم متفق القول هستند که استقلال در آستانه قهرمانی است. آنها هم خوب بازی می کنند و هم خوب نتیجه می گیرند. آنها واقعا شایسته قهرمانی اند. اما ذوب آهن هم دست بردار استقلال نیست و خیلی خوب حریف خود را تعقیب می کند، شاید آنها به این فکر می کنند که پرسپولیس در دربی پیروز شود

تبعید تیموتی!

آندرانیک تیموریان، همان آندو خودمان که آن طرف آبیها تیموتی صدایش می زنند، به لیگ دسته اول فوتبال انگلیس تبعید شد. او که این فصل با کلی آرزو از بولتون به فولام آمده بود فقط موفق شد یکبار برای این تیم بازی کند و بعد با مصدوم بود یا سکوتش. تیموتی حتی این اواخر بر روی نیمکت ذخیره ها هم جایی نداشت تا اینکه او را با قراردادی ۶ ماهه به تیم دسته اولی بارنزلی تبعید کردند. آندو که می داند اگر بازی نکند، علی دایی نامش را در فهرست تیم ملی قرار نخواهد داد، برای اینکه تیم ملی را از دست ندهد مجبور شد این انتقال را بپذیرد تا در فرصت مناسب دوباره خودش را پیدا کند. البته خود آندو می گوید: «با وجود پیشنهادهایی که از تیمهای نومانسیا و رکتیوو



اولنوا از لالیگای اسپانیا و بوخوم از بوندسلیگای آلمان داشتیم، به دلیل سطح بالای فوتبال انگلیس و شرایط خانوادگی ام ترجیح دادم که در انگلیس بمانم. بعد از مصدومیتی که گریبانگیرم شد، به عنوان یک بازیکن حرفه ای برایم مهم بود که بتوانم بازی کنم. این مهمترین هدف من از انتخاب تیم بارنزلی بود.» تیموریان در پاسخ به سوال چرا بارنزلی؟ هم گفته: «سرمری این تیم بازی هایی که در ابتدای فصل برای فولام انجام داده بودم، دیده بود و ظاهراً چند بازی که این اواخر برای تیم دوم فولام انجام دادم را به دقت بررسی کرده بود. من پس از این مدت باید دوباره به فولم برگردم.» ما هم امیدواریم که برگردی جوان خوب و مؤدب.

محراب شاهرخی؛ بمب افکن سیاه



جمعه هفته گذشته (۱۱ بهمن) سالروز درگذشت شادروان محراب شاهرخی بود. فوتبالیست فوشناخ و فونگرم فطه مینوب که هر یک از هم دوره‌های‌هایش از او به نیکی یاد می‌کنند. در این شماره محراب را از مصامحه‌های گذشته و از روایت دوستان سابقش ناظم گنجاپور، همایون بهزادی، امید باسهمیان، اکبر افتخاری و جواد الله‌وردی مورد بررسی قرار دادیم تا شما دوستان پیش از پیش با این فوتبالیست که سالها پیش دارفانی را وداع گفت آشنا شوید. از همکاری دوست گرانقدرمان مهدی مدادپور نیز ممنونیم که در این زمینه کمک شایانی به ما کرد.

*** بهترین همبازی؟**

جعفر کاشانی، حمید جاسمیان و همایون بهزادی.

*** بهترین دوست؟**

ناظم گنجاپور و اکبر افتخاری (این سه با هم به تهران آمدند)

*** بهترین جای دنیا برای زندگی؟**

خوزستان. (تا آخر عمر دلش همیشه برای خوزستان می‌تپید)

*** بهترین گل دوران فوتبال؟**

گلی که از ۳۵ متری به فرازظلی زد. ظلی همیشه از محراب با این گل یاد می‌کند.

*** باشگاه ایده‌آل در فوتبال؟**

شاهین. او همیشه عاشق پیراهن شاهین بود. هرچند که در کلوب‌شنای اهواز، دارایی و پرسپولیس هم بازی کرده است.

*** بزرگترین افتخار؟**

قهرمانی در جام ملت‌های ۱۹۶۸ آسیا.

*** فوتبالیست ایده‌آل از نگاه محراب؟**

پرویز قلیچ‌خانی.

*** لقب محراب در فوتبال ایران؟**

بمب افکن سیاه.

*** بار و مونس همیشگی؟**

دفترچه خاطرات، او همه زندگی‌اش را در دفترچه خاطراتش ثبت می‌کرد.

*** وفات؟**

اهل وفات بود. در خانه او بر روی دوستانش باز بود. همایون بهزادی می‌گوید سرکوبه‌شان یک کبابی بود که اسمش را کبابی محراب گذاشته بود. مشتری کباب‌های او هم محراب و میهمانان محراب بودند.

*** جمله حکیمانه؟**

الله‌وردی می‌گوید: روزی که محراب از پرسپولیس رفت در گوش من گفت: جوان، در این فوتبال آدم بزرگ می‌شود که محراب شاهرخی و همایون بهزادی شود! در این فوتبال به هیچ چیز دل نیند، نه به پولش نه به شهرتش.

*** سینما و هنر؟**

او در فیلم علف‌های هرز بازی کرد.

*** تیم ملی؟**

از سال ۱۳۴۰ تا ۱۳۴۸ در تیم ملی بازی کرد. با این تیم قهرمان جام ملت‌ها شد و به المپیک ۱۹۶۴ صعود کرد.

*** دوست یا معرفت؟**

رضا وطنخواه، وقتی مرحوم محراب شاهرخی از دنیا رفت رضا وطنخواه قبر خود را که در کنار پرویز دهداری خریده بود به او داد. قبر محراب کنار قبر مرحوم دهداری است.

*** امید زندگی؟**

فرزندانش مونا و علی که در آمریکا زندگی می‌کنند.

*** آرامگاه ابدی؟**

قطعه ۲۰ بهشت‌زها، گوشه جنوبی، در کنار مرحوم پرویز دهداری.

*** خاطره سیاه؟**

از دست دادن المپیک ۱۹۶۴ توکیو.

*** شام آخر؟**

۱۲ بهمن ۱۳۷۱ فوتبال با بیوک وطنخواه و بعد سکنه مغزی و پایان.

*** شعری به حرمت محراب؟**

به شکل خلوت خود بود

و عاشقانه‌ترین اغنای وقت خودش را

برای آینده تفسیر کرد

و او به شیوه باران پر از طراوت تکرار بود.

عمو محراب مهربان بود و محترم



غلامرضا صفایی شاد

یادم می‌آید در سال ۶۳ - ۶۲ در کارخانه رنگسازی شمس کار می‌کردم. آن زمان من در تیم وحدت بازی می‌کردم و در این کارخانه با زنده‌یاد مجید سبزی (بازیکن محبوب پرسپولیس و محراب شاهرخی)، اسماعیل اردلان (دروازه‌بان ملی‌پوش اکباتان)، عباس کارگر (فوروارد چابک و تند و تیز پرسپولیس) و وحید مقدم‌منش (هافبک خوش تکنیک دارایی)، سعید دست‌پاک (دفاع وسط پر قدرت اکباتان)، پرویز علمایی (هافبک پرتوان و جنگنده وحدت) محمود صالح‌آبادی (هافبک طراح راه‌آهن)، اکبر زندیه (فوروارد تیزچنگ دارایی) و... همکار و همبازی بودم. یعنی آن زمان مثل حالا نبود و فوتبالیست‌ها مجبور بودند برای امرارمعاش در شرکت‌ها، کارخانه‌ها و دوایر دولتی و... کار کنند.

این تیم کارگری را که در دسته اول مسابقات کارگران تهران شرکت داشت، زنده‌یاد محراب شاهرخی هدایت می‌کرد. عمو محراب به واسطه دوستی که با صاحب کارخانه آقای اصغر عبداللهی و مجید سبزی عزیز داشت، این محبت را در حق ما می‌کرد و روزهای بازی بر روی نیمکت تیم می‌نشست و بازیکنان را راهنمایی می‌کرد. او که یکی از بزرگترین بازیکنان و مربیان تاریخ فوتبال ایران بود، بدون اینکه پول آنچنانی بگیرد و متنی بر سر کسی بگذارد آنقدر متواضعانه و مهربانانه با ما و کارگران کارخانه برخورد می‌کرد که همگی مجذوب شخصیت و منش والای او شده بودیم و وی را از دل و جان دوست می‌داشتیم.

عمو محراب در طول دوران مربیگری‌اش حتی با بازیکنان با صدای بلند صحبت نمی‌کرد و نام همه را با احترام می‌برد و همین ویژگی و خصلت‌ها بود که وی را برای همیشه در تاریخ فوتبال ایران زنده نگه داشته است و همگان از او به نیکی یاد می‌کنند.

نامش زنده و یادش گرامی باد

مصاحبه کنید

لطفاً با آقایان «مهران دوستی» (رادیو جوان)، فرزاد مسنی، مصطفی زمانی (حضرت یوسف)، مجید فراهی (فولاننده آهنگ مسافر)، آقای افشایی، سیدفرید احمدی (ترانه‌سرا)، ممسن یگانه، بنیامین بهادری، میلاد ترابی (آهنگساز) و فائز کتایون ریاضی مصاصیه مفصل داشته باشید و عکس‌های آنها را به صورت پوستر چاپ کنید.

کازمی (لاهیجان)، صالحی (گیلان)، نازنین (قم)

با سلام، در مورد مصطفی زمانی (حضرت یوسف) همکاران ما در بخش هنری تلاش دارند مصاحبه با این هنرمند را در ویژه نروروز برای شما آماده کنند که امیدواریم موفق شوند، البته گویا این هنرمند به لحاظ مسائل کاری اجازه مصاحبه با هر نشریه‌ای را ندارند، البته شاید بگویید چرا در فلان نشریه مصاحبه داشت؟ بله درست می‌فرمایید، ولی آن مصاحبه‌ها از نشریات تخصصی که قبلاً انجام شده، کی‌پرداری شده است ولی با این حال امیدواریم در ویژه‌نامه موفق به مصاحبه با ایشان شویم.

در مورد آقای افشایی، ان‌شاء... ایشان زمانی که آلبوم جدیدی داشتند، حتماً در لیست کاری بخش هنری قرار خواهند گرفت.

و در مورد خانم «کتایون ریاضی»، ایشان فقط با نشریه‌های تخصصی مصاحبه می‌کنند و اما در مورد دیگر هنرمندان باید بگوییم که ان‌شاء... در آینده‌ای نزدیک با آنها نیز مصاحبه خواهد شد.

عکس دسته‌جمعی

اگر می‌شه از بچه‌های مجله، عکس دسته‌جمعی گرفته شود و روی جلد مجله کار شود، به مجهول سلام برسانید و بگویید به نامه‌های بینشتری پاسخ دهند. از معلوم هم فیلی تشکر کنید به خاطر پاسخ به نامه‌ها و صفحه فوبیشان.

خانم ملک خطابی - کرمانشاه

شاید عکسی از بچه‌های مجله را در صفحات داخلی ببینید. البته باید بگوییم سالها قبل عکس دسته‌جمعی همکاران ما در جوانان چاپ شده، البته نه روی جلد، بلکه صفحات داخلی آن.

مجهول هم خدمت شما و دیگر دوستان، سلام دارند. معمولاً ایشان تا جایی که صفحه گنجایش داشته باشد و اجازه بدهد به نامه‌های شما پاسخ می‌دهند.

معلوم هم از اظهار لطف شما، تشکر کردند و گفتند: کاری جز انجام وظیفه انجام نمی‌دهند. با تشکر از تماس شما.

ویژه نروروز

برای ویژه نروروز لطفاً متماً فال هم داشته باشید.

خانم رسولی - مشهد

سرکار خانم رسولی، اگر از خوانندگان قدیمی ما باشید یا حداقل مجله ویژه نروروز سال گذشته را تهیه کرده باشید ملاحظه می‌فرمایید که ما هر سال صفحه فال نیز داشته‌ایم و ان‌شاء... امسال نیز اگر مشکلی پیش نیاید، فال سال نیز خواهیم داشت.

مسی

در مورد زندگی شفصی «لیونل مسی» بازیکن تیم بارسلونا بنویسید.

خانم نازنین - قم

در تاریخ ۲۹ مهرماه، شماره ۲۰۴۸ و ۲۵ آذر شماره ۲۰۵۶ در مورد این بازیکن بارسلونا و بازیهایش توضیحاتی آمده است، که امیدواریم مورد توجه شما قرار گرفته باشد ولی در مورد زندگی شخصی ایشان، امیدواریم بخش سرویس ورزشی خارجی، این امر را مورد بررسی قرار دهند.

نامه‌های رسیده

توجه: تمام عزیزانی که برای صفحات مختلف نامه می‌فرستند، لطف کرده نام و نام‌خانوادگی و عنوان صفحه مربوطه را متماً بنویسند.

یادآوری: دوستان عزیز، لطفاً از نوشتن نام‌های مستعار بدون مفهوم و عجیب و غریب خودداری کنید تا از ثبت‌نام شما معذور نباشیم.

سردبیری: مریم رنجبر - نورآباد ممسنی، نیرالسادات ابطحی - اصفهان، گل‌نساء کیانی - خلخال، هاجر صفری - اصفهان

سخن شما: سمیعی - اصفهان

معلوم: طوطی خوش‌آواز - گلستان، مریم رنجبر - نورآباد ممسنی، نادیا آتیش‌پاره - صومعه‌سرا، لیلی - گلستان، جعفری - بیرجند، پریسا - گیلان، رحمان بابازاده - بابل، نقاش دوره‌گرد - همدان، مریم جاهدی - گلستان، مهوش ملک‌خطابی (۲نامه) - کرمانشاه، مینا وحیدی - تبریز (۲نامه)، صفری - اصفهان، فائزه گوهری - گیلان، چنار تنها - گلستان، دینا امیری - جیرفت، ترگل‌هابیل، قایل - تهران، ندا فانتزی - تهران، فری پاتر سابق - ویلاشهر، لطف... شیرین‌زبان - اردبیل، سونیا - تهران، رویا خیس - خمین

مجهول: مریم رنجبر - نورآباد ممسنی، نادیا آتیش‌پاره - صومعه‌سرا، جعفری - بیرجند، شادی - تهران، چلسی - زرنده، گل‌نساء کیانی - خلخال، سارا کمال‌زاده - لاهیجان، دینا امیری - جیرفت، محبوبه - رشت، Batista - تهران،

سپیده برگ‌بید - مراغه، قلب‌طلایی از طلافروش، سونیا - تهران
خولت انس: نادیا گل‌پرور - صومعه‌سرا، حدیدی - گچساران، گل‌نساء کیانی - خلخال (۲نامه)، حسن سلطانی - زنجان، شبنم - اردبیل (۲نامه)، حسین بخشی - خراسان رضوی، سونیا - تهران.

همگام با خبرنگاران: مینا وحیدی - تبریز (۳نامه)، مهدی هاشملو - همدان، غلامرضا عبدیان - قم (۲نامه)

جدول: سمیرا ترابی - رامسر، مسعود رضایی - کرمان، عظیم عبداللهی - تهران (۲نامه)، درویش - تنکابن، سمیه شرفی - تکاب، حسن یزدان‌پناهی - قسا (۲نامه)، غلامرضا نیرودل (۲نامه)، نوشین - قزوین، فاطمه آشتیانی - آشتیان (۲نامه)، فرزانه انصاری - تهران

در وادی داستان: شیوا امیری - اصفهان، منصوره قنبری نیز - کرمان، مهدی تلوری - اهواز، غلامرضا عبدیان - قم، مصطفی بیان - نیشابور، علی سرلک - الیگودرز

باترانه: شبنم - اردبیل، آرزو جهان‌پیمان - جوم لارستان، معصومه کازمی - لاهیجان، مرادپور - بندرعباس، مهدی مجنون - تکاب

کاریکاتور: نادیا آتیش‌پاره - صومعه‌سرا
خنده‌جام: نادیا گل‌پرور - صومعه‌سرا، گل‌نساء کیانی - خلخال

دلشوخ: Danger - اصفهان، گل‌نساء کیانی - خلخال، نورآقای - قائمشهر، عبدالرب دلدارزهی - سراوان

سنگ صبور: عباس خانمحمدی - چوار، گل‌نساء کیانی - خلخال، مینا وحیدی - تبریز - میثم بهنام - خوزستان، شبنم - اردبیل، س.س.الف - اصفهان (لطفاً نام و نام‌خانوادگی خود را پشت پاکت قید نمایید)

آزمون کی از دواج می‌کنم؟: کریس چشم‌آبی - منچستر

نقد و گزارش هنری: سیدمهدی موسوی - مشهد

مشاور پزشکی: ایلام - بدره، رستمی - لامر، فاطمه عبداللهی - روستای حمیران، نوشین استرسی - قزوین

روزنه: اسماء عبداللهی - بندر چیرور، گل‌نساء کیانی - خلخال

همراز: گیتا باکر - استان فارس، آرزو بغض به گلو - قزوین

هنر خانه: گل‌نساء کیانی - خلخال

دپان: گل‌نساء کیانی - خلخال

چهارستون: شهلا کلاتری - رامهرمز

مسابقه طنز: غلامرضا عبدیان - قم

مسابقه هنری: مهدیه افتخاری - مهسا دارا - تهران، الف.ق - اصفهان (لطفاً نام و نام‌فامیلی خود را کامل پشت پاکت بنویسید، زیرا در صورت برنده شدن در این بخش یا بخش‌های دیگر، جایزه‌ای برای شما ارسال نخواهد شد.)

بدون عنوان: قلب وفادار - خوزستان، لیلی - اصفهان، گل‌سرخ - مراغه، شهره‌قاسمی - ورامین، سمیه فاطمه و زهرا تاجیک جوبه - ورامین، پریسا زمانی - ورامین، محدثه عالی‌دایی - ورامین، قلب پاک - عاشق تنها - jojo - فریال - مهسا - اسپازیا - بهار - گلستان، فرزانه

کریمی - کرمانشاه، عصمت هزیر - اسفراین، ملیحه کیانی جوزان - مشهد، مریم ملک‌زاده بافقی - یزد، فاطمه شریعتمداری بافقی - یزد.

نشریات رسیده به دفتر مجله جوانان

پوبند (۳۵۱) روزهای زندگی (۳۲۳) نگاه (۳۷۵) حرم (۲۰۱) نوید تربت (۹۶)

توجه!

دوستان جوایز و نشریات ارسال شده شما، به دفتر مجله برگشت خورده است لطفاً با روابط عمومی تماس بگیرید.

مژگان متقی - ساری، حمید سلامت - تهران، خانم توحیدی - تبریز

فکس و ایمیل‌های رسیده

علی‌اصغر نامجو کوهبنانی - کوهبنان (۲ فکس)، رضا اولادی - مهرناز میرزایی - اسلام‌آباد (ایمیل)

خانه موی ایران

اولین موسسه ترمیم مو در ایران
زیر نظر متخصص ترمیم مو از کانادا

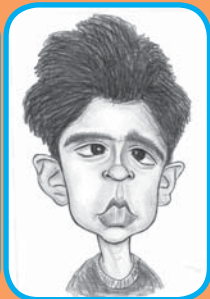
تهران - خیابان ولی عصر - جنب سینما آفریقا - طبقه سوم

تلفن: ۸۸۸۹۳۱۲۳ - ۸۸۸۹۹۸۲۸ - ۸۸۹۰۸۴۳۳ - ۸۸۸۰۰۲۸۰

دو شنبه ۲۱ بهمن ۱۳۸۷ شماره ۲۰۶۳



عکسی از شما، کاریکاتور از ما



سهراب روشن ضمیر

مسعود جهانی

الهام معماری



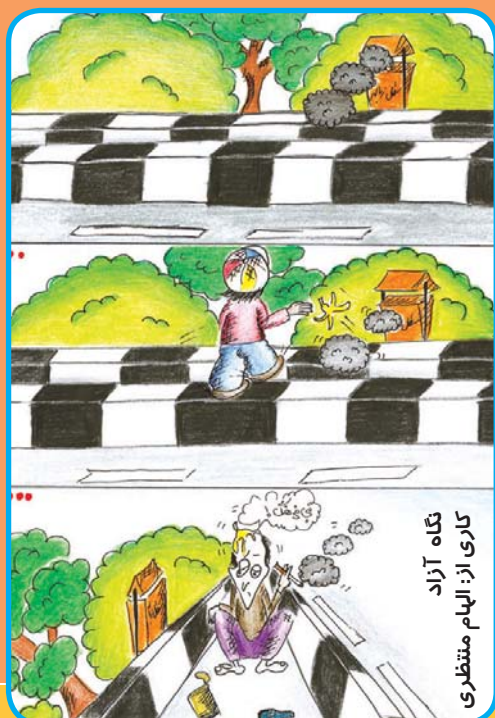
کاریکاتور موضوعی «مَد»
کاری از: شیوا امیری - اصفهان



ستاره سلیمانی



مهدیار



نگاه آزاد
کاری از: الهام منتظری

دوستان و عزیزان قدیم و جدید، سلام. از اینکه شاهد هستیم علی‌رغم برخی کج‌رفتاری‌های روزگار همچنان گوشه‌ای از فضای دل‌تان را به ما اختصاص می‌دهید بسیار خوشحال و خرسندیم. من مطمئنم «... خوشتر از این گوشه پادشاه ندارد!»

با سلام مخصوص خدمت خانم «شیوا امیری» دوست مهربان و بانگیزه و پرانرژی مجلهٔ جوانان که لطف و محبت از جمله جملگی نامهٔ پر مهرشان هویداست. شیوا خانم هنرمند! ما محال ممکن است دوستان خوبی مثل شما را از یاد ببریم و البته از اینکه شما نیز لطف کرده و ما را به خاطر سپرده‌اید بی‌نهایت مسروریم. خانم امیری، قبول بفرمایید اگر شما نیز جای ما بودید هر اثری را در مجله چاپ نمی‌کردید. به دلایل بسیاری که شرح آن در این چند سطر نمی‌گنجد. اما صادقانه بگویم تا جایی که امکان داشته باشد از چاپ اثر دوستان مضایقه نمی‌کنیم. شاهد بر این مدعا هم خود شما هستید! از پیشنهاد بسیار به جای شما در مورد آموزش کاریکاتور هم بسیار سپاسگزارم. البته من به شخصه در فکر چنین ستونی بودم، ولی به دلیل محدودیت صفحه قادر به انجام آن نبودم. به هر حال مطمئن باشید پیگیر پیشنهاد شما خواهیم بود. شیوا خانم از اینکه می‌بینم در ابتدای نوجوانی دستی هم به قلم دارید و اهل ذوق هستید بسیار خوشحالم و برایتان آرزوی موفقیت می‌کنم. اما همیشه یادت باشد در سایهٔ انتقاد است که هر هنرمندی پیشرفت می‌کند. هیچ وقت مغلوب و مغلوب تعاریف و تشویق‌ها نشو که این هم سدی است بزرگ بر سر راحت و هم سستی است مهلک در کام پرندۀ روحت که به سرعت او را از پرواز باز داشته و زمین‌گیر می‌کند. البته از حال و هوای نامه‌ات پیداست که اصلاً انسان مغروری نیستی. فقط امیدوارم وقتی نویسندهٔ مشهوری شدی من و برویجه‌های جوانان را فراموش نکنی!

بگ شهرزوند نظامی کیفی



کوچک معتبر دیگر هم دارد که هم‌اکنون دهها دانشجوی ایرانی، آسیایی و حتی اروپایی را در خود جای داده است.

زیباترین خیابان

باید این نکته را هم متذکر شویم که اگر گذرتان روزی به کیف افتاد حتماً از خیابان لیبیک این شهر هم دیدن کنید، که یکی از رویایی‌ترین، پردرخت‌ترین و زیباترین خیابانهای اوکراین محسوب می‌شود و کاخ ریاست‌جمهوری، چند وزارتخانه و ساختمان‌های اشرافی را در خود جای داده است.

در این محله همچنین یک کاخ موزه با ارزش به نام «میرنسلی» هم جای گرفته است که قبلاً سران تزار به هنگام سفر به کیف در آن اقامت می‌کردند و حالا مأمین مهمانان خارجی مهم است. در انتهای این خیابان هم میدان زیبایی جلوه‌گر می‌شود که «بازار واسکا» را در خود جای داده که نام آن جزو اسامی دارای کلمات فارسی است و در واقع یک بازار سرپوشیده شبیه بازارهای تهران و تبریز است و خوشمزه‌ترین شیرینی‌ها و بهترین میوه‌های فصل را به همراه خاویار و دهها محصول محلی دیگر به خریداران خود عرضه می‌کند. در کنار این بازار موزه هنر مدرن کیف وجود دارد که در مقابل آن مجسمه سمبل انقلاب روسیه «لنین» هنوز پابرجاست.

در کنار پیاده‌روها و مغازه‌های این محل هم عروسک‌های دخترانه روسی به سر به نام «ماتوشکا»، کلاه پشمی، پوستین روسی و تابلوهای کوچک و بزرگ نقاشی هنرمندان روسی و حتی تانسان کباب معروف خودمان را می‌توان خرید و البته بد نیست بدانید که سبزمینی غذای ملی مردم اوکراین محسوب می‌شود و آنان از این محصول فرآورده‌های مختلفی را تهیه و غذای لذیذی را در اختیار توریست‌ها قرار می‌دهند.



دروازه طلایی ورودی شهر کیف



کلیسای سانتا صوفییا



جعبه‌های خاویار و فرورشدن‌های کلاه بر سر

نام برفی از میادین و خیابان‌های این شهر ریشه فارسی دارد و در واقع یکی از بزرگترین شهرهای اروپای شرقی بعد از مسکو و سنت‌پترزبورگ، به شمار می‌رود. اگر شما بجزو کسانی باشید که بخواهید یکی از شهرهای اروپای شرقی را برای تفریح و گردش انتخاب کنید و از ما هم البته نظر بخواهید، ما به شما پایتخت اوکراین، «کیف» را پیشنهاد می‌کنیم، مالا اگر دلیل این موضوع را می‌خواهید بدانید این گزارش را بفوانید تا دریابید.

هیچ می‌دانستید اهالی این شهر که حدود ۲/۵ میلیون نفر جمعیت دارد با زبان فارسی ما خیلی بیگانه نیستند و حتی نام برخی از میادین و خیابان‌های این شهر ریشه فارسی دارد و در واقع یکی از بزرگترین شهرهای اروپای شرقی بعد از مسکو و سنت‌پترزبورگ، این شهر است و از همه جالب‌تر اینکه اگر این روزها شما هم بحث کفش آن خبرنگار عراقی را بیگیر هستید، بد نیست بدانید در سال ۱۹۵۸ هم یک اوکراینی مشهور هم کفش‌های خود را به علامت خشم علیه سیاست‌های جنگ‌طلبانه آمریکا در سازمان ملل بر روی میز کوبید و او کسی نبود جز «خروشچف» نخست‌وزیر وقت شوروی سوسیالیستی که اهل اوکراین بود! و...

مردم خداپرست

کیف گرچه جمعیت زیادی دارد، ولی شهری آرام است که چندین کلیسای معتبر را در خود جای داده و این نشان دهنده چند قرن زندگی خداپرستانه این مردم است.

اوکراین بعد از فروپاشی دیوار برلین در سال ۱۹۹۰ آزادی خود را از کشور روسیه (شوروی سابق) بازیافت و امروز یک کشور مستقل و آزاد است که صدها تاجر خارجی در آن سرمایه‌گذاری کرده‌اند و هزاران توریست از سراسر جهان در طول سال از آن بازدید به عمل می‌آورند.

کلیساهای زیبا

یکی دیگر از عوامل شهرت کیف، وجود کلیساهای بسیار زیبا با معماری غنی و حتی در مواردی خارق‌العاده است. برخی از این کلیساها توانسته‌اند با وجود موج بی‌دینی کمونیست‌ها از قرن پانزده میلادی تاکنون، سرزنده و شاداب بمانند و امروز به تماشاگران و توریست‌های خود لبخند بزنند. در کنار این میدان همچنین مجسمه یک موسیقی‌دان مشهور اوکراینی به نام کامینسکی به چشم می‌خورد که سمبل

اینجا همه چیز بوی آشنایی می‌دهد

سبک معماری باروک محسوب می‌شود.

کیف با یک دیوار آبی، به نام رودخانه «دنپیر» به قسمت شرقی و غربی تقسیم شده و این دو بخش تنها با یک پل بهم متصل شده‌اند. این شهر با روسیه، لهستان، رومانی و بلاروس هم مرز بوده و از تاریخچه فرهنگی غنی برخوردار است. دانشگاه دولتی آن از دانشگاه‌های معتبر اروپا می‌باشد و البته چند دانشگاه بزرگ و



شنبه
بازار

نوشته «تا الهه دریا از دریا» خوراک هفته بازار صفحه است: «رفته بودم دیدن معلمون. تا من رو دید شروع کرد به قربون صدقه‌ام رفتن. خیلی عجیب بود، آخه زمان ما می‌گفت شما بدترین شاگردهای عمرم هستید! گفتم چی شده، چرا این قدر دل شکسته هستید؟! از تو کیشش یه سری ورقه امتحانی درآورد و گفت یکی از اینارو به دلخواه بردار و تصحیح کن. گفتم من قد این حرفا نیستم. گفت تو کاریت نباشه، فقط تصحیح کن. خلاصه یکی‌رو برداشتم. مجهول! این دیگه چه نسلیه؟ خدارحم کنه! توجه شمارو به بخشی از امتحان میان‌ترم فیزیک این دانش‌آموزها جلب می‌کنم:

سؤال: قانون سوم نیوتن را بیان کنید.

جواب: رفتی دستتویی، منتظر جاذبه نمون!

سؤال: اگر راستای نوسان ذره‌های محیط بر راستای انتشار منطبق باشد، آن موج... است.

جواب: خیلی سیریش!

سؤال: جسم سیاه را تعریف کنید.

جواب: آقا شما این همه سال درس خوندین هنوز نمی‌دونین به هر چیز سیاهی می‌گن جسم سیاه؟! سؤال: توضیح دهید چرا در موجهای ایستاده، نقطه‌های بین دو گره با هم هم‌فازند؟

جواب: این که دیگه سؤال نداره، حتما یک نوع اکس ترکوندن، فازشون یکی شده!

سؤال: در حرکت ماهواره چه نیرویی مرکز گراست؟

جواب: سؤال سیاسی نپرسین!

سؤال: انواع موج مکانیکی را نام برده و تفاوت بین آنها را بنویسید.

جواب: موج حاصل از کشیده (!) که طرف خورده رو چند متر به چپ یا راست پرتاب می‌کنه! موج حاصل از کف گرگی که بیچاره رو پخش جوب می‌کنه! موج حاصل از لگد که طرف رو اعلامیه دیوار می‌کنه!

سؤال: ثابت کنید انرژی مکانیکی نوسانگر به زمان وابسته نیست.

جواب: این که دیگه ثابت کردن نمی‌خواد، اگه وابسته بودن با هم ازدواج می‌کردن دیگه!...

خداوند به این نسل آینده ساز رحم و آنان را به راه راست هدایت فرماید!

سه شنبه
بازار

خانم فمینست به یک جشنواره بین‌المللی در کیش دعوت شده تا به عنوان یک نویسنده و طنزپرداز موفق، جایزه بگیرد. ما هم ضمن عرض تبریک به اوشان، خوشحال و مفتخریم که مجله‌مان چنین نویسنده جوان درست و حسابی داردا! فردا که به دفتر مجله بیاید، دیگر خدا را بنده نیست!

چهارشنبه
بازار

در اخبار آمده بود که چند روز پیش، یکی از خوانندگان مجله که با اسم «ندا فانتزی» برای من نامه می‌نویسد به همراه همسر و پسرش «ایلیا» به دفتر مجله آمده و با کندوکاو در تحریریه و میزهای اهالی مجله، که بعد از اتمام ساعت کار به خانه‌هایشان رفته بودند، سعی در شناسایی هویت معلوم و مجهول داشته. بدین وسیله هرگونه تحرکات مشکوک در راستای شناسایی خود را محکوم کرده و از اوشان می‌خواهیم از فضولی دست بردارند!

پنجشنبه
بازار

یکی از همکارانمان تعدادی آلوچه بهداشتی بسته‌بندی شده تهیه و آنها را بین ما پخش کرد و تذکر داد که خوردنشان فاتحه دارد. من با لبخند گفتم: «چه جالب! آلوچه فاتحه‌دارا قدیمها حلوا و خرما می‌دادند برای اموات!» همکار مورد نظر توجه مرا به لیست محتویات بسته آلوچه که روی آن چاپ شده بود، جلب کرد: اسید سیتریک، آلوچه، زردآلو... خرما!! فرداست که بیایند بگویند: «اگرچه با حلوا حلوا گفتن دهان شیرین نمی‌شود اما چون در ضرب‌المثلی که گفتم «حلوا» به کار رفته بود، لطفا فاتحه‌اش را بخوانید!»

یکشنبه
بازار

وقتی قصد داشتیم از دفتر مجله به خانه برگردیم، متوجه شدیم همه کارکنان تحریریه روزنامه اطلاعات به اتفاق رئیس بزرگ، در فضای باز بیرون روی تعدادی پله ایستاده‌اند تا عکس یادگاری بگیرند. من که دلم می‌خواست یک جوری در چنین عکسی حضور داشته باشم و از نداشتن این افتخار، حرص گرفته بود، گفتم: «با این لباس قرمز، بیرم جلوی دوربین؟!» فکر کن یک عالمه آدم سنگین و رنگین با لباس‌های تیره رنگ، برای عکاس ژست گرفته باشند آن وقت یک نفر با لباسی به رنگ جیغ (!) بپرد وسط و برای دو تا از آن آدمها شاخ بگذارد! خداوکیلی حسرت داشتن عکس دسته‌جمعی با همکاران، حداقل در محدوده مجله جوانان خودمان، سال‌هاست که به دل مجهول مانده است!

دوشنبه
بازار

بعد از مدت‌ها سری به ID مهجور مجهول زدم. یک نفر به اسم «نوید پاتر» گیر داده بود که تو مجهول مجله جوانان نیستی، اگر راست می‌گویی بگو ببینم من تا حالا به تو نامه داده‌ام یا نه؟ یا بگو ببینم کفش بلوری (?) که در شماره قبل چاپ شده بود اثر چه کسی است؟! من که اصراری نداشتم به او ثابت کنم مجهول واقعی هستم و از چت کردن هم خوشم نمی‌آمد، کم‌کم کفرم درآمد و به تندگی گفتم: «تو این ID را در مجله ندیده‌ای؟ عجب IQ بالایی داری‌ها!» و افزودم: «با گیر دادن بیخودی، شانس داشتن یک مکالمه مفید با مرا از دست دادی!» او هم مرتب می‌گفت: «خوشحالم که سرکار نرفتم. تو مجهول نیستی. مجهول این قدر بی‌ادب نبود!»

اینها را نوشتم که به او ثابت شود با خود خود مجهول چت می‌کرده. نوشتم که بگویم مجهول هم یک جوان معمولی است، گاهی بی‌حوصله می‌شود، گاهی عصبی و حتی گاهی به قول این دوستان، بی‌ادب! از طرفی خوشحالم که خوانندگان مجله، خیلی زود به هرکس که خودش را مجهول معرفی کرد، اطمینان نمی‌کنند.

بدون شرح!

جمعه
بازار



گیربازار

*سافاز Persepolitic love از صحنه: «برخلاف

نظر خودت، صفحات به جورایی دچار زلزله سازنده شده.»
– آره، فقط انگار به تعداد از طرفدارای قدیمی صفحه هم تو این زلزله کشته شدن!

*فاصدک از شیراز: «تا تو نگاه می کنی وقت رفتن است... خب نگاه نکن!»

– خب برو دیگه!

*قلب طلایی از طلافروشی: «مجهول اگه بدونی دلم چقدر برات تنگ شده بود... اندازه تموم قشنگی های دنیا.»

– من هم دلم به اندازه به غار (!) برات تنگ شده بود، بالاخره غار هم یکی از قشنگیای دنیاست دیگه!

نقطه تعادل رو ایجاد کنم. حقیقت این بود که من احساس خوشبختی نمی کردم اما واقعیت زندگی من این بود که در اوج نارضایتی، از خیلی از آدمها خوشبخت تر بودم. دارم سعی می کنم زندگی کردن رو یاد بگیرم و افکار پوچ و پلاستیدهام رو بیرون بریزم و به جاش یه سری از واقعیات دنیای اطرافم رو قرار بدم تا بفهمم چطور به آرزوهایم و هدفم برسم. آرزو می کنم همه بچه های صفحه مجهول خندون باشن و احساس خوشبختی کنن، برای تو مجهول عزیز آرزوی موفقیت می کنم و برای خودم چیزی جز عاقبت به خیر شدن نمی خوام چون من حالا خوشبختم و خدا رو به خاطر تمام زیبایی های شکر می کنم.»

*م. ساده دل از لاهیجان: «مگه غیر از اینه که رسانه باید محل بحث بشه؟ اصلا رسانه ای که توش جایی برای بحث وجود نداشته باشه، هرگز نمی تونه کامل باشه. من معتقدم همون طور که بعضی اشیاء می تونن رسانه باشن و جریان الکتریسته رو از خودشون عبور بدن، هر نوشته ای هم حکم رسانه رو داره، حتی اگه به روزنامه دیواری باشه. همه اهالی مطبوعات، چه نویسندگها و چه خواننده های نشریات، آدمهای رسانه ای هستن. بهتره ما تکونی به خودمون بدیم، چون می تونیم با بحثای درست، جامعه رو جلو ببریم و با بحثای غلط، وقت همدیگه رو هدر بدیم. دوست دارم در مورد چیزای باارزش بحث کنیم، مثلا این که این روزا اگه کسی عاشق آدمای جورواجور دوروبرش نشه، بهش می گن «امل» اگه تپپای آن چنانی نزنه، باز بهش می گن «امل» چرا؟ چرا در عرض ۶، ۷ سال این قدر عقاید آدمای عوض شده؟ مثل این که یادمون رفته به خاطر به دست آوردن همین حجاب، چه آدمایی زیر خاک رفتن... دلم به حال آدمایی می سوزه که این قدر زود خودشونو گم کردن...»

گفتمان بازار

*لیلی از گلستان: «با خوردن نوشته مهتاب خاموش (۲۰۵۸) به حالی بهم دست داد. چند وقت پیش سر کلاس شیمی خیلی دپرس بودم. دبیرمون بعد از کلاس ازم پرسید چیزی شده؟ گفتم نه. باور نکرد و گفت نه، یه چیزیت هست. از اونجا که من دختر نازک نارنجی هستم و تا می بینم کاری به میلم انجام نمی شه زود منزوی و افسرده می شم، قیافه معصومانهای به خودم گرفتم و گفتم: به نظرتون من خوشبختم؟ دبیر شیمی لبخندی تحویلیم داد. مثل این که تا ته قضیه رو خونده بود.

پرسید: نیستی؟

گفتم نه.

گفت هستی.

می خوای بهت ثابت کنم که خوشبختی، درواقع خیلی هم خوشبختی؟

گفتم آره اما هیچ وقت فکر نمی کردم با حرفاش قانع بشم.

گفت: تو خوشبختی، به چند دلیل...

بعد سخنان یکی از بزرگان رو نقل کرد و گفت: تو خوشبختی چون الان تو دنیا میلیونها نفر هستن که یه سرپناه، جایی که بتونن توش زندگی کنن و آرامش داشته باشن ندارن ولی تو جزوشون نیستی.

خوشبختی چون هزاران هزار پسر و دختر هم سن و سال تو هستن که از نعمت داشتن پدر و مادر و خانواده محرومن ولی تو جزو اونای نیستی. یه خانواده داری که دوست دارن و با آرامش کنارشون زندگی می کنی.

تو خوشبختی چون تو این دنیا هزاران نفر آرزو دارن جای تو بودن و می تونستن پشت این میزها بنشینند و تحصیل بکنند و تو جزو این هزاران نفر نیستی.

تو خوشبختی چون تو این دنیا هر ساعت صدها نفر به هر دلیلی می میرن ولی تو جزو این صدها نفر نیستی و هنوز نفس می کشی و فرصت داری تا لحظه های از دست رفته رو جبران کنی، تا از ثانیه های استفاده کنی، تا زندگی کنی. تو زندگی می کنی، تو خوب زندگی می کنی! پس از خیلی ها خوشبخت تری و این یه نعمته و شکر این نعمت واجبیه.

وقتی خوب فکر کردم دیدم حق با دبیر شیمی منم. مهتاب خاموش درست می گفت. خیلی از ما خوشبختیم ولی ناشکری می کنیم. یاد بچه های فلسطینی افتادم. خیلیا شون حتی یه سقف واسه زندگی نداشتن. خیلیا شون پدر، مادر و خانواده شون رو از دست داده بودن. خیلیا شون امکان تحصیل رو نداشتن و عده زیادی هم دیگه تو این دنیا نبودن...

راست گفتن تا سختی نکشی قدر خوشبختی و راحتی رو نمی دونی.

ما آدمهای خاکی اون قدر خودمون رو درگیر آرزوهای کوچیک و بزرگ دنیایی و زودگذرمون کردیم که چشممون رو به روی خیلی از واقعیات بستیم. می گن هر کس که بتونه یه نقطه تعادل بین حقیقت و واقعیت زندگی برقرار کنه می تونه خیلی از مسائل رو بهتر درک کنه، می تونه حکمت خدا رو بفهمه و درواقع معنای این جمله رو که می گه «هرچه از دوست رسد نیکوست» رو با تمام وجود احساس کنه. حالا می فهمم که خوشبختی، باور داشتن خوشبختیه و نه هیچ چیز دیگه. من نتونستم اون

نکته بازار

*نعمت رحیمی از کنگاور:

«ثوابت باشد ای دارای خرمن

اگر رحمی کنی بر خوشه چینی

اگر چه رسم خوبان تندخویی است

چه باشد گر بسازی با غمی؟!»

*طوطی خوش آواز از گلستان (خان به بین): «ژان ژاک روسو گفته است:

جوانی، زمان فراگرفتن رموز عقل است و پیری، هنگام عمل کردن به این رموز.»

*سونیا از تهران: «برای دوست خود یک دفعه تمام محبت خود را ظاهر نکن

زیرا هر وقت اندک تغییری مشاهده کرد، تو را دشمن می دارد.»

*رویا B.R از تبریز: «همیشه از خوبی های آدمای دیوار بسازیم و هر وقت

در حقمون کوتاهی کردن، فقط یه آجر از دیوار برداریم. بی انصافیه اگه دیوار رو خراب کنیم.»

*PHOENIX از بیرجند: «دکتر شریعتی می گوید: اگر تنها ترین تنهاییان شوم،

باز هم خدا هست. او جانشین تمام نداشتن های من است.»

*سها از جزیره ناشناخته:

«چه کسی می داند که تو در پیله تنهایی خود تنهایی

چه کسی می داند که تو در حسرت یک روزنه در فردایی

پیلهات را بگشا، تو به اندازه یک دنیایی!»

*گل نساء کیانی:

«من ای دختر به چشمانت اسیرم

برای قد و بلاییت بمیرم

به بابایت بگو پولی ندارم

چه می شد من تو را قسطی بگیرم؟!»

*راضیه شکرانی از روستای زین الدین:

«شبی یک شیرهای اندر مناجات

چه خوش می گفت با قاضی حاجات

خداوندا تویی رزاق عالم

مرا مگزار یک دم بی دواجات!»

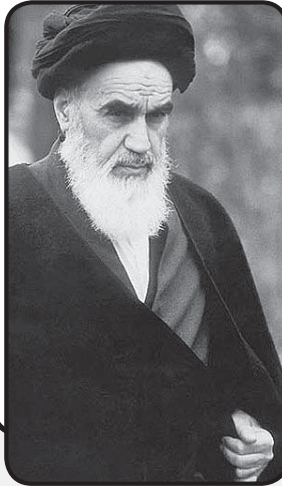
– اتفاقا چه ناخوش می گفت!

فتوای تاریخی امام خمینی در مورد سلمان رشدی

انقلاب اسلامی ایران، ضربه‌ی سنگینی بر پیکره‌ی غرب وارد کرد و پایه‌های قدرت آن را سست نمود. غرب که علت ناکامی خود را در برخورد با ملت‌ی غیرتمند، آموزه‌های مترقی اسلام می‌دانست، سعی در حمله به اسلام، به عنوان سرچشمه‌ی مقاومت ملت مسلمان - خصوصاً ملت ایران - نمود. یکی از این توطئه‌ها، انتشار کتاب آیات شیطانی به نویسندگی سلمان رشدی بود. این کتاب با حمله به پایه‌های اعتقادی مسلمانین و با توهین به قرآن کریم و حضرت رسول اکرم (ص) قصد داشت با وهن پایه‌های دین و مذهب، زمینه‌های نفوذ انقلاب اسلامی و بازیافت هویت اسلامی را در میان جوامع اسلامی، سد کند.

حضرت امام خمینی به مثابه‌ی رهبری روشن‌بین، روشنگر و شجاع، فتنه‌ی جهان استکبار را با صدور حکم ارتداد و مهدور الدم بودن نویسنده و ناشران آن، به خود آنان بازگرداندند. با صدور فتوای تاریخی امام راحل، موجی توفنده از امت مسلمان در مضاف با کفر پدید آمد.

متن فتوای امام خمینی به این شرح است: «به اطلاع مسلمانان غیور سراسر جهان می‌رسانم مؤلف کتاب آیات شیطانی که علیه اسلام و پیامبر و قرآن، تنظیم شده است؛ همچنین ناشرین مطلع از محتوای آن، محکوم به اعدام می‌باشند. از مسلمانان غیور می‌خواهم تا در هر نقطه که آنان را یافتند، سریعاً آنها را اعدام نمایند، تا دیگر کسی جرأت نکند به مقدسات مسلمین توهین نماید و هر کس که در این راه کشته شود، شهید است ان‌شاء الله. ضمناً اگر کسی دسترسی به مؤلف کتاب دارد، ولی خود قدرت اعدام او را ندارد، او را به مردم معرفی نماید تا به جزای اعمالش برسد.»



ویزای بهشت

(شهید ابراهیم عطایی، اولین مجری حکم امام)

در یکی از یادداشت‌های شهید ابراهیم عطایی آمده است: «قطعه‌نامه که پذیرفته شد و آنش‌بس که اعلام شد، من یک‌بار به خودم آمدم، دیدم سفره را برچیده‌اند و نصیب من از روزی شهادت، فقط حسرت است. بعد از خودم پرسیدم که ابراهیم! آیا حقیقتاً در جستجوی شهادت بوده‌ای؟ دیدم که نه. باز از خودم پرسیدم: ابراهیم! اکنون چه؟ آیا آماده‌ی دیدار حق هستی؟ و باز پاسخ درونی‌ام حاصلی جز حسرت و اندوه نداشت. دیدم که با تمام وجود به این قفس خاکی چسبیده‌ام و بال و پر پروازم نیست. تعارف با خودم را کنار گذاشتم؛ دیدم که در این مدت، از شهادت فقط دم می‌زده‌ام؛ اما بارها آن را رد کرده‌ام. دیدم شهادت هدیه‌ای است از طرف خدا، که ابتدا باید بپذیری، بعد به آن برسی و بدا به حال من! من در جام زهری که امام نوشید، آب حیات یافته بودم.»

و او هفت ماه بعد این را ثابت کرد.

گفتند که قصد داشته در جریان بازدید رشدی از یک کتابخانه، او را با گلوله بزنند؛ اما قبل از ورود به او



مشکوک می‌شوند. در حین بازرسی بدنی، درگیر می‌شود و گلوله می‌خورد. جالب این‌که کوچک‌ترین خبری منعکس نشد. انگار نه انگار که چنین واقعه‌ای وجود خارجی داشته است. بعدها که خبرش به‌صورت غیر رسمی درز کرد، یک اشاری تلویحی کردند و بعدش هم هیچ. متأسفانه دولت انگلستان از تحویل پیکر شهید عطایی به جمهوری اسلامی خودداری کرد.

مادر شهید:

یک روز آمد خانه و یک راست رفت زیرزمین. نگرانش شدم. دنبالش رفتم؛ دیدم بچه‌ام سرش را گذاشته روی مهر، های‌های گریه می‌کند. من هم روی همان پله نشستم و همایش گریه کردم... بعد رفت قرآن را برداشت و با ترتیل شروع به خواندن کرد. صدایش حزن تازه‌ای داشت. نیم ساعتی قرآن خواند، بعد آمد سراغ من و سلام کرد. گفتم: ابراهیم جان! چی شده مادر؟ نصفه جان شدم. گفت: یک از خدا بی‌خبر پیدا شده به قرآن توهین کرده؛ یک کتاب نوشته به اسم آیات شیطانی.

برادر شهید:

فتوای حضرت امام (ره) که صادر شد، دیگر آرام و قرار نداشت؛ انگار خط سرنوشتش را پیدا کرده بود. می‌گفت من زنده باشم و یک مرتد که به اشرف مخلوقات توهین کرده، جایزه بگیرد؟ من زنده باشم و یک نفر که قلب آقا امام زمان (عج) را خون کرده، خوش بگذرانند؟!

خیلی چیزها از امام یاد گرفته بود؛ به‌خصوص اطمینان قلب و صلابتی که داشت، نمونه بود. به ما روحیه می‌داد. به من می‌گفت: اسماعیل! این راهی که من می‌روم، شکست تویش نیست. من فکر می‌کردم که منظور من این است که حتماً به نتیجه می‌رسد؛ اما وصیتنامه‌اش را که خواندم، منظورش را فهمیدم. از قول امام نوشته بود: «چه بکشید و چه کشته شوید، پیروزید.» و این همان چیزی بود که شخصیت او را ساخته بود.

مقام معظم رهبری:

خداوند این شهید عزیز ما را که تا دنیا باقی است، به عنوان سند زنده و جاوید دلآوری و خداجویی این مردم بر پیشانی تاریخ خواهد درخشید، با شهدای کربلا و ائمه‌ی هدی - علیهم صلوات الله اجمعین - محشور بفرماید. (یادداشت رهبر انقلاب در حاشیه‌ی قرآن اهدایی به خانواده‌ی شهید)

نامه‌های سبکبال

حرف‌های دل

سلام. بدون هیچ مقدمه‌ای می‌خواهم حرف‌های دلم را برای شما برادر گرامی بیان کنم. من تا چند وقت پیش هیچ چیز از جبهه و جنگ نمی‌دانستم، تا این که یک کلیپ روی یک گوشی همراه، تمام ذهن و فکر را به سوی آن سبکبالان کشاند. آن کلیپ مربوط به شهید... بود، که گفته می‌شود پس از حدود بیست سال مفقود بودن، پیکر مطهرش سالم پیدا شده است. من هیچ چیز از این شهید و سایر شهدای دفاع مقدس نمی‌دانم؛ امیدوارم شما مرا در این امر یاری نمایید.

متأسفانه عده‌ای از جوان‌ها نمی‌دانند که شهید باکری یا شهید همت چه کسانی بودند! وای بر ما اگر روزی آنها را - که جان خود را فدای اسلام و انقلاب و دفاع از کشور عزیزمان کردند - فراموش کنیم. دسترسی من به مطالبی درباره‌ی دفاع مقدس، فقط همین صفحه‌ی سبکبالان است و امیدوارم که شما در نوشتن این صفحه استوار باشید و ما را از این نعمت محروم نکنید.

صالح قیاسی از نهبوند

سبکبالان: دوست عزیزم! احساسات پاک شما را ارج می‌نهم و از لطفی که به این صفحه و من ابراز کرده‌ای، سپاسگزارم. امیدوارم با دعای خیر شما جوانان گرامی، بیش از پیش در نشر ارزش‌های انقلاب و دفاع مقدس موفق باشم.

اما در مورد کلیبی که اشاره کرده بودی، باید به اطلاعات پرسانم که: اگرچه در مواردی پیکرهای مطهر شهدا پس از گذشت سال‌ها از زمان شهادت آنان، به صورت کامل و یا بخش‌هایی از آن سالم پیدا شده - که چند بار در این صفحه به آن اشاره‌ای کرده‌ایم و از جمله در شماره‌ی هفتم بهمن امسال - اما تصاویری که از آن شهید به عنوان شهید دارای پیکر سالم پخش شده، از تصاویر ایام دفاع مقدس است، که بلافاصله پس از شهادت فرد، مراسم تشییع و تدفین وی انجام گردیده است؛ بنابراین فیلم پخش شده، هیچ ارتباطی به تفحص‌های سال‌های اخیر در مناطق عملیاتی ندارد. با این حال، در تأیید کلیت پیدا شدن پیکرهای سالم، در شماره‌ی بعد به سرگذشت شهید محمد رضا شفیعی خواهیم پرداخت.

در ضمن، به‌زودی یک اثر درباره‌ی دفاع مقدس به نشانی‌ات ارسال می‌کنم؛ مرا از دریافت آن بی‌خبر نگذار. موفق و سربلند باشی.

جعفری قورمه



مواد لازم:

گوشت چرخ کرده: نیم کیلو، سبزی (تره و جعفری): ۷۵۰ گرم، بادنجان قلمی ریز: ۴ عدد، آب انار یا آبغوره: یک فنجان، پیاز: ۱ عدد، نمک و فلفل: به اندازه کافی

طرز تهیه:

سبزی را شسته، ساتوری ریز کرده با روغن سرخ می‌کنیم و با دو سه لیوان آب می‌گذاریم نیم پز شود. پیاز را در گوشت چرخ کرده رنده کرده، نمک و فلفل زده، هم می‌زنیم. از این گوشت، کوفته‌هایی به اندازه یک گردوی کوچک آماده کرده و با کمی روغن تفت داده به سبزی نیم پز شده اضافه می‌کنیم. ترشی را می‌ریزیم تا با هم بجوشد. وقتی که سبزی و گوشت کاملاً پخت و خورش به روغن افتاد، بادنجان‌ها را که پوست کنده و سرخ نموده‌ایم روی خورش چیده، بعد از آن که یکی دو جوش زد برمی‌داریم. بادنجان نباید له شود (این خورش را با گوشت تکه‌ای قطعه قطعه شده هم می‌توان تهیه نمود).

عدسی مرغ



با تشکر از خانم گل نساء کیانی - قوسجین

مواد لازم:

آب: ۳ پیمانه، آلو بخارا: ۲۰ عدد (زرد رنگ)، عدس: ۱ پیمانه، نمک و فلفل: به میزان نیاز، گوشت مرغ: ۲۵۰ گرم پیاز: ۱ عدد متوسط، رب گوجه فرنگی: به اندازه کافی، روغن: ۳ قاشق غذاخوری

طرز تهیه:

ابتدا پیاز را سرخ کرده، سپس مرغ تکه تکه را به آن اضافه کرده، تفت دهید. عدس را اضافه می‌کنیم، پس از چند دقیقه، آب را که از قبل جوشیده به آن

اضافه می‌کنیم و به مراتب نمک و فلفل و رب گوجه را داخل غذا می‌ریزیم. پس از پخت یعنی ۵ دقیقه مانده به خاموش کردن شعله، آلو بخارا را پس از تفت دادن به غذا اضافه می‌کنیم. (توجه: این غذا بهتر است بدون برنج میل شود).

دانستنی × خانه



ظروف مسی

اگر می‌خواهید لکه‌ای از روی ظرف مسی پاک کنید، روی آن یک برش پیاز بمالید.



منقل

هنگام استفاده از منقل برای تهیه کباب، یک ورق آلومینیومی (فویل) در کف آن قرار دهید. این کار هم باعث تشدید حرارت می‌شود و هم تمیز کردن منقل را آسان می‌کند.

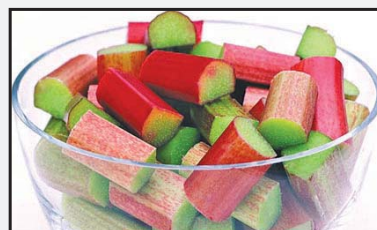
مربای ریواس

مربای ریواس را هرگز در ظرف آلومینیومی طبخ نکنید، زیرا باعث مسمومیت می‌شود.



تمیز کردن مایکروفر

یک برش لیمو را در ظرفی قرار دهید و داخل مایکروفر بگذارید تا گرم شود. وقتی آب بر روی دیواره‌های داخل فر نشست، آن را خاموش کنید و پس از مدت کوتاهی که فر خنک‌تر شد، آن را تمیز کنید.



جدول حل شده

۱	پ	ش	ت	ه	م	ا	ن	د	ا	ز	خ	س	م	ا	خ
۲	م	ر	ی	ی	ش	ی	ر	ا	ق	م	پ	ی	ا	پ	ی
۳	ا	ی	ر	و	ا	ل	ا	ن	غ	ر	ا	د	ی	و	م
۴	د	ا	د	ر	س	ض	د	و	س	ت	ی	ب	ل	ل	ه
۵	ر	ن	ا	خ	د	ا	ب	ا	ر	ی	ا	ن	ب	و	ش
۶	ع	ه	ن	و	ا	ز	ش	د	د	ل	ر	ا	ل	گ	ب
۷	ل	ک	ا	ت	ب	ا	ن	ی	ه	م	ا	ن	ی	ا	ب
۸	ی	د	ک	ر	ا	د	ا	ب	د	ا	ن	د	ف	ن	ا
۹	ن	و	ش	ا	د	ا	ن	س	ر	ب	ا	ر	ب	د	ز
۱۰	ص	ا	و	ل	ا	م	خ	ر	م	ا	ه	و	ر	ا	ی
۱۱	ی	م	د	ا	م	و	ز	ش	ه	ن	ی	س	ا	ن	ر
۱۲	ر	ا	م	ا	ا	ک	ر	ا	ه	ه	ت	و	د	ا	ر
۱۳	ی	و	س	م	ی	ت	ی	ب	ا	ب	ا	ن	ی	ت	ن
۱۴	ا	ر	ی	ک	ه	ی	ت	ا	و	ل	س	د	ا	ن	ا
۱۵	ن	ا	ل	ه	ت	پ	ا	ش	ن	ه	ا	ه	ن	ی	ن

توضیح: پس از حل کامل جدول از مروف باقیمانده که به منزله فانه‌های سیاه جدول است با پشت سر هم قراردادن آنها رمز جدول که سفنی از سقراط می‌باشد، به دست می‌آید.

از راست به چپ

- ۱- کنایه از آدم دسیسه گر و پر مکر - سوراخ گوش
- ۲- نمایان و آشکار - ابزار آلات جنگ - به دنبال هم و متوالی
- ۳- جوشهای ریز بدن - هم اکنون - کشف «ماماد کوری»
- ۴- مَجری عدالت - رفاقت - نگهدار قدیم کودک
- ۵- کشتیان - گوشت برشته شده - پسوند مثل و مانند و شبیه
- ۶- دلجویی - قلب - دودمان
- ۷- اثر چربی - با هم سازش کردن و همدست شدن برای اقدام به امری - چهار دندان نیش
- ۸- ابزار روز مبادا - با نزاکت - ناپود کردن
- ۹- تازه داماد - انگل و طفیلی و باعث زحمت است و واحد دارو
- ۱۰- لجام گسیخته - مرکز اندیشه - پستی و بلندی‌های نواحی کوهپایه
- ۱۱- دریای عرب - یاد دادن و یاد گرفتن - نوعی

- ۱۲- مطیع و اهلی - بی میلی و عدم رغبت - صفت آدم‌های راز نگهدار
- ۱۳- آشناری در آمریکا - پدر - کودکی که از طرف پا متولد شود
- ۱۴- تخت و سریر پادشاهی - اثر سوختگی - عاقل
- ۱۵- صدای دردمند و شیون - کتابی از «جک لندن» داستان‌نویس معروف آمریکایی

پاسخ جدول شماره ۷۳۲

۱	ن	د	ا	ز	خ	س	م	ا	خ	پ	ی	ا	پ	ی	ا	خ
۲	ی	م	د	ا	م	و	ز	ش	ه	ن	ی	س	ا	ن	ر	ا
۳	ر	ا	م	ا	ا	ک	ر	ا	ه	ه	ت	و	د	ا	ر	
۴	ی	و	س	م	ی	ت	ی	ب	ا	ب	ا	ن	ی	ت	ن	
۵	ا	ر	ی	ک	ه	ی	ت	ا	و	ل	س	د	ا	ن	ا	
۶	ن	ا	ل	ه	ت	پ	ا	ش	ن	ه	ا	ه	ن	ی	ن	
۷	ی	م	د	ا	م	و	ز	ش	ه	ن	ی	س	ا	ن	ر	
۸	ر	ا	م	ا	ا	ک	ر	ا	ه	ه	ت	و	د	ا	ر	
۹	ی	و	س	م	ی	ت	ی	ب	ا	ب	ا	ن	ی	ت	ن	
۱۰	ا	ر	ی	ک	ه	ی	ت	ا	و	ل	س	د	ا	ن	ا	
۱۱	ن	ا	ل	ه	ت	پ	ا	ش	ن	ه	ا	ه	ن	ی	ن	
۱۲	ی	م	د	ا	م	و	ز	ش	ه	ن	ی	س	ا	ن	ر	
۱۳	ر	ا	م	ا	ا	ک	ر	ا	ه	ه	ت	و	د	ا	ر	
۱۴	ی	و	س	م	ی	ت	ی	ب	ا	ب	ا	ن	ی	ت	ن	
۱۵	ا	ر	ی	ک	ه	ی	ت	ا	و	ل	س	د	ا	ن	ا	

برندگان جدول شماره ۷۳۲

- ۱- سارا حسینی - قم
 - ۲- ابراهیم خلیلی - کرج
- هدایایی به رسم یادبود به آدرس شما ارسال می‌گردد.

توجه!

دوستان و همراهان صفحه جدول، لطفاً فقط شماره جدول ارسالی خود را روی پاکت نامه خود ذکر کنید و از نوشتن عبارات دیگر از قبیل شماره مجله، تاریخ، سال چندم مثلاً: (سال چهل و دوم) لغت ارسال مثلاً: (ارسال حل صحیح) و... خودداری کنید.

با تشکر از شما

م	بینوایی	تنبل و بیکاره	دریاچه ترکیه	فراوانی و کثرت میوه هزاردانه	جانوران دریایی	اثری از ژول ورن
	بشر	علامت و نشانه				
						م
		نیکویی احسان کشتی جنگی				مسئول قطع و وصل ریل‌ها گوشت آذری
			نقاش مساعدت		سرگرد قدیم جدا کننده حق از باطل	
			پروردگار ضمیر جمع		راه میان بر رطوبت	کارگاه جولاهی فصل پاییز
	چوب خوشبو آگاهی و بصیرت			کبوتر صحرایی طایفه ایرانی		
	از مکاتب ادبی جهان			خرگوش رحمت الهی		مرد بی زن نوعی یقه
نوشته‌ای از سید محمدعلی جمالزاده			ناامید تشنه نیست		از چاشنی‌ها پزشکی	
		رب النوع عشق شهری در فارس		شالوده کاغذ چاپ		منحصراً کچل
		جرقه صاحب امثال و حکم			حصیر چهره	
	عامل پیشرفت نوعی حلوا			موسیقیدان عهد خسرو پرویز نبی		
				بی‌لیاقتی ماه سربانی		درخت تسبیح روشنایی
			خیر خواه نیست مرد بخشنده		پسوندی برای شباهت	
	قدم یکپا ماسه		ضربه‌ای در فوتبال پیشوا و رهبر			حیوانی است گوشه هندسی
		کاشی بهم ریخته پادشاه هونها			شتر بی کوهان ملاقات	
		عبادت از صفات خداوند			خدای هندی خانه مجلل	قیمت بازاری مردود
	حساب و شماره			سوغ و عزا نت چهارم		خ
	داغ کردن		آبگینه آخرین رمق			پادشاه پشت سر هم
	ویتامین جدولی		نفی عرب			دروغ آذری سنگ سخت
				روده کوچک		خ



زنان میانسال در صورتی که چاق هم باشند بیشتر در معرض افسردگی قرار دارند و البته عکس این مسأله هم صادق است، افسردگی و چاقی به نوعی یکدیگر را حمایت می‌کنند، زمانی که افراد وزن اضافه می‌کنند، احتمال افسرده‌شدن‌شان افزایش می‌یابد و وقتی افسرده می‌شوند، در واقع در افزایش وزن، کاهش فعالیت بدنی و دریافت کالری بیشتر دچار مشکل می‌شوند. در واقع افزایش وزن، کاهش فعالیت بدنی، دریافت کالری بیشتر و افسردگی مسائل مرتبط با هم هستند.

رابطه نزدیک چاقی و غم و غصه

درمان سکسکه با یخ و لیمو



فرار دادن یک تکه یخ و یا لیموترش بر روی زبان می‌تواند سکسکه کردن را متوقف کند.

اغلب اوقات سکسکه ۴۸ ساعت بیشتر به طول نمی‌انجامد، اما در نوع مداوم، فرد بیش از دو روز و تا کمتر از یک ماه سکسکه می‌کند و گاهی موارد بیش از دو ماه از این مسأله رنج می‌برد.

افرادی که در شب پرخوری می‌کنند و یا از نوشابه‌های گازدار استفاده می‌کنند و بلع هوا در حین صحبت دارند غالباً دچار سکسکه می‌شوند.

طبق نظر متخصصین گوش و حلق و بینی، تغییر ناگهانی درجه حرارت معده که متعاقب خوردن آب سرد و یا جای داغ

و یا کشیدن سیگار حاصل می‌شود از علل دیگر سکسکه است.

غالباً سکسکه به صورت خودبه‌خودی بهبود می‌یابد اما می‌توان با انجام اقداماتی چون نفس کشیدن در کیسه، ایجاد حالت شوق زیاد و یا ترساندن این عارضه را زودتر بهبود بخشید.

نقش مولتی ویتامین‌ها در پیشگیری از نابینایی



عامل مهم در بروز بیماری‌های چشمی است در حالی که داشتن یک رژیم غذایی سالم همراه با ویتامین‌های ب کمپلکس بویژه ویتامین B۳ می‌تواند تأثیر پیشگیرانه قابل توجهی داشته باشد. ابتلا به بیماری تحلیل نقطه زرد، با کمبود ویتامین A و گلوکوم با کمبود تیامین (ویتامین B۱ و B۱۲) در ارتباط است. در واقع تأثیر ویتامین‌ها در حفظ سلامت چشم تا حدی است که برخی از کارشناسان معتقدند حتی فقدان یک ماده مغذی نیز می‌تواند باعث بروز نارسایی‌ها و مشکلات بینایی شود.

به این ترتیب مصرف مولتی ویتامین‌ها به جز آن دسته که تنها برای مراقبت از چشم تجویز می‌شوند، می‌تواند برای حفظ بینایی مؤثر باشد. از سوی دیگر، متخصصان انستیتو ملی رویال نابینایی در انگلیس با اعلام نتایج تحقیقات اخیر خود هشدار دادند که چاقی نیز یک فاکتور اصلی و مهم در از دست دادن بینایی است.

پژوهشگران همچنین تأکید می‌کنند که مصرف میوه‌ها نیز در حفظ سلامت چشم‌ها و بینایی تأثیر بسزایی دارد، به طوری که مصرف بیش از سه نوبت میوه در روز می‌تواند خطر بروز مشکلات چشمی را تا ۳۶ درصد کاهش دهد.

نتایج تحقیقات جدید نشان داده است که مصرف مولتی ویتامین‌ها می‌تواند در پیشگیری از کاهش قدرت بینایی و یا نابینایی مؤثر باشد. آمارها حاکی از آن است که در حال حاضر بیش از ۳۰ میلیون فرد بزرگسال بالای ۴۰ سال به انواع مختلفی از بیماری‌های چشمی چون آب مروارید، گلوکوم یا آب سیاه و نارسایی چشمی ناشی از دیابت مبتلا هستند که به همین خاطر در معرض خطر از دست دادن بینایی خود قرار دارند. این وضعیت روز

به روز وخیم‌تر می‌شود و طبق پیش‌بینی‌ها ظرف ۳۰ سال آینده شمار مبتلایان دو برابر خواهد شد.

بر اساس نتایج مطالعات اخیر، هر چند جراحی برای برخی از بیماران یک راه‌حل به شمار می‌آید اما با تشخیص زودهنگام پیشگیری نیز امکان‌پذیر است.

به گفته متخصصان، انواع مولتی‌ویتامین‌ها به‌ویژه روی، ویتامین A و C، بتاکاروتن و آنتی‌اکسیدها می‌توانند در این زمینه نقش کمک‌کننده داشته باشند، اگر چه چند نوع ویتامین، ماده معدنی و سایر مواد مغذی هستند که به طور خاص برای سلامت چشم‌ها مفید می‌باشند، مانند ویتامین‌های A، C، D، بتاکاروتن، روی، سایر آنتی‌اکسیدان‌ها و لوتنین، اما در مجموع داشتن چشم‌های سالم به بهره‌مندی از سلامت و بهداشت مناسب وابسته است.

برای مثال دیابت یک

– لایه‌ی پوستی که آرنج را پوشانده هر ۱۰ روز یک بار عوض می‌شود.

– هنگام صحبت برای بیان هر کلمه ۷۲ ماهیچه به کار گرفته می‌شود.

با تشکر از خواننده گرامی، خانم محدثه دوزنده از خواب که آیا می‌دانید...؟ این شماره را برایمان ارسال نمودند.

آیا می‌دانید...؟
– قلب انسان می‌تواند خون را ۱۰ متر به بیرون پرتاب کند.
– طول قد انسان سالم ۸ برابر و جب اوست.
– اگر تکثیر یک باکتری تا ۲۴ ساعت ادامه یابد، توده‌ی ۲ تنی از یک باکتری به وجود می‌آید.

خوانندگان عزیز می‌توانند سؤالات خود را در خصوص مشاوره پزشکی، حقوقی و تحصیلی به آدرس مجله بفرستند تا کارشناسان مجرب با پاسخ‌های لازم راهگشای مشکلاتشان باشند. ضمناً می‌توانید همه روزه از ساعت ۸ صبح الی ۱۴ با تلفن ۰۲۹۹۹۳۳۰۳ یا ۰۲۹۹۹۳۳۰۳ سؤالات خود را مطرح کنید تا در اختیار مشاوران قرار گیرد.

مشاور
حقوقی

د. نظری؛ وکیل دعاوی
Lawyer_Nazari@yahoo.com

همسر م، حکم طلاق گرفته است

مردی ۳۸ ساله، فرزند ۱۱ ساله دارم و چهار ماه قبل خانمم با فرزندم مرا ترک کرده و مضانت بچه را هم گرفته، او با ماشین کار می‌کند. هم مکم جدایی گرفته هم مضانت بچه را. علت جدایی‌اش حقوق کم بنده بود. البته دو سال قبل که بیکار بودم و کالت‌نامه‌ای به او دادم که بتواند در صورت بیکاری‌ام طلاق بگیرد و آن را مضمضی کرده. همسر م و کالت‌نامه را به سود خودش استفاده کرد در حالی که حقوقی در مال حاضر ۲۵۰ هزار تومان است و کار ثابت دارم. آیا می‌تواند جدا شود؟

ایازی - تهران

حکم عدم امکان سازش (طلاق) که دادگاه‌های خانواده صادر می‌کنند، فقط تا سه ماه اعتبار دارد و چنانچه ظرف این مدت اجرا نشود و در دفترخانه به ثبت نرسد، از اعتبار ساقط می‌گردد. بنابراین شما (احتمالاً) می‌توانید از این موضوع استفاده کنید، و الا اگر حکم طلاق به مرحله اجرا رسیده باشد، آن خانم نسبت به شما زن غریبه محسوب می‌گردد و شما دیگر حقی نخواهید داشت، مگر با رضای طرفین...

مینی‌بوس قولنامه‌ای و این همه دردسر!؟

سال گذشته، یک ماشین مینی‌بوس فیات خریداری کردم تا از کارکرد آن بتوانم زندگی خود و خانواده‌ام را اداره کنم. ماشین را به صورت قولنامه‌ای خریدم و همه پول ماشین را پرداخت کرده و فقط سیصد هزار تومان را گذاشته‌ام برای تنظیم سند رسمی. اکنون که یکسال هم سپری شده، فروشنده ماشین می‌گوید که سند نزد من است، اما این ماشین سه مرتبه و به صورت قولنامه‌ای فرید و فروش شده، و از اولین مالک ماشین هم که سند بنام ایشان است فیزی ندارم، در حالی که من جهت تعویض پلاک و کارت سوخت و کارهای دیگر به سند ماشین امتیاج کامل دارم.

ف-ه - کنگاور

مشکل شما بعد از مدتی دوندگی، در نهایت قابل حل است. با توجه به مطالبی که در قولنامه خودتان نوشته شده، می‌توانید از آخرین فروشنده ماشین، به دادرسی محل، شکایت کیفری کنید که مسائل و مشخصات کامل ماشین را از شما پنهان داشته است. در همان حال می‌باید به طرفیت همه اشخاصی که به نحوی در گذشته، در مالکیت این ماشین مداخله داشته‌اند، و به ویژه به طرفیت فردی که سند رسمی ماشین به نام او می‌باشد، درخواست حقوقی تنظیم کرده و به دادگاه عمومی حقوقی تقدیم کنید و هر دو روشی که ذکر شد، پیچیدگی‌هایی دارد که نیازمند مداخله و راهنمایی یک وکیل رسمی دادگستری است و پیشنهاد ما این است که حتماً به یکی از وکلای دادگستری شهر محل سکونت خودتان مراجعه کرده و با کمک ایشان موضوع را دنبال کنید.

مسکن، کار، نفقه و مهریه؟

بند یک ساله و ده ماه است که به عقد مردی درآمده‌ام. در این مدت هم بیکار بوده‌ام. در زمان عقد بیکار بود اما به دروغ گفت در عسلویه کار می‌کند. آن زمان حق کار و مسکن نگرفتم اکنون می‌توانم چنین مقی را بفهمم؟ آیا می‌توانم مهریه‌ام را اجرا بگذارم یا نفقه بگیرم؟ اگر همسر م پولی نداشته باشد

آیا او را به زندان می‌فرستند؟ آیا زندان برای چنین تفرقاتی هم هست؟ ماندانا - روستای...

پاسخ همه پرسش‌های شما، مثبت است. کار کردن (با توجه به شرایط عمومی جامعه) و داشتن مسکن علیحده، حق شما و هر خانمی است که به عقد مردی درمی‌آید، چه در عقدنامه تصریح شده و چه نشده باشد. مهریه را هم می‌توانید به اجرا بگذارید و نفقه را هم می‌توانید مطالبه کنید. در این صورت، مرد به مراجع قضایی احضار شده و به او تکلیف می‌گردد که نفقه و مهریه شما را پرداخت نماید و اگر استنکاف کند، مجازات چنین افرادی، زندان است، اما در مورد مهریه، اگر مال و درآمد نداشته باشد، می‌تواند به اقساط پرداخت کند.

مشاور
پزشکی

دکتر شیده شریعت‌پناهی - پوست - مو و زیبایی و لیزر تراپی

علت موخوره

با سلام. از خانم دکتر تقاضا دارم درباره‌ی موخوره، نمونه‌ی نگهداری موهای بلند و شامپو و تقویت‌کننده‌ی مطمئن توصیه‌ی بدهند. ضمناً برای شانه کردن مو بهتر است از برس استفاده کرد یا شانه؟

مهناز - فارس

موخوره‌ها در اثر خشکی موها رخ می‌دهد و باعث شکسته شدن موها از ناحیه مورد کشش می‌گردد. جهت مشاهده انواع مناسب شامپوها و نرم‌کننده‌ها می‌توانید از پرورش‌داروخانه‌ها بهره ببرید. اما باید دقت کنید که نوع موهای شما در چه دسته‌ای قرار می‌گیرد. گاهی اوقات موها به طور کلی خشک و یا چرب هستند ولی بعضی موارد کف سر چرب و ساقه موها خشک و یا بالعکس است که پزشک در این زمینه کمک بیشتری خواهد نمود. استفاده از شانه یا برس فرق ندارد فقط باید چنانچه موها بلند است در حالت خیس بودن موها با کمک برس و دست دیگر، کشش به موها وارد نکنید. از شوارها و یا حوله پیچیدن موها جهت خشک کردن رطوبت موها استفاده نکنید. جهت بستن موها از کش یا وسیله‌های فشارنده استفاده نکنید. جهت تقویت و نرم کردن ساقه موها از شامپوهای گیاهی که دارای روغن کتان، روغن بادام، آلوورا و جین‌سینگ هستند استفاده کنید موها را زیاد از حد شستشو ندهید و یا چنانچه هر روز حمام می‌کنید دقت به PH شامپو کنید تا جهت مصرف روزانه، مناسب باشد. ماساژ موها خصوصاً ناحیه انتهایی و پایانی موها با روغن بادام، زیتون، جوجوبا، روغن صندل، آووکادو روغن رز و نارگیل می‌تواند کمک‌کننده باشد. همچنین بهتر است قسمت صدمه دیده موها را کوتاه کنید و هر ۶ ماه یک بار جهت از بین بردن شاخی شدن موها، مقدار کمی از نوک موها بچینید.

لکه‌های پوستی و کرم لایه‌بردار

آیا برای از بین بردن لکه‌های پوستی ناشی از زخم، استفاده از کرم‌های لایه‌بردار یا لکه‌برها مؤثر خواهد بود؟ لطفاً در مورد لیزر درمانی توضیحاتی بفرمایید.

با تشکر ز - گ - نمین

- شما که بعد از بهبود زخم‌ها، تغییرات رنگ پوست دارید دقت کنید که فاز انتهایی بهبود زخم از ۱۲ ساعت پس از بروز زخم به وجود می‌آید و تا ۴۵-۶۰ روز طول می‌کشد و در عرض ۶ ماه کاملاً طبیعی می‌شود. پس باید کاملاً مراقب فرایند تکامل زخم در این مدت طولانی باشید که استفاده از پانسمان، داروهای مرتبط، پرهیز از نور آفتاب، سیگار، آلودگی و بیروسی... می‌تواند کمک کننده باشد. لکه‌های پوست ناشی از زخم، می‌تواند با لایه‌بردارها برطرف شود، ولی باید دقت کنید که این لایه‌بردارها ابتدا خود موجب آزار پوستی زیاد از حد نشوند زیرا التهاب ناشی از این مواد خود به تنهایی، موجب لکه‌پوستی خواهد شد. بنابراین اولاً باید دقت کنید شما به هنگام پدیدار شدن زخم، جهت تسریع بهبود زخم و مراقبت زخم کوشش کنید تا این پرنرنگی و تغییرات رنگ پوست پدیدار نشود و از آفتاب هم پرهیز کنید زیرا در ترمیم زخم مؤثر است. لیزرهای مناسب درمان پرنرنگی پوست، انواع NDYAG، لیزر دی‌اکسید کربن و ازیوم می‌باشد که با توجه به نوع تیپ پوستی، در صورت داشتن شرایط لازم، به تدریج نتایج بسیار عالی را دربر خواهد داشت.



رو در روی دشمن



قاشق رژیمی



هیس؛ نوزادا خوابن



یک ضربه جانانه و گلگلللی!



بلند آسمان جایگاه من است



پل پیروزی را خودمان می‌سازیم!

چه خبر؟

وحد پور سعادت - خبرنگار مجله جوانان امروز سرماي سخت زمستان و صف‌های طولانی نانوایی در حکم آباد

در حالی که این روزها سرما تمام نقاط کشور را فراگرفته، مردم روستای حکم آباد از صبح زود در صف‌های طولانی نانوایی می‌لرزند. باتوجه به افزایش روزافزون جمعیت روستای حکم آباد در منطقه جوبین، هنوز تعداد نانوایی‌ها افزایش نیافته و این باعث ایجاد صف‌های طولانی نانوایی‌ها شده است.

یکی از شهروندان در گفتگو با خبرنگار ما گفت: بارها با بخشداری تماس گرفته‌ایم و درخواست کرده‌ایم سهمیه آرد حکم آباد را زیاد و مجوز تأسیس یک نانوایی جدید را دهند ولی متأسفانه هیچ پاسخی دریافت نکرده‌ایم. از مسئولین تقاضا داریم به مشکلات این روستا رسیدگی کنند.

شوشتر - صغری موسوی - خبرنگار مجله جوانان امروز

رعایت نکردن بهداشت

در یکی از مغازه‌های بستنی‌فروشی شوشتر صاحب مغازه برای این که بستنی را آماده کند شیر مورد نیاز را درون حوضچه‌ای می‌ریخت و یکی از اعضای خانواده برای نرمی پوستش یک ساعت در آن می‌ماند و بعد همان شیر را به بستنی تبدیل می‌کرد و به مردم شوشتر می‌فروخت که در پی این ماجرا چند تن از اهالی مسموم شدند و وقتی وزارت بهداشت از این موضوع اطلاع پیدا کرد با پیگیری‌هایی که صورت گرفت موجب بسته شدن این بستنی‌فروشی شد.

کوهنابان - علی اصغر نامجو کوهنابانی - خبرنگار مجله جوانان امروز
آغاز عملیات گازرسانی شهرستان کوهنابان

مهندس قربانی - معاون فنی شرکت گاز استان با اشاره به سیاست‌های شرکت گاز در زمینه خدمات‌دهی به شهروندان گفت، در این حوزه شاهد فعالیت چشمگیری

هستیم که با زحمات شبانه‌روزی پرسنل شرکت گاز به انجام رسیده و از جمله می‌توان به عملیات گازرسانی داخل شهری کوهنابان که نزدیک ۸۵ کیلومتر شبکه‌گذاری دارد، اشاره کرد.

وی در ادامه گفت: عملیات گازرسانی به کوهنابان بیش از پنج میلیارد تومان هزینه در برداشته است. که با مساعدت مسئولین شرکت گاز در دهه فجر سال آینده شاهد بهره‌برداری گاز درون شهری در شهر کوهنابان و دهستان جور خواهیم بود. وی در پایان اظهار امیدواری کرد هرچه سریعتر عملیات گازرسانی در بخش طغرالجرد و روستاهای اطراف هم آغاز می‌شود.

سراوان - عبدالرب دلدارزهی - خبرنگار مجله جوانان امروز

گردهمایی ائمه جمعه، مدیران و مدرسان حوزه‌های علمی

گردهمایی ائمه جمعه، مدیران و مدرسان حوزه‌های علمی اهل سنت سیستان و بلوچستان در سراوان برگزار شد. در این گردهمایی نماینده مقام معظم رهبری در امور اهل سنت سیستان و بلوچستان اظهار داشت: مشترکات دین اسلام، پایه و اساس وحدت است و باید برجسته و مطرح شود، وحدت و انسجام شرط اساسی پیشرفت و توسعه‌یافتگی استان است. حجت‌الاسلام عباسعلی سلیمانی افزود: ساماندهی حوزه‌های علمی در شورای عالی انقلاب فرهنگی به تصویب رسیده که هدف آن ساماندهی حوزه‌های علمی، اعطا و ارزشیابی مدارک است.

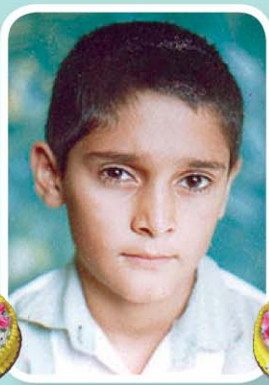
امام جمله اهل سنت مسجد نور سراوان نیز در این همایش از قرآن به عنوان عامل وحدت و قوت مسلمانان یاد کرد.

مولوی عبدالصمد ساداتی اظهار داشت: در شرایط فعلی علما و روحانیون موظف به دفاع از مظلومیت نظام و انقلاب در مقابل توطئه‌های تفرقه‌افکنانه دشمنان هستند.

آثار شما هم به دست ما رسید با پوشش از این که نتوانستیم چاپشان کنیم.

علی اصغر نامجو کوهنابانی - کوهنابان (اعلام برنامه، تشکیل جلسه فوق‌العاده و اعلام حمایت دانش‌آموزان)

سید حسینعلی حسینی - نورآباد لرستان (بارش برف)
وحد پور سعادت - سبزوار (جلسه کاراته)



فریبرز امیرجان و رضا ساقندی - گرمسار

آرمان یاری - تهران

دانیال فرهنگیان



پویا حاج رضایی - اصفهان

علی حاج رضایی - اصفهان

زهرا مژوتی و فاطمه مژوتی - نوشهر



میلاد رجبی ارهانی - مرند

مریم ذوالفقاری - اهر

ملیکا عشیره طلب - تهران

مجدثه نادری - کرج



عرشیا حلاجی - تهران

فرزاد و نازن سازنده - تاکستان

گلپاسند

Golpasand
(Blendax)

با بوهای نادر و گریب با سیر



Golpasand

شامپو روزانه
حاوی عصاره گیاهی

گلپاسند

حاوی عصاره طبیعی سیر



برای تحریک رشد مو و پیشگیری از
سدمات وارده به مو و شوره موی سر

**GARLIC
SHAMPOO**

برای هر نوع موی سر با
عصاره سیر ۱۰۰٪ طبیعی
(بدون بو)

© 350 ± 15 ml

Golpasand

گلپاسند
VITAMIN

E

NATURAL CONDITIONING
SHAMPOO

با PH قلیه، ویتامین E،
عصاره گیاهی کوار و ...
برای مومای خوش حالت و سالم

© 350 ± 15 ml

Golpasand